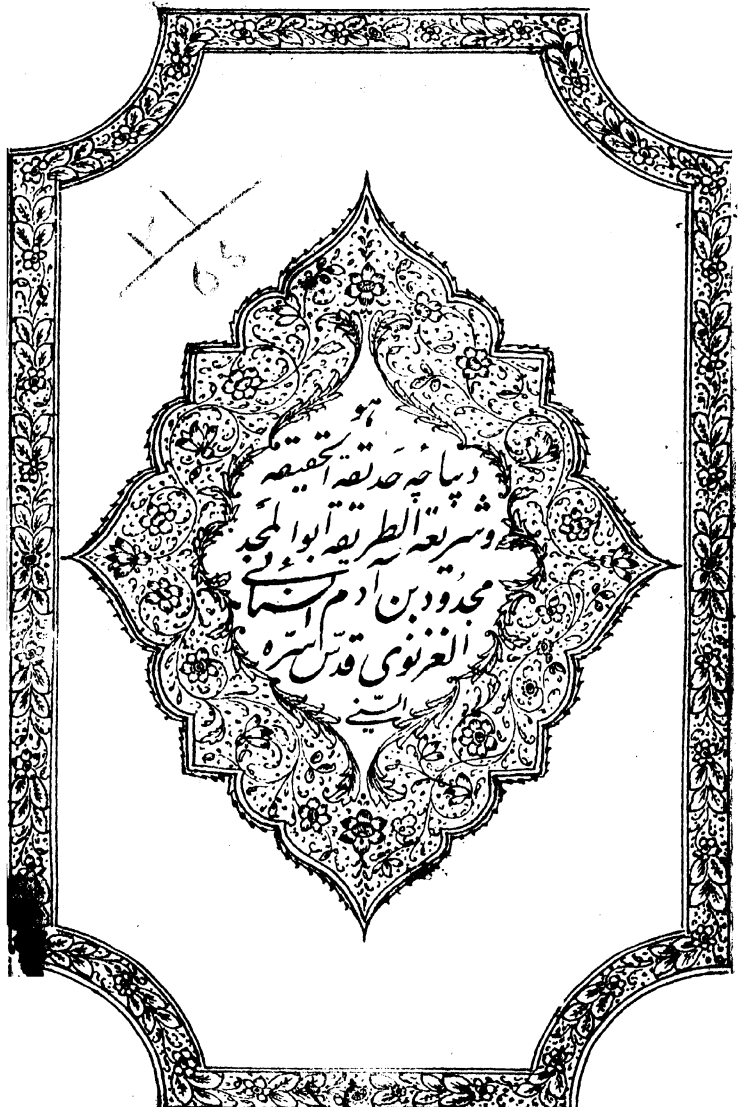
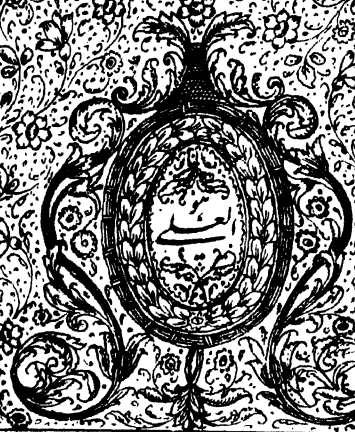


UNIVERSAL
LIBRARY

OU-232865

UNIVERSAL
LIBRARY





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

محمد بعد انجیر نجات الصائم الحكيم نجات السرا المشره عن الامسا
والنظار المقدس عن ان يدرك الابصار والبصائر والصلوة على
الداعي لامتد الى النعم والذخاير ورسول ايتضح لاهل الصغائر
ثم ان الله تعالى ارشد العالمين بدلائل آياته بطايف اناته واستا
منه لعلم الغيب بعلومه وانه حيث قال في محكم كتابه ومنزل خطاب
منافح الغيب لا يعلمها الا هو يعلم ما في البر والبحر ان دليل هر بر
وان دكسیر هر سر كشته آن راحت هر جرات آن در مان هر در
وان غفاری که بر او یاسی خود رایت نصرت شمارا کرد و ان
که بر اعدای خود آیت نعت و حجت پیدا کرد و آن مفصلی که دوستان خود



مختلف سعادت
و یادت شایان عالم
بدر و مناج و ارباب خوار
کوناری با بید و می فرست
بند و بجزوان سر و کلمات
و نعمت و جرات سالار
و بیبای سعادت کا
ربان



محبات
السهال
طهارت
سعادت

و جان نبوت سرد و قمر گزیده کان شفاعت خواهد رسیده کان و شهرت
 سر جریده رسید کان محمد مصطفی صلوات الله وسلامه علیه آن مردی که
 نظرش بر خیر مقدم بود و در وقت بروایت تهر فرمائی که از گلشن ارادت
 موسی آن مرکز سیاده و شهر وحی که از بارگاه ازل موسی کارگاه اهل
 عبادت کشش آن صند با قدر بلکه انقدر هر صد رآن مردی که طلاس
 بود که آبیا وحی بدو آوردی پیش از چو میخواندی تا برای اعجاز و اعزاز
 ملامت نام مخلوق فرمان آمد و لا تعجل بالقرآن من قبل ان یقضی الیک وحیه
 علی آمد بدین بهتر است زیده که امی محمد صلی الله علیه و سلم من که نیک
 بود و بسزایم و عزیز می بنمایم و بر بنگنان پادشایم در عالم غیب بجز
 نه در هر آن کجاست که خاتم بر آن کجی بدان نزد مصراع حجاب یده
 له محرمان زیادت باد ما یمیم که ما یمیم و میر از غیب ما یمیم آنرا که خواستیم
 بر زمینیم و سینه وحی مصراع خزانة غیب کردانیم و انوار بنهار بروی
 را کنیم و در لطایف معبد و بروی انبار و تقوی شاعر وحی کردیم
 در پی دمار وحی تا کلام مخلوق و مصحف جمید ازین خبر داد که پیوستی
 المسقرن الذین یؤمنون بالغیب ست ایشان کج غیب سه در بحر الا
 شایسته شونده و در سر پرده قدم قدم بر با و فضل نهند از کاس
 در هر لب لغت چند و روایت دولت ایشان سر شیره کشید و قلم

این نظم در روزگار است
 زنده آن الابرار یعنی نیم در آن
 که بدین بر ما اعتراف من آنرا
 که خوانیم بر آن نیم در آن
 در آنرا که کجا می خوانیم در آن
 بی بی غیب که در آنیم در آن
 غیبی در دیده وحی که غیب
 کس از سر بنمایانیم در آن
 در کجاست غلاف می باشد
 بر بالین غلبت بنیاد و
 اعجاب حجاب در کار وحی
 غیب بنیاد تا کس که در آن



علیین
معاظمه

فرع باید

و من از من و از من خرم این بود

دنی

افا نذا در میان دنیا پاک
عالم پاک بکند شمشیر خول
و جام و جام و سرگشته
سیر طبع در یک لغو زشت
تا خود را با تن و زنج از خشت
و طلب چشم شدند که او کج لایق
بخدمت من لا یموم و قیامت در میان
این باشد که اینست که از او
که از معاصی روی کرد اینند و
و بیار که در دنیا و با خلق
بیتند بر می خدای بی آنکه
عابد و از خداوند و بی آنکه
کنند

ببینید ما خدرا از مقم کند بیکانه دار می آید و دیوانه دار میرود دست انصاف
و باغ ذل بر روزگار آن روز کوران بنهاده که وان العجا ربی حجم و درین حصار
کردن بر ما اعتراض استخ با بی که مرطال بان شریعت سالکان طریقت
باشینچ شئی از شیماء عالمین نه آن نکرد و یاز سدی که در راه اضداد
ایشان بنهاده شد معانته ثقلین از بر بندار و اصول بر فروع کرد و همچون
فتح باب اصلی نه وصل از عالم غیب از عالم یرب از نزد عالم غیب با کج
یا عاشقی رسد از غیب بر فرع باید که راست و دتا خود را از دریای بی پایان
این نفس طرار خود پرست و هوای غدا بر من کونی نکه دارد که فرعون بر من
یا آن عدت و حدت گفت که انما برکم الاعلی مطر و دشد و آن نرود و مطر و
با آن خدم و حشم گفت که انما حی و امیت مرد و دشد و آن غرا زیل لعین با
آن خدمت و عبادت گفت که انما خیر منه خلق منی مر جوم شد و آن قارون
وارون با آن بیت و حلیت گفت که انما اوقیه علی علم غدی مغرور شد
انرا که خود را از چنین دریای بیکرانه بیرون برد و از آهنگ این نینک
بگریزد و در جبل المبین دین آویزد که و عتصموا بحبل الله جمیعاً و این کلمه را
ور و خویش سازد و از کف من خود را همچون سازد که فذلک حرمان
جرید و جرمیده آگشند و از آن رقم نشان این آید که فحفا به و بداره الاض
و بشیر اهل دنیا

گفته و ایشان از صدق این حدیث بیخ خبرند با تفاق شناخته چنین
 سالوسی ناموسی و فحوس را از برای جاه و دنیا خیر آمد و مشکه کمال کتاب
 بفرغ دروغ ایشان جماعتی مغرور شدند و بر هوای نفس فرستند نیز
 درس شرایع که من سن سئیه فله و زرها و وزین عمل بهادر عالم قیامت
 مطیعان را جزا و ثواب باشد که در جاه بعضی مافوق بعضی ایشان در غلط
 بعضی مافوق بعضی مابده نه در دنیا کامی برداشته و در عین کامی بر گرفته
 مسلمان در عقب این مخلصان می آیند و می گویند که نظر ناقص من بزرگم
 جواب باید که قیل و جوا و راه کم فلتا با نور این قوم خود پست مانند تا قرآن
 بر سید طریقت مثنوی شرحی محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه گوید که افریت
 من آنکه آمده بواه بار جماعتی دیگر که بوی اخصام شبام ایشان رسیده باشد
 قدم بر هوای نفس نهاده و نفس را قهر کرده و ذایع آنرا تافس ایشان بر هوای ابدیه
 و فردوس نامی و مطلب ایشان کرده که این اشارت از روان کریم سمیع آن
 جمع رسیده بود که و کم فیها متهمتی الا نفس این گروه از هوای نفس در کند
 اما میراث الهی بردند که صد نبوت خبر کرده است که اکثر اهل آنجه بله باز
 جماعتی که سر از سرای طینت طیب بر آورده قدم از هوای مروت بر سوا
 مویده نهاده و دنیا را با آنکه جلوه حضرت بود پشت بامی زدند و عین بابا
 داشت پشت دست زدند از صدرت دعوی در حقیقت معنی

و گفته این عیانها که ان عرافین
 و طالبان حقیقت اند که در انوار الهی
 آفراده اند که دست جمال صورت
 شدند و کمال دینت کمال صمیمیت
 دینت دینت و نور و لطف باندینی
 عظیم بسیار صلوات الله علیهم
 همین اول نعم آدم علم آن
 بود و واسطه کار عین جمال آن
 بود که در آن مجید در حق می گفتند
 و علم آدم لا اله الا الله و در حق عین
 گفت که ان در جهت دینی لادنی
 السموات و الارض در حق تکلیف

منقشه
 شرح عظمای
 نظر و
 بسوزد
 بطبع آنکه نظر
 شایسته
 این قوم
 نفس مویبه

گشت از جنس چنین عالمی و حکمی و آن خواهد روزگار بود حکیم و حکم و حکمت
 محقق الا نام سلطان البیان حجة الامیان شمس العارفين به بحقیقت صد
 الظرفیه قوام الحقیقه سدید لفظ فریح الهمم عزیز الوجود عدیم المثل محتر
 الدنیا مقبل الین نظام العظم المورث الشراخ سید انبیا عالم شعراء و اول
 ابوالمجد مجید دین آدم الثانی الغزوی قدس الله روحه و نور قبره که چنان
 در سایه باراحت او روزگار بخوشی میکند شته و در بهشت قدمی بود
 شمسه لیس من الله مبتکر ان یجمع العالم فی الواحد اگر ویراد
 اجل تاخیری نبود در اهل تاریخ که گشت که تا قیام الساعة همه عالمین
 و فاضلان و عاقلین و عاشقان و مشاقق قوت جان از ان جوان جویند
 و همه سگهان و چکمان و شاعران سرمعانی از دیوان می میکونند هیچ کس را
 بی خلقی نگذاشت هر حرفی از وی صریح یافت هر نفسی بر نفسی ریاضت
 هیچ نفسی بی روح نگذاشت و هیچ روح را بی قوت و در هر شامی صبور می گذار
 در هر صبحی صبور می گشت که الناس علی دین لوط کوم چون سلطان عالم ملک ملک
 سعادرت سارفت بر پی رومی بنی خلق یوسف جمال یعقوبی کمال
 دعوت سلیمان و ولت سلطان خلق بر جان حق شهاب و اراخند و نضای
 العدل و اراخند بین الله و له این المله شاه بهرام شاه خلد الله ملک کمال
 انفس منای عهدت می و قوت داشت بید و سر بر اهل پاک و میدیوا

بید و ظاهر عالمان و فی سینه
 مثال در او باور از کارگاه مجید
 یار کارگاه شایسته از نماز پایگاه
 غنوت بی کلاه شمت رده از
 میدان شایسته دیوان غیبتی
 دینش از دیوان علوم مجید
 شبت کند و چنانکه بصورت ملکیت
 بصورت علی کرد آن نور شایسته
 پاسبان این غنوت بید و بمان
 دیده بداشت دست این غنوت
 جان بر داشت آن عالم
 نوش کرد و دست در زمین بود

مستنکر
 فی و احدی

صوفیان

ن

پادشاه

قدر یوسفی

تا شام بگذرد حسرتی نماند که بگفت این بود کرم تو حکم کن
 بس و خالی کرد بکوی بنوا باد در خانه عایشه نیکو رحمه الله و ایامه
 و ایامه بفضله و کرده انهم جمعاً و امصلاً

الباب الاول

فی التقدیس والتمجید و لتعظیم الباب الثانی فی نعت النبوی
 صلی الله علیه و آله و اصحابه رضوان الله علیهم جمعین الباب
 الثالث فی صفت العقل الباب الرابع فی فضیلت العلم
 الباب الخامس فی بفضله و القهور الباب السادس
 فی صفة الافلاک و البروج الباب السابع فی الحکمة و
 الامثال الباب الثامن فی عشق و المحبة الباب التاسع
 فی حساب الله و بیان احواله و فخره هذا الكتاب یتب المتقین
 و المتأخرین الباب العاشر فی مع اسنطان مشاهیر
 و الصلوة و الوقفاة

و السلام خیریداً
 و ختام

حدیقه احمدیه
شریقه الطریقه

بسم الله الرحمن الرحيم

بیت افضل جنت این است
مخمس نامهای خود گردان
نفس و دین بر او در پیوست
نصوه لاشک که کویان
ساخت که هم نوزاد ماوست
و صد کاران به جاوست

ای درون پر درون آرا
خالق و رازق زمین و زمان
همه صنایع تو مکان کنین
آتش و باد و آب خاک کن
عرش آفرین جزو بدیع است
در دمان هر زبان که کرد است
ناجهای بزرگ محترمت
هر یک فروز از عرش و فلک است
هر یکی زبان بجای منسوب

وی خود بخشش بخینه و بجا
حافظ و ناصر مکین و مکان
همه در امر تو زمان زمین
همه ذرات قدرت چون
عقل با روح یک مسجعت
آفرشای تواند رو جانست
رهمبر جود و نعمت و کرم
زان هزار و یکست صد کم
لیکن نامحرمان از و محرم

فاعل جنبش است بگویند است
 عجز و حاجت تمامی اوست
 لا و هو زان سرامی روزی
 بر ترا و بهم حسن و عقل و عیا
 هر کجا عارفیت در همه فرشت
 بهره و اندرون بیننده
 آنکه داند ز خاک تن کردن
 واجب عقل و مهم الالباب
 همه ارضع اوست کون فاعل
 همه از او و بازگشت بدو
 اختیار آفرین نیکب به اوست
 هیچ دل را بکنند او رهیت
 دل عقل از جمال او خیره
 است جولان ز غر و آتش و هم
 عقل اول نتیجه اضعفت
 عقل را پر سوخت آتش او
 نفس در موبش کرد و نیست

و مده لا شکر کیت است
 قدرش نایب ابامی اوست
 بارگشتند حبیب و کیه توی
 صیت جز خاطر خدای من
 است چون فرشت ز عقل عشق
 آفرین جز بر آتش مینده
 باور او دست سخن کردن
 نفسی نفس و بسدی الالباب
 خلق را جمله مبد است مصاد
 خیر و شر جمله سرگذشت بود
 باعث نفس و مبدع خرد او
 عقل و جان از کمالش اگر نیست
 عقل و جان از کمال او تیره
 سنگت میدان ز کیه و صفتش هم
 راه داده و را بهر فرشت
 از پی رشک کرد و مفرش او
 عقل در مکتبش نو آموز است

این عقل اندرون پنجم است
 از خود زوایس خفا نه
 عقل را خود بخود یاد آید
 لب با شکر و در اینک
 کاو دل از کیه با عقل است
 از او ز کیه با عقل است
 عقل کل یک با عقل است
 نفس کل یک سخن ز ذوق او
 عقل را داده هم نفس کمال
 عقل مانند است که کمال
 دوره که از او چو جاحیران

باوقفنده
 سبع الالباب
 جان عقل

چون در این کتب گفته اند که
عقل را در این کتب گفته اند
که در این کتب گفته اند
که در این کتب گفته اند
که در این کتب گفته اند
که در این کتب گفته اند
که در این کتب گفته اند
که در این کتب گفته اند
که در این کتب گفته اند
که در این کتب گفته اند

عقل رهبر و لیکت ماور او
گردد ایند و در آنمندی را
پدیل عقل ره نمبر می
فصل او در طریق رهبر است
عقل است جان جانانست
با تقاضای عقل و نفس و حواس

فصل او مرتب بود بر او
از خدائی کجا شد حی اکاه
خیره چون و گیران کن تو
صنع او سوسی او دلیل گو است
آنچه آن بر تراست آنست او
کی توان بود کرد کار ناسک

فصل فی معرفه

خودش کس شناخت نتوانست
عقل حش بوقت نیک بتا
گوش گفت مر مر ابشناس
پدیلی حواس کی شاید
ای شده از شناس خود جا
چو نمود در علم خود زبون باشی
چون ندانی تو سر ساقش
نیست از راه عقل و بهم حواس
غرضش چو رومی نماید
عقل کا بخار رسید سر نهند

ذات او بهم بد توان نشت
عجز در راه او شناخت خشت
ورنه کا شناسدی بقول و حواس
کوز بر پشت قبه کی پاید
کی شناسی خدای را هرگز
عارف کرد کار چون باشی
چون تو بهم کنی شناختش
خبر خدای همیکس ندای شناس
عشق را جان عقل بر پاید
مرغ کا بخار پدید پر هوش

هست در وصف او بوقت دلیل
 غایت عقل در شرح حیرت
 و نهما فاصراست زاوصاف
 عقل و جاز او مالک است
 عقل تا در سماهی هستی است
 فعل او خارج اردرون برهن
 اولیا زین حدیث سرگردان
 ذات او را بزرده ادراک
 عقل بی کنه آسمانی او
 کجانی و هم را بختش حث
 او زنا چیزی جز کر در را

لفظ تشبیه و خاشعیل
 مایه خلق سپوی او بجزرت
 فهما هرزه نیزند لافش
 مستهای برید و مالک است
 هسته زیر پای هستی است
 ذات او بر تر از چکونه چون
 اسبیا زین صفاتها حیران
 عقل را جان و دل دران و چاک
 بی خبر بوده از خدای او
 کی بود با قدم حدیث حث
 خوار بودی عزیز کرد ترا

ای که بود بان بخت
 در متن او چرا و در زین
 ذرات او بر خاشعیل
 انبیا بی عیب طالب عاجز
 بل و من گشتند اندر و عاجز
 کی گشت صفات بسی چون
 چند چون در او ای که
 یاد قدرت است و در جهان
 آن حکمت و زوال عطاش
 قدیس جلالت عظم
 بیغیبش نفاذ حکم

عبرت
 بالغ آب بود

ح
 بر بختی

فی التوحید

احد است و شمار از و منزه
 آن احدنی که عقل دادند و هم
 نه فراوان نه اندک باشد
 هر که اندر یکی غلط بنویز
 تا را در درون شمار و سکیت

صداست و نیار از و مخدول
 وان صدنی که حس شناسند و فم
 یکی اندر یکی کی باشد
 در دو بی جنبه بدو سخط بنویز
 چه کی خوان چه دو که هر دو سکت

لا مکان که می حاصل آن است
بسیار است که جای زمین است
دینی حسین از آن است
که علی لفظ لا مکان گرفت است
خلق ازین صفت جانی است
تا زبده او شبانی است
آسمان وی نبود از وی است
باز فردا باشد او فردا است
در نور در پیش شرفان
بگویم نظمی السماره و برون
عارفان چون دم ازت برون
بوی او بود بسیار و برون
فانی

بسته تحت قدرت اویند
جنش نور سوسه نور بود
با وجودش ازل پر آید
در ازل بسته کی بود عکس
از ابد دور وارو هم و مکان
کی مکان باشدش ز پیش و ز کم
با مکان آسیرین مکان چکند
نه بارکان ثبات اوقاتش
ای که در بند صورت و ذهنی
صورت از مدمات خالی است
ز آنکه نقاش بود و عرش نبود
استوی از میان جان میون
کا استوی آتیه ز توان است
عقل چون حلقه از برون در است
در صحیفه کلام مستور است
نیز آمده است در انجا
رقم عرش بر شرف است

همه با او او همی جویند
نور کی ز اشقاب دور بود
یکه آمد و لیکه ذر آمد
یک غداست خانه ز اویش
که ابد از ازل گرفت نشان
که مکان خود مکان ندارد هم
اسم از او و آسمان چکند
نه مکان جای هستی ذاتش
بسبب استوی علی العرش
در خود عتد لایزالی نیست
استوی بود و عرش فرس نبود
ذات او بسته جهان میداد
کفن لا مکان ز میان است
از صفات خدای پنجه است
نقش و آواز و شکل از دور است
آمد و شد ترا عتقا و ددا
نسبت کعبه بجهت تعریف است

فی التشریح

دهرنی قالب قدیمی او
نشود و هر دو طبع بی قولش
این و آن هر دو ناقص و ابر
ما و او ز کسسه و زوینیت
نهایت نه ملک او معروض
رزق و ملتیس و مخرقه مخرد
دیده عقل من گزیند حق
باطلت آنچه دیده آرید
عقل باشد بخلط و وهم محط
خلق را ذات چون نماید او
جای و جان هر دو پیکار تو
چون برون آید ز جان زجا
بار توحید هر کسی کشد
بست در هر مکان خد معبود
مرد جسی ز راه گمراه است
در ره صدق نفس را بکند آ

طبع فی باعث کرمی او
همچو جان ارنخا و سطلش
آن و این هر دو ابله و بی بر
اوست که هستها سحر او نیست
به بدایت نه ذات او موصوف
سوی توحید و صدق به بگو
دیده رنگ من نه بند حق
حق در او با م آب و گل ناید
هر دو ن لیک بر باطلسط
کدام آینه در آید او
کو تو ال و نفس شمار تواند
پس به بسینی خد ایرانجدا
طعم توحید هر کسی نخشد
منت معبود در مکان محدود
گفرد تشبه هر دو همراه است
خیزوزین نفس سوم دستار

از زنده است کار من آنکه
در زنده و پیغمبر و روح نسیما
در زنده است کار من آنکه
از زنده و پیغمبر و روح نسیما
نفس است که جاودان ماند
فعل و ذات است که جاودان ماند
بن که بیخوش است از آن که بیخوش
باز است که بیخوش است از آن که بیخوش
نفس است که جاودان ماند
فعل و ذات است که جاودان ماند
بن که بیخوش است از آن که بیخوش
باز است که بیخوش است از آن که بیخوش

طول
نسیما

شبه
چون

سوئی حق است بر نفس
 ایند دل ز زبون آمد بس
 صفت این صفت حق
 صفت خالص است حق
 اینان شایسته بل
 صورت و این صفت
 همه در این صفت
 اینکه در این صفت
 در حق چون تو در این صفت
 ایند صورت از صف و در این صفت
 ایند برای صورت از نور است
 نور

جمع کرد از پی تو پیش از تو
 افریدت بر صانع و تکلیف
 گفت کجی بدم نهانی من
 کرده از کاف و نون بدین
 زیر کردون ز امر وضع خدا
 جمع ایشان دلیل قدرت است
 کینه را مدوز و پرده در
 همه خدا و لیک ز امر آله
 همه را تا ابد با مرتدم
 چار کوه سه بسی هفت خمر
 آنکه بنجابه زود ترا پر کن
 منیت کونی جهان زشت و کون
 همه زو یافته نیکار و صوم
 عنصر و ماده همیولانی
 همه را غایت قنایان

آنچه اسباب است پیش از تو
 کرد فضاش ترا بخود تعریف
 خلق الخلق تا بدانی من
 دیده را از زبان پر از یاسین
 ساخته چار طبع بر کجای
 قدرش ششند حکمت است
 کاسه را طیس و عشو و محضر
 همه با یکدگر شده همراه
 زده پرنک در سرای عدم
 شده پرنک را کز این سگر
 هم تواند کز آون پرنک
 جز از او بدو بلکه خود او
 هم همیولانی اصل و هم سگر
 طبع و الران جانوار کانی
 ز زبان پانده پانده دان

فی الروبیه و لفظه

پس چه مطلوب بنود مذرجا

سوئی و کئی بود سفت از با

بوس
سخنی شدت

عقظه
بالضم است

والایمان بقول
 ان کی جمل گفت آنگین بد
 سید گفتند برادر زده
 دان کرد مبعین شعل قول
 دان کرد بر آده راجه قول
 گفته و آده و عشق پیوست
 دان کرد استوار عشق پیوست
 کرده در علمه عشق پیوست
 دان کرد اسخن رقیب جلیب
 سینه بر کردن از خیال جلیب
 سرف بین
 در جبهه سبی
 ستمت در اسطک
 نینبید

هر یکی صورت محالی است
 چون بر اهل سحر بار شد
 آرزو کرد هر یکی زایشان
 بنیت و شکل پیل پرسیدند
 تا بداند شکل و صورت پیل
 آمدند و بدست بسو دند
 و آنکه دستش بسوی کوس رسید
 گفت شکل است سمناک عظیم
 و آنکه دستش رسید زخی عظیم
 راست چون ناودان میانیه تیت
 و آنکه را بد ز پیل تموش
 گفت شکاش چاکمه مضبوط است
 هر یکی دید حسد روی از اجزا
 هیچ دل راز پکله آگه نی
 جملگی را خیالهای محال
 از خدایے خلایق که نیست

دل و جان در پی خیالی است
 برشان دیکران نواز شد
 انجان کمرهان و بدکیشان
 و آنچه گفتند جمله بشنیدند
 هر یکی پازمان دران تجلیل
 ز آنکه از چشم بے بصیر بودند
 دیکری حال دل ازور رسید
 پهن و صعب و فرخ همچو کلیم
 گفت گشته است مرمر معلوم
 سمناک است و مایه تپی است
 دست و پامی بطبر پر پوشش
 راست سپهر چون عمود طیبست
 همکارا نظر فاده خطا
 علم با هیچ کور همه نی
 کرده مانند عقظه بوجال
 عقل را در این سخن ره نیست

فی الاستواء انه معقول و کفیفه مجول

زنده گشت قال و میل آمد
 جل ذکره مستزده آنچه چون
 عقل را درین حدیث پی کرد
 همه بر عجز خودشند مقرر
 تشابه محران در او مایز
 و آنچه نص است جمله امتا

حال کوران و حال پس آید
 انبیا را شده جگر با خون
 علما را علوم طے کردند
 و ای انکو بجهل گشت مصر
 و ز خیالات سپیده بگریز
 و آنچه اخبار جمله ستنا

فی اصحاب افضله

را در موی ز خافلی پرسید
 گفت هرگز تو در عفران ندیدی
 گفت با ماست خورده ایم بسیار
 زور گفت را در حکیم
 تو بصل نیز هم نیندانی
 انکه او نفس خویش شناسد
 و انکه او دست پاری خواند
 انبیا حاجزند ازین معنی
 چون نمودی بدین سخن برهان
 و ترا از کجاست و تو ز کجا

چون در سخت جلف و جابلغ
 یا جز از نام هیچ نشیندی
 صدره و بیشتر نه خود یکبار
 اینت سچاره اینت قلب سلیم
 سپیده ریش چند جنبانی
 نفس دیگر کیسه چه پر ماسد
 او چکونه خدا پر ادا کند
 تو چرا هرزه می کنی دعوی
 پس بدانی محبه و ایمان
 خاشی به ترا تو ترا ز رخا

علما عجمه
 دین نه بر پایی محسب کی باقی
 فی نقد لیس و دست بر عقل داده
 جانست را در پنج پیش با زمین
 خاطر است از حال غایب کن
 که در سپیده و محال بود
 از خیال محال دست بردار
 تا بدان بار که بیای بسیار
 مکان سراسر ای تقاری تو
 و من سراسر ای تقاری تو

صل
 یا زینت
 پر گشتن
 و پند

تنبیه شد

از پی چشم طلوع کردون
پیش شش خنجران کس دون
علمه در می حکم بجز
شوزایات هیچ نشود
شمع بی نور است
علم چشم در دوزخ بود
مرد با چشم چو چراغ است
شده بی موسم ز مزار است
موم بی شمع باست از است
سوی کون ز فضا
بگذر زین در بهر بیست
باز معدن در بهر بیست
کازنجاک توده آب باب
از آن آب سبک است بر سر
چو بخت

چاه کنه

آن سرای قیاس است معد
در جهان ریش و سیکو چست
پایه بسیار سوی بام بلند
پایه اول اندر و علم است
شده در دم بکد که پایه
تو حقیقت بدانکه در عالم
منیت از هب آسمان بل
به بالا و شیب نزل را
اندرین راه اگر چه آن کنی
هر که او تحسم کاهلی کار د
تبر از کاهلی ندانم چنر
از پی کارت آفریدستند
تو بخلقان چه اسوی قانع
در دو عالم یکی کند صادق
مکمل ملک از کجا بدست آری
روز پیکاری شب آسانی
تاج و تخت ملوک بی نم مین

یوم بگذار و جان کن از پی خد
ناخلف زادگان آدم است
تو بیک پایه چون شوی چو پند
کو تحت حق خواه علم است
خرد و جان و صورت و مایه
انبر برای نتیجه آدم
رزد بان پایه ز علم عمل
حکمت جان توی کن ذل را
دست پائی بزین زبان کنی
کاهلی کافر شین بار آرد
کاهلی کرد در ستماز اخیر
چاه خلعت برید شد
چون کردی بدان حلق طامع
سه سه سنبل یکی کند عاقبت
چون می شصت روز پیکاری
کی رسی بر سر رسد آسانی
دسته گرزوان و تهن تبرغ

نمید
تلف و بیدار

۱۲
تا به در چاکه خواهی
ای جا اندر که
وز عطا می خدایست
چون ترا داد معرفت
در درون دولت خست
خلق می گمان راست
نستند بوزر است
کز او دانش در هم نبود
او ترا بود هیچ
او بعد از دست زین
او عزیزت کند که در وی

او بخر کار ساز جانانست
هر یکی را عوض دهفت او

کند بر تو ظلم از انانست
کردی سبست بر توده بخان

فی الحکمه و سبب الرزق الراء

آن نه پستی که پیش زود
روزیت او نه از خوبی
در شکم مادرت همی پرو
آن در رزق چست بر تو سبست
بعد از آن الف و د باستان
گفت کین پروان سلی سلم
چون نمودت فطام بعد دو
او در رزق تو از دوست و دو
کرد و در بسته کرد بر تو رو است
زین ستان زان برو به پرو
چون اجل ناکمان شه از آن
باز ماند دو دست و پار کا
در سجد هر چهار بسته شود
هست در حمله بر تو بخان

که ترا کرد در رحم موجود
کرد کار حکیم چون
بعد نه ماه در وجود آورد
دو در تبرت بداد بست
روز و شب پیش تو دو چشمه
کمل هنیما که نیست بر تو حرم
شد در کون ترا همه حوال
زین بکره و از آن برو به حاجی
عوض دو چهار در بر جا
کرد عالم مسی طلب روز
کار و دنیا همه مجاز آید
بل چار به دت ناچار
هست جنت ترا خسته شود
خو و غلمان ترا به پیش آمد

آنچه داری تو دل بدو سپا
 تو ذانی نه نیک و نه بد را
 تو خزینه نمی نه بسینی باز
 زرباش و هی خبث سوز
 بد که او سوخت نیک او تو
 نفع آتش اگر مقیم تر است
 یار بار است چون می زورش
 ای صدف جوی جوهر الای
 بست حق خزه بنیت کز آ
 تا تو در نیستی کله پهنه
 چون شوی نیست سوی حق کله
 کرت دست زمانه پست کند
 خیزه کبک از قهت های محال

آنچه او داد استواران دار
 خازن او به ترا که تو خورا
 چون بدو دادی او دهد تو با
 ز رصفانی ترا بعینه وزد
 دولت از چرخ سرنها تو
 آتش آرای ازو که تیر است
 ماریار است چون روی برش
 جانم جان بنه با حل لا
 را و این راه نیستی باید
 روی را در بقا بره پهنه
 تا بوی مست راه تو جو
 احسن انحالقیقت مست کند
 از سر نفس شوم دع و تعال

هر جان از راه دور در است
 هر ترا او بکند را بهر است
 چون بکشند آن کران دار
 کی کشند روان و جان بی
 سبب پاره است سبب کای بی
 در فضل است فضل جان بی
 هر زده که با غم و زبان تو بس
 از بی کفر از اسل و پیمان که
 بیای سبب پیمان کرد
 منت کرد کار ما و دی پیمان کرد
 کاوی را از جمله که در کن

فی الهیة

سبب پدید آید ای او
 در ره مندرض شرح و منت خویش
 تو رخسارین و قفین او

نفس را متمدی و ماوی او
 منت حق شمر نه منت خویش
 هم جهان بان هم جهان پیمان او

ای
 ایاوست
 جمع ای می آ
 و ای می جمع بدو
 جمع بر جمع
 و بعضی است
 نیز

نخستین قدم که زد آوم
 نه چو قاسل تشنه شد بجنا
 نه چو ادریس پوستین بکشد
 چون خلیل از ستاره و ده خور
 شب او سپسوز روشن شد
 به سلیمان مگر که از سر دژ
 جن و انس و طیور و مور و فلج
 روی او راهمه فریغ شدند
 زانش دل چو سوخت آب نماند
 چون کلیم کریم غم پرورد
 پرستین را ز روی فرود کرد
 کرده ده سال چاکری شیب
 دست او سپسوز چشم نمناشد
 روح چون دم ز بحر رو چاک
 پرستین با بولین منزل
 دل چو اورا فرشته الهی دژ
 کشت بی او قدرت ازلی

پوستینش درید کرک ستم
 واد با بیل پرستین نفا
 در فرودس را ندید بید
 پوستینها درید بی غم خور
 نارغز و باغ و گلشن شد
 پرستین امل بجا زرداد
 در بن آب قلم و سرشخ
 امر او را همه بر طبع شدند
 خاک بر دوشش باد خج نماند
 رخ بدین هفتاد با غم ورد
 بر کشید از نهاد رنجوری
 تا کشتا و نذر دوش در غیب
 تاج بر سرق آل سینا شد
 زود پذیرفت لطف ربانی
 بفرستاد سوی کازر دل
 هم بخوردش پادشاهی دژ
 از شای خنی و لطف جلی

این اوست از چه نام
 هر که چون او نام چو بدست
 از یک نام بر او درود
 کسک با او کسک بویا شد
 زنده کرد او را در کویا شد
 کلان را از لطف جان کسک
 دل کل از دست جان کسک
 چو دکا هفت اهر که رفت
 دست شکر بر زینب فانی
 کشته باز او را در کسک

روح
 در اینجا مقصود
 خایسته است
 معنی است

عقل الوداد کله دیدار
 از منی کوشیده سوسنی وار
 چون برون آمد از جیب کی
 گفت در کوشش او کتبت کبک
 منت ذات او بسلم بان
 نام پاکش از رویک بر جان
 وصف از زبان کس کتبت
 چه در کوشش آمد او بسلم بان
 قطعه خط و صلح قطعتش
 هست چون بعد در جیب کتبتش
 مبعث آن سر از درای مکان
 خاتم این سر از درون کتبتش
 چ

شمشیر از زهر دفع ستم
 پوستین خود داشت در روید
 چون شد از آسمان دل طفا
 از فن چون سوسنی بقا آمد
 هر که کشت از برای او خارش
 که بگوید ز جا پله بنود
 دیدی ای خواجه سخن فریب
 در خموشی بنوده لهو اندیش
 روز و شب را بسط انصاف
 از دروشش چو بوی جان پاید
 تو در این گفت من مدارشکی
 در رهش خوانده عاشقان جان
 آن سفینه مان که درد و طراش
 کن دو حرفت سپنوا هر دو
 ذات او سوسنی عارف عالم
 صنع او صلح حکمت و جلی
 سپک آب کل ز شوقش عور

بفرستاد اندین عالم
 پس چه دادی بجا زان زمین
 هم بجان مست هم تن طاهر
 ز غیت و زیب این سر آمد
 سخن او حیات باشد و شوش
 در کوبید ز کا پله بنود
 که ترا در دل از سخن فریب
 یاز گفتن بنوده لغو پریش
 تسویت داده نه بهرج و کرفش
 نیز با بان هم زبان پاید
 باز کن دیده بر کاریکه
 آیه کل من علمیا فان
 عقل را بهره زدن داند
 هود و حرفت بی هوهره
 بزاز کیف و ما و ز نل و لم
 قهرا و کبر عزت و خنی
 لعبت چشم و دل کهنش کور

پس حافل در او ندانید
مطلع بر صفا و اسرار

او بماند درون عالم غیب
نوز نا کرده بر دل تو گذار

فی التعلیس

کاف و نون نیست بزبانه
و هم و خاطر دلیل سکو نیست
ز آنکه اثبات مست او بر نیست
داند اعسی که مادر می داد
و هم او فارغست از چونی
در چنین عالمی که رویش دو
گر نکو پند بد و نکو بنود
گردانی ز زمین تپه باشی
چون برون از کجا و چون بود
راه جوان چو سوی او نهند
باز مردان چو فاخته در کو
خواهی امید گیر و خواهی تم
عالمست او هر چه کرد کند
به ز تسلیم نیست در عیش

صفت کن سرعت نفوذ قصا
هر کجا و هم و خاطر است او
پس اثبات ما در اعصیت
لیک چو پله بوهم در ناز
زشت و سکو درون و پرند
زشت باشد تو او بوی او تو
و ربکو پله تو باشی او بنود
و ربکوئی مشبهی باشی
کو شہ خاطر تو که شود
آنک آنک بجز زه میگو
طوق در کردند که کو کوئی
پس بر هرزه نافه حکیم
تو ندانی بدانت در دکنند
تا بدانی لے حکیمی و حش

عقل را داده از حجاب
هر که است حاجت کش
همه را داده است که در غور
از پی حسی نفوذ در ضرر
در جهان آنچه زشت دانند
و آنچه نیست پندار بی
را نداده بدیده کن تو بسول

این شمس فی صاحب الفط

از پی دید استی حلا
کشت لغت استی حلا

نوز
صفت سواد

با چو ابله که با شکر
 کرد سپهر از زبانه کرد
 غلبه عقل صنایع بجای
 کعبه شوق ذات بجای
 روح را از خرد شرف او داد
 عفو را از کفر عطف او داد
 نیک داد خدا می نایب را
 شکست یافت حاجت را
 که چه باشد که نوال پیوست
 زین کل قوزنده طیب
 کسی که کل کسی
 کی در کل اگر چه دل خواب
 سینه

گفت اشتر که اندرین بگما
 در گری من کن نصیب نگاه
 تقسم از مصلحت چنان آمد
 تو فضول از میان بیرون بر
 هست شایسته که حرکت چشم
 هر چه او کرد عیب او کمیند
 چهره ساز از حساب زین روشد
 زشت و نیکو بنزد اهل خرد
 ان کورتر که هر چه زو پسنی
 جسم را قسم راحت آمد و رنج
 لیک هارش کنج بر سر اوست

عیب نقاش میکنی همدار
 تو ز من راه راست رفتن خوار
 که ز گری راستی گمان آمد
 کوشش خرد در راست با خرد
 طاق ابرو برای خستی چشم
 با بد و نیک جز نکو کمیند
 چشم خورشید من ز ابرو شد
 سخت نیکت از و نیا بد
 که چه زشت آنمه کون پسنی
 روح را راحت همچون کنج
 دست و پای حسد و بر اوست

التمثيل لعن الاحول

پسری احوال از پدر پرسید
 کفشی احوال کی دو پند چون
 احوال از پسر که شمارستی
 بس خطا گفت آنکه این کشته
 ترسم از طسیر تیق شاعر چون

کامی حدیث تو بسته را چو کلید
 من نه پسنم از آنچه هست و ن
 بر فلک نه که دوست چارستی
 کجا احوال رطابق نیکو خست
 همچنانے که احوال کر من

کی شود بی سبب نرود
 همه را از طریق حکمت در
 سخت بسیار کس بود که خود
 بلکه او را غذای جان باشد
 پیل را پشه که بد رو پست
 پیش از دست ناخست بهم
 کوه اگر بزمارش مسکوه
 و روز که دم بدل گمان دار
 در و در عالم ارضه روست
 در هم آویخت از پی تصویر
 معقل گشته جنبش کل را
 جگر و دل ز معده و شراب
 تا جدر ابو اسطوخودوس
 ملکوت و ملک بر عالم
 کرد جنبش این دو مایه را در صنع
 ملک از راه لطف خار داد
 تا درون و برون پرید و توت

بوده حق چو عقل بوده تو
 آنچه با بیت پیش از آن همه
 قبح زهر و زوز زبان نبرد
 که نه بجران چو خیزران باشد
 که بران کوشش شهبان اوست
 حکمک را کوشش مال چون جریست
 سنگ و تریاک هست هم در کوه
 کفش و نعل از برای آن دار
 هر یکی را هنر در در دست
 کرده زهره بر و کوی اشیر
 سردی معنی که می دل را
 سوی تن آب و باد که درون
 جان و دندان جنبش این بسکون
 ز بر تخت نور و تحت ظلم
 چون بکستر و سایه را بر صنع
 ملکوت از شرف روز اداد
 تن ذمی الملک و جان ذمی الملکوت

سوی نام زنت و نام کزنت
 در نه محض عطاست به خود
 دانند آنکس که خورده آن باشد
 بی با عطف
 باشد از آن در آن بارها
 هم جانت کز خود خیم خیم
 به از دور و خود خیم خیم
 کجایه به از آنجا
 نفس دان من
 لطف دان هر وقت بود

بود
 بود
 بجران
 چوب خار داد

این نرسنی که طفل را در آ
 گاه بند دورا بجهواره
 که زنده صعب و گاه بنوزد
 گاه بوسه بهر رخسارش
 مرد پیکانه چون نگاه کند
 گویدش منیت مهربان آ
 توجه دانسته که دایه بر دآ
 بنده را سینه کرد کار بشرط
 آنچه باید همی دهد روزی
 گاه بر سر هفت زکوهر تلج
 انکه آرد جهان بکن فیکون
 از زمان کایزد آفسر مد آفاق
 مرگ این را هلاک از ابرک
 چون ترا از درون دل بست
 چای

این شعر
 از شیخ
 و در
 کتاب
 است

زشت و سیکو بنزد اهل خرد
 سجده ای سزاوار اودن

هر دو نیکت از و نیاید بد
 شب و شب که کن مراد از خوا

التمثیل فی اصحاب الغفله

آن نرسنی که طفل را در آ
 گاه بند دورا بجهواره
 که زنده صعب و گاه بنوزد
 گاه بوسه بهر رخسارش
 مرد پیکانه چون نگاه کند
 گویدش منیت مهربان آ
 توجه دانسته که دایه بر دآ
 بنده را سینه کرد کار بشرط
 آنچه باید همی دهد روزی
 گاه بر سر هفت زکوهر تلج
 انکه آرد جهان بکن فیکون
 از زمان کایزد آفسر مد آفاق
 مرگ این را هلاک از ابرک
 چون ترا از درون دل بست

گاه خورد و با ولین پ
 گاه بجهت برش همواره
 گاه دورش کند بنیند
 گاه بنواز دو کش بارش
 خشم کبیر در دایه آه کند
 بر او هست طفل کم مایه
 شرط کار آنچنان همی دانند
 میکند او بجهت کار بشرط
 گاه جسرمان و گاه پرو
 که بدانشک و را کند محتاج
 چون کند بدخلق عالم چون
 هیچ بدنافسد بر اطلاق
 زهر این را خذاه از ابرک
 آینه تو ز پیش دل بر دست

پای طلاس اگر حرر بود
که تواند نکاشت در آسم
آتش و باد و آب و خاک فلک

سبب و روز جلوه کرد بودی
تغشبت قلم نکاشت قدم
ز برش عقل و جان سنان فلک

فی صفت قدر

تغشبت برون کلما است
مبدع هست و آنچه نامست
ساخت دو لابی از زبرجد
کرده در راه نا جان مردان
صنع او را مقدم است عدم
عقل را کرده قابل صورت
عقل را داده راه پیدا کرد

تغشبتان درون دلها است
صانع دست و آنچه در دست
گوزه سین مبت بر دولا
در هوا شمع و شمعان کرد
ذات او را سلم است قدم
ماده را کرده قابل صورت
تو هستی عقل را چه پیدا کرد

فی تعظیم قدر و تجمید تضما

اوست پرنگ و مایه پرکا
کرده در شره معاش و معاش
قدرش کرده در حجاب سخن
هر چه آمد بغسل جایش را
هر که گشت از برای راه نموش

نفت شکر و شکر کوی نکاش
فعل و قوت قرین کون و فنا
تو تیر را بغسل آبتن
هر چه در تو گشت ریش را
سخن او حیات باشد و نوب

هر که در دهنش منقش است
در یکایک با ناطق است
دلش از بند شک برآیند
چکات جانش بنمایند
تا کند غشش از بی رازی
کرد ماب ان علی روای
شش چون زشت زبانی
خدا با شادلی های آرد
خواجگ این آن سوری شود
بنده غفلت خدای شود
مرد و اعقل روی بنمایند
ش از نور خود بسازد

منطق
زبان او است
طریق
سنگ و تبارز

سور
بالفح و غلبه

سریک
مشکی کون با ناک
بند

بهر که خطه خطه
 سالها نماند شد بدو رخ و دو
 کی بین من و من نصیب ازین
 کی بهیچ شکر سر سبک نیست
 عشق وینک آن جهان کرون
 هر که بنویسد عشق جان کرون
 آنجا نماند که در این جهان
 از نعم جان دل زانجا نیست
 آنرا که نشانی ز عالم کوی
 چشمه زندگانی آنجا جوی
 فی وصف دارالغور
 ج

آنچنان یاد کن که از دل جهان
 یاد و در این سخن از آن سپه
 فاعبد و الرب فی الصلوه بر
 آنچنانش پرست در کونین
 که چه حشمت و رانی پسند
 ذکر جنبه در ره مجاهدیت
 رهبرت اول ار چه یاد بود
 زانکه عواص از درون بجای
 فاشه غایبست گوید کوی
 حاضر از از هدیت است سنای
 نامه شوق فاخته بشنوی
 کاکه خشود ی احد جوی
 کدش روضه بهشت شود
 حاضر آنکه شوی که در مان
 تا در این خطه تکا پوی
 چون ازین خطه بکند و خطوه رفت
 نزد کی گفت و زنگی دین است

بسوی خافل از زمان بزمان
 مرد این راه حمید رکرار
 و در بنامش چنین تو دعا خواه
 که بهیچ بینش برای العین
 خالق تو ترا همی پسند
 ذکر در مجلس شاهدیت
 رسد آنجا که یاد باد بود
 آب جوید که هم آتش ز آ
 تو اگر حاضر ی چکونی هو
 که ترا حصه غنیت است نبال
 حالت شوق ساخت به جوی
 نور تو حید در لحد جوی
 در دو چشمش بهشت شود
 حاضر دل بوسه ز حاضر
 یا همه شیت یا همه روپله
 جان طالب عنان عشق گرفت
 هر چه گفتند مغزان است

کلمه کن این کلمه را در هر روز بخواند
 در هر روز بخواند که در هر روز
 در هر روز بخواند که در هر روز
 در هر روز بخواند که در هر روز

اجل آمد کلیه خانه راز
 تا بود این جان نباشد آن
 حقه سر به روان حاجت
 سابقت نامه بجزر آورد
 تا ز دور زمانه خواهی نیست
 سخی نامه خدای عشق جل
 تا دم آدای ز تو زنده
 سر و در کم زمانه ناخونده
 تو ذاری جنبه ز عالم غیب
 حال آنجای صورتی لبه بود
 جان بخت رسد بیا ساید
 چون رسیدی بخت فرمان
 رخسارین آشنای داغ شود
 با حیات تو دین برون ناید
 گفت مرد خسر در این معنی
 حقه اندامی خسر من غلو
 خلق عالم همه بجاوب درند

در دین سیله اجل مگرد و با
 تا تو باشی نباشدت یزدان
 مهره مهر نور ایانت
 وز پله تو بختت بسپرد
 تو ندانپله که اندر آنجا حقیقت
 بر کبیر و مکر که دست اجل
 صبح و غایت ز شرق جان زنده
 ز پله بر در سر پرده
 باز شناسی از هنر با عیب
 چون دگر کار عادت پله نبود
 و آنچه گزشت راست بنیاد
 پس از آنجا روانه کرد و جان
 مرغ و اردن نفس باغ شود
 شب مرگ تو روز دین یزدان
 که سخنهای او بودت می
 مرگ چون رخ نمود آینه
 همه عالم خراب درند

ان هر ایست که پیش ازین
 رسم و عادت بود زمین
 در دین نباشد که در تهاات بود
 دین و دولت در مقام زمین
 کمر زدن از نام کلمه شکر
 آنکه کلمه زود بود عالم را
 آنکه کلمه کوبین
 آنکه کلمه او طالب است از دور
 این کلمه عا در اواز دور
 وان دگر خسته نیست با

با تسبیح بنده سزا
 ترهات
 سپوده و همگرا
 کلمه کن
 سبزه سبز
 و هر چه بجز
 پند

چون ازین شاخاشدی بی کبر
نشوی مرگ را در کمر مسکر
دست تو چون بشاخ مرگ
پای گز ظارم پدی دور است

دست را در کمر ز فی با مرگ
بایی از عالم حیات حسر
پای تو که در کاخ برک دوید
مینت پای آن در باغ محمود است

فی اشکر

موضع کفر نیست جز در پنج
شکر کوی از پی زیادت را
چون شدی بر قضای او صبا
ادمی سوی حق سستی پوید
اوست بشکل جسم و هفت و چها
شکل و جسم و طبایع و تبدل
شکر شکر او که داند رفت
او بخشد هم او ثواب به
هر چه بسته ز لغمت و مارت
که همه موی باز بان کرد
تا بدان شکر او منده و نگویند
پس نشوی شکر نعمتش پویند

مرج شکر نیست جز در پنج
عالم لعینت و الشهادت را
خواند آنگاه مژ ترا شکر
او گویند که شکر حق گوید
ایزد نهد دو خالق جبار
ادمی راست سال ماه عدل
کو هر ذکر او که داند سفت
او بگوید هم او جواب به
باز آن با جهان دهد بارت
هر یکی صد سنه را جان کرد
شکر تو نیست شکر چون گویند
اگر بگویند هم بدو گویند

ان و جان ازین تضاد شکر
دل ز نعم کنان که ببارت شکر
در این دوزخه دانش و دین
از آن در دوزخه دانش و دین
که در خیمان عالم پویند
عبدی در خیمان عالم پویند

فی القدر واللطف

شکر لطف و رحمتش
شکر لطف و رحمتش
شکر لطف و رحمتش
شکر لطف و رحمتش
شکر لطف و رحمتش
شکر لطف و رحمتش
شکر لطف و رحمتش
شکر لطف و رحمتش
شکر لطف و رحمتش
شکر لطف و رحمتش

دماغ محمود
کنایه از سستی است
زیرا اگر بواسطه
انچه در خیمه است
بی سستی نشود

در عطا چون لایحه بسبب دید
 با بلا و عطا بسبب خندید
 قدر او چون کبک از دام
 سگی زد بصورت بلعام
 لطف او چون زرد از کاس
 کس صاحب کبک بر دغا
 خود از لطف گفت آن لایحه
 با عزیزین گفت کرد آن خیر
 با عداوت کبک و بربین
 با کرم که در جهان کن
 چسوی ناکان چسوی کن
 قدر لطفش بهر کسبت رسان
 خندید

میباید
 از باین

بلعام
 یکی از زبانت
 که بخالتی است

اشارت دارد از آنست که عطف بر
 عطف بر آنست که عطف بر آنست

رزین
 حکم و استوار

<p> تمت کبر و شسته نوشت کسکه و شکرش تمام منغر و عار قدر او آتشی روانهارا قدر او مرده را عنبر و دره دال دولت دو ال بر باید قاف را اسپسوخیم کجا زد صلیح و طلیح از فرغ یکسان کفش صوفی کجف بر چنینه کشف سرد که کشف کرد لطف او بسوا نوازنده اختیار آفرین جان تو آوست که روانت بلطف پانیده است زنده از مرده مرده از زنده نجشش او هم کفایت کن باشد ملک از پندک لغت کرم را بلخ چین کرد کرم سیمین بود مخ رزین </p>	<p> قدر و لطفش که در جهان نوشت لطف و مهرش نشان منبر و دا لطف او راحتت جانهارا لطف او بنده را سرور و لام لطفش چو روی بناید قاف قدرش که برون تازد عالم از قدر و لطف او ترسان لطف او چون منسج آمیزد باز مهرش چو آید اندر کار هست او نازین که از زنده کفر و دین پرور روان تو آوست جان جانت ز لطف او زنده است آرزو هستر و لطف سازنده دانش او رهی رعایت کن کشت مهرش چو آید اندر خنک باز چون اسب لطف ازین کرد خود از زرد عسل و رای زین </p>
---	--

کتابخانه ملی ایران
موسسه تخصصی طب سنتی
موسسه تخصصی طب سنتی
موسسه تخصصی طب سنتی

خسروان درش کله بازان
پادشاهان چو خاک بردار
سکی ترک غول نوبرده
فرش شتی گرسنه نهوشته
هر که در ملک او سنی کرده
گر گوید برده که براسی
و بر گوید برنده که لبی
خلق مغرور بعضی از افضالش
گردان از اطعام ز بهرش لب
کردن گردان شکت بهت
سرعت عفو ش از ره گفتا
عفو او بر کت سبتی برده
تایب ذنب را بداده پناه
روح بخش است و روح در چو
او ترا حفظ و تو خود حاصل
خومی ما او نکو کند در ما
انجان مهر کو کند پیوند

گردان بردش بر اندازان
بر سیده و فراعنه از براو
صد هزاران علم کون کرده
چاکرش از یکی دو ناکشته
از ره راست توشی کرده
مزد او آید کفن کشان در پیا
مرد در حال و رچ با شید میر
چپح ترسان نبوده ز امثالش
سرکش از کام قهرش لب
ضعفا را ز لطف داده و جو
بر گرفت رسم استغفا
سبت رحمتی نکو خورد
پاک کرده صحافیش ز نگاه
برده و راست پرده در چو
افیت بعیت غلام جاهل
عبد بانتر ز ما ست او بر ما
ما در از کجاست با فرزند

با کس از لطف خود کی کرد
شکر صبر سی زنده گان بی
فضل او پس چشم زدن داد
در پس بست داد جان جان
چون زگر کرد داد جان جان
از زبان کلام او ایگان
مرد کوی ز کت در صفا
عفو او بر کت بنما
علم او بر کت بنما
ذکر او بر کت بنما

اورز اکی و اضا بنیست
اورز اکی و اضا بنیست

روی از این که در کتب
 جامع نور و در مسلمانان
 چون عیاشی و زواری و شیخ
 مازدول و نور و شیخ
 چون عیاشی که در کتب
 جامع علم از زودار است
 علم و عقل و جامع
 علم و طبع است که از امور
 که عیاشی بی جنبه است
 بنده که از هر دو استی
 صلحت بین خلق است
 طبع و عیاشی
 چو

او سینه برده غلوم جبول
 خوب کار او ورشت کارها
 این غیبت نکر تو از سرب
 که بنودی وی غیبت پاک
 منزل عفو او بدشت کنه
 آه عارف چو پرده کبریز
 عفو او را قبول بهر خطا
 تو جفا کرده او وفا با ما
 فضل او آوریدت اندر کار
 هر که شد نیست باشد او را هست
 دستگیر است بیکماز او
 زانکه پاکست پاک را خواهد

فضل حق بر همه نذ فیض
 عیب آن او و عیب دار شما
 عالم عیب را بعالم عیب
 کی شدی با جبار شتی خاک
 لشکر لطف او پذیره آه
 دوزخ از بیم او سپر کرد
 اگر شس را نزول نبرد عطاش
 او وفا دار تر ز ما با ما
 ورنه بر خاک کی بد این بازار
 هر که افتد ز پای کسیه دست
 بنسند و چو ما خا ز او
 عالم العیب خاک را خواهد

فی اطلاع علی ضمایعها

شرب بیکت ز خلق دانسته
 اوست مرفطرت ز فاطر
 او ز تو داند آنچه در دل هست
 چون تو دانی که او سنی است

داده و صد آن تو دانسته
 دانش او منزه از خاطر
 زانکه او خالق دل و کمال است
 هر طبع تو در کلت ماند

شرح
 بخش از این

لفظ ناکفته کار میسر اند
 راز دانست و راز دار چید
 بیم و امید در نمایش خوب
 تا تو با ما رخصت کردی خد
 متقاضی جسم در ارحام
 مور و سنک شت زمانه سیاه
 در شب لوح علمش آنرا دید
 دارد آن کم زوزه جبری
 می بداند بعلم نزدانش
 داده در سنک گرم برادر
 هیچ عقلمش بر بر کی نرفت
 تو بر اندیش و کار گشت تمام
 قوت جانت ز خوان بی منت
 آرزو آنچنان نماند خوست
 دیده و داووش تو آسته
 ساخته چار خصم بر یکی می
 هست را عینت هم تواند کرد

آنچه در خاطر تو او دادند
 شادی آست و عکسار چید
 او نهاد از پی و لوا الالباب
 جای تو کرد در لعنیم معد
 کرد قاجیم را می نظم و قوام
 کرد و از حس پای مور آگاه
 سنک در قعر آب اگر چنید
 در دل سنک کرد بود گرمی
 صوت بیتیج و بر زینپانش
 بنموده تراره اموری
 هیچ جانی به بصیرت نسکیفت
 مطلع بر ضمیر است مدام
 سیر بانی برش زبان و آیت
 آنچه از بهر آدمی آست
 او کما بیش خلق دانسته
 زیر کرد و دهن ز عدل و علم چید
 هر که از عینت هست و اند کرد

لفظ ناکفته کار میسر اند
 راز دانست و راز دار چید
 بیم و امید در نمایش خوب
 تا تو با ما رخصت کردی خد
 متقاضی جسم در ارحام
 مور و سنک شت زمانه سیاه
 در شب لوح علمش آنرا دید
 دارد آن کم زوزه جبری
 می بداند بعلم نزدانش
 داده در سنک گرم برادر
 هیچ عقلمش بر بر کی نرفت
 تو بر اندیش و کار گشت تمام
 قوت جانت ز خوان بی منت
 آرزو آنچنان نماند خوست
 دیده و داووش تو آسته
 ساخته چار خصم بر یکی می
 هست را عینت هم تواند کرد

هست با فخر و علم و زین
 تا توانی بگو با دانسته
 تا توانی بر آن کند دان
 عاجز می هر تر از بهر مال
 عیب خود را که صورت تو گمان
 تو را ای نشان شایسته داشت
 هیچ عاقل در او نداند عیب
 او بداند درون عالم عیب
 او را از اینست از تو در احوال
 تو هر که دردی بگرد منزل عمل
 قابل اوست و تو کجایی
 طالب اوست و تو کجایی

هیچ
 نیست

روزنی دار که بچین باشد
 اسب کبک تو زیزین کباب
 ما زانند او بر دست نایاب
 وز نه او را بر تو نوز جواب
 در زلف ازرق تو منعم
 عالم بهر عالم
 جان بدوم چه در زمان بد
 هر چه خواهی تو در زمان بد
 کار روزی چه روزان بد
 که آه در روز روزی بد
 با تو از خاک لطف بزد است
 اگر دوان بدست تو جان بد
 نعم

کرسکی
 زیاده

تو کمو در ددل که او گوید
 اگر کناهی مسمی کنی اکنون
 اگر ندانی که میبندد حق
 و بدانی که میبندد بس
 خود که رقم کسبت محرم منت
 عفو او کبیرم ابر پوشاند
 تو بد کن زین شیوع کردارت
 نفس خود در میان حالت خویش

تو محجور را که او جوید
 آن کناه از دو حال نیست
 گویت آیت کافر مطلق
 می کنی آیت شوخ و دیده و حسن
 حق بداند حق از کسی کم نیست
 نه ز تو علمش آن حسی دانند
 وز به بینی بر روز دیدارت
 غوغه در سلم خم خجالت خویش

فی کرمه ویز ازرق الارزاق

جانور را چو خان پیش نهاد
 همه رزق و روز و روزی از دست
 روزی همی شیر یکی پیدا آورد
 کافر و مؤمن و شقی و معید
 حاجت بسوزشان در خلق
 جز بنان نیست پرورش مارا
 اوز توجیه بندگان بکند
 نان و جان تو در خزانه هست

خوردنی از خزنده پیش نهاد
 یک بختی و نیک و زری از دست
 در انبار خانه مهر نکرد
 همه رزق و روزی و حیات جید
 جسم خودش بداده روزی خلق
 جز مشه نیست مانخورش مارا
 مانخورش چونان مسمی بد
 تو داری بگفته آوردت

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

غم جان خور که آن مان خورده است
این که سخت دار و مان منجوز
جان بی مان کس نداده است
آزمائی که جان ز تن برسد
سفله دار و هجر روزی هم
نخورد شیر صید خود تنها
مرز ما راست که سهر تو بر تو
روزی است بر علم قید
روزیت از در خدای بود
که خدای خداست برنج
که خدای همه غم و هوس است
اعتماد تو در همه احوال
اگر آنم ندو یکسالت

تالاب کور کرده بر کرده است
چون که رفت قوت جان منجوز
ز آنکه از مان بماند جان بر جان
یقین دان که روزیت برسد
نخورد و یک گرم کرده گرم
چون شود سیر مانده کرد
مرد روز تو روزی تو
تو ز سیر و وکیل خشم کبیر
نه زندان و سلق و نای بود
خاصه آنرا که نیست حکمت و کج
که در مان ترا خدای بس است
بر خدای که بر خراس و جول
سخت شوریده بنسیم احوالت

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

فی آیه لا یحیی الی القبر

ز آنکی که در سبر و نیت
کای هم آن نو و هم کن
علت رزق تو بوجوب و برشت

کشت خویش شک و بخت
رزق برست هر چه خواهی کن
اگر یه ابرنی و خنده کشت

مشیل
آن به نشیند که بی غم
می غم روزی بیافت از تو

کبریا که در آرزوی او
 همه عالم را در آرزوی او
 کبریا که در آرزوی او
 همه عالم را در آرزوی او
 کبریا که در آرزوی او
 همه عالم را در آرزوی او
 کبریا که در آرزوی او
 همه عالم را در آرزوی او

عاشق از دیده جان نواز
 عشق از دیده که تا پیش روز
 هر که در روز پیش در دل
 در غنا بسا ده در عشق
 در جهانی که عشق کو بیاراز
 تو نمایی پیش غفلت باز
 غنی بحسب آنچه
 عاشقان سوی حضرتش
 غفلت در زمین و جان برود
 با چو پیشی ابرق دل بر بند
 در کاش بس چه بر آفتاب
 جان

کبر گفت پس مسلمان
 که تو این کرمست به نینز
 محبت کبرار ما به نکر نیست
 ترا که او کرمست و با احسان
 دوست در باخت در حوس حضرت
 کار تو حسد خدای نیکشاید
 دل بصلح و فضول خلق تمسند
 تا توانی حسد و بیار مگیر
 چون نداری حسد ز راه نیاید
 تا بقای شمس است نان شمس
 هر دو در جهان عشق و طلب
 تا جدایشی ز نور موسی تو
 اول از بهر عشق و بگویش
 تا بد آنجا رسی بجهت دست
 باز پرسید که اهل ز علی
 که یگواهی اسپر جان افروز
 مرتضی گفت بشنوی سایل

زین بند پیشه سخن دانی
 هر عکاس که چه دانه بر کسیند
 از این نزع من سوسه بند
 نخله بحسن با کرم بحیان
 داوا از در بجای دستش بر
 بخدا که ز خلق پیس آید
 دل در او بند رستی از غم و بند
 خلق را پیس در شمار مگیر
 در جانی بسا من حسد پایز
 الف لآلی او و جان سست
 پاریت دان و تازی آب
 روز کوری چو مرغ عیسی تو
 سر قدم کن چو کلک یو جویش
 که بدانی که می نباید بست
 چون شنید از زبان کل گسیل
 که شب تیره به بود باره
 سوی او بار خود مشو مایل

جان و دل درش شمار کنند
 غالب عشق بهت مغلوبش
 ابر چون زاقاب دور شود
 ابر چون کسب مظلم است و کرد
 اندک او حیات انسان است
 بس بود محبت حضرت دوست
 بد نباشد محبتش تلقین
 در محبت نکر تا لغیش
 ای محب وصال حضرت عین
 بخشی شربت ملاقاتش
 پیش تو حید او نه کنند نه نوت
 چون یکی دانی و یکی کوئی
 با الف با و تا بود سراه
 عقل و جان را بندد او چو نظر
 پرده عاشقان رستیق بر آ
 دست دپائی بسی آن اندر جوی
 چون روی کرد مختصر عارزا

خوشتن را از ان شمار کنند
 خود ترا شرح داد و مقلوبش
 عالم عشق پر ز نور شود
 کباب در جسد با نفعیت و مضمر
 با بسیارش آفت جانست
 که محبت حجاب عزت دوست
 نیک باشد محبت محبت بین
 که همان محنت است تحفیض
 تا نجوی وصال طلعت عین
 بخشی لذت مناجاتش
 همه پیچید هیچ دوست که دوست
 بدو سه چار و پنج چون پوی
 با و تا بت شمر الف الله
 دل و دین هم فد کنند کفر
 نقش این برود و رستیق بر آ
 چون بدریاری ز جوی کوی
 ای حدث با فتم چکار ترا

۱۴۱
 ای زنده انده با بر سپهر قدم
 صد عزت حجاب در راه
 محبت فاضل است او کو ماه
 دست باز است قالی که نوز
 پای دوست جلال تو شنود
 عیب در باری داد و دین یکدم
 بن بر بند بود جمله قبول
 تا کند نوبه تو که در کبر و فضل
 تو بسوز از نایبی سلطان
 نوبه تا کرد و کوی انسان

عقیق

از زود شدن با بدین
 و زود شدن با بدین
 آنستایش که در دنیا نیست
 بلکه از اینستایش است
 وقتی تو بوی نیست بر لب
 رفت نیست تو نیست بر لب
 صورت آنکه هست بر لب
 باد بانی نیست و باد بانی
 در طریقت نیست و در طریقت
 با بود آید آید آید آید
 و آنکه در همه ممالک
 بود بر جان چه عالم
 بود

چون ترا بار داد بر درگاه
 چون خدایت زد و دستی کند
 بر کهنه در جهان عشق دو
 مینت در شرط اتحاد کنو
 بنده کی کرد آنکه باشد
 همه شو بر درش که در عالم
 چون رسیدی بیوس غمزه ما
 از پی زکات آینه دل حُر
 مشوار راه ناتوانستن
 هستی حق به مینت نگراید
 گرت هست زمانه پست کند
 یعنی خوانی که از کتاب خدای
 نیک بد خوب و نیکتای کج
 تیر عزایل چون زر حمن دید
 آنچه آوردهش از قضای حیات

از زود و محواه او را خواه
 چشم شوخ تو دیدنی همه
 چه حدیث است این بی و دوست
 دعوی دوستی و پس روشن
 کی توان کرد ظرف پر بار
 هر که جنه او همه بود همه کم
 نیش نوشش شمار و خیر خا
 لاست ناخن برای سستی بر
 هم چو کشتی به دم آستین
 زاد این راه نیستی باید
 حسن از لعینت هست کند
 نیست اموات مرد دل ایجا
 هر چه دادت خدای و جان گیر
 رحمت و لغنه هر دو یکسان
 نیک بد داشت هر دو را یک

فی الحسبید و الجاهده

هر که خواهد ولایت تحسبید
 و آنکه جوید بدایت تحسید

بر دوش که ای نان خواهد
 عاشقان جان و دل فدا کرد
 سکت دون بهمت استخوان جویید
 مرد عالی بهسم نخواهد بند
 کشف اگر بند کرد دست بر تن
 فضل کم کوی و عاجزی پیش آرد
 تو بگو هر که زفته رفت
 هر که عالی است بهمت او
 و آنکه دو نعمت چو سکن
 که همی روح خواهی از تن فرزد
 کی ز لاهوت خود بیایی با
 ای برادر بر آن در بخت برید
 ای خرابات جوی پر آفات
 را که عیبت از سوی لاهوت
 نیست کن هر چه راه دوری بود
 تا ترا بود با تو در دست
 تا بود بود تو خسته تیره است

باز عاشق خدای جان خواهد
 ذکر او روز و شب خدا کرد
 پنجه شیر منغر جان جویید
 سکت بود سکت بلفه جور سندان
 کشف رکشس ساز و بر سر تن
 استخوان از تو باسکان بگذارد
 پس چرانی چو سکت تو دو بهمت
 هر دو عالم شدت نعمت او
 هست چون سکن بهر آن در
 لا چو دار است کرد او بر کرد
 مات ناسوت بر شد بر او
 جگر خود کباب آن نه ترید
 پسر خرقوی و حنجره آفات
 هست در راه جمعه صلیوت
 مات دل خانه خدای بود
 کعبه با طاعت خراب است
 چشم حقت از آن جهان خیره است

۲۲
 من گشت آنکه کردین آورد
 لاجرم چشم رنگ بن آورد
 پنهانش با تو بست من نمانش
 بود انداز که در از کس
 که ز ذات او بود تو در است
 بنده از تو نیست معجز است
 در قدم تو گشت با او در بنیاست
 در صفای صفت چشمت بنیاست
 فی سبک طریقی حقیقت
 اینم علم همه عظم است
 علم رفیق با حق را گشت

برادر بجزیره

۲۲
 از خود چون زدی را در پست
 از بخلد گشت او را گشت
 از چون کرد و نامکان خاش
 بی اجازت مباد او باش
 روز از زارش چو حق نیامی آید
 لطف او گفتن خند ای آید
 صورت او نصیب بار آید
 برت او نصیب بار آید
 جان جانش چو نه نمی آید آید
 چون دل گشت بر زبان نواز
 دست گشت آنگه گفت از حال
 گفت من فلانک ای مهر ز حال
 از تو

سوی آپس که عقل و دین دارد
 چیست این راه را نشان دلیل
 در زمین پرسی ای برادر هم
 چیست چنین دای خافل
 روی سوی جهان حی کردن
 جاه و حرمت ز دل با کردن
 تقویت کردن بپوش از بد
 رفیق از نهدل سخن گویشان
 رفیق از فعل حق سوی صفتش
 آنکه از معرفت بعالم راز
 باینها زانگنی که گشتی مایه
 در درون تو نفس دل کرد
 خان و مانش همه بر اندازد
 در تن تو چو نفس تو بگدخت
 پس از حق نیاز بست مانند
 نه ز بیهود گفت و نادانیه
 پس ز باسینکه راز مطلق گشت

مان و کھتا رکند بین دارد
 این نشان از کلیم پرین حلیل
 باز که کیم صیرج بی سهم
 حق بدیدن بریدن از طبل
 عقبه جاه زیر پیله کردن
 پشت در ممتش و تا کردن
 تقویت کردن روان ز خرد
 بر نشتر بصد رخاموشان
 در صفت زنی مقام مفرش
 پس رسیدن باستان نیاز
 دل برابر در نفس تیره و کا
 زان همه کرد و با حجل کرد
 در ره امتحانش بگدازد
 دل بیدریج کار خویش ساخت
 چون نیازش مانند حق ماند
 با زید از بخت پر سخافی
 راست جنبید که نامت گشت

از تو تا دوست نیت رپسنا
 تا پستی بدیده لاهوت
 کلی بود ما ز صاحب دامانده
 دل شده تا باستان خدای
 چون در آمد بطارقم وحید
 روح با جوهر هم پری سازد

ره توئی پس بز برای در آ
 حظ ذوی الملکات و خطه ملکوت
 تو و ما رفتند و خدا مانده
 روح گفته من اینم که تو درای
 دل و روح از ستانه تجرید
 دل بیدار دوست پرورد

فی الشرب

همی ندیده ز آب ز رستی
 چه کنی لاف مستی بدروغ
 تو اگر میخوری مده او آرز
 من بیا موزمت که جام شرب
 چون بخوردی دور و با صد درد
 می همی عمل و جانان بخورد
 اندرین مجسم جو اندر دان
 چه کنی جنت و جوی چون جان تو
 تو بدان از تو پارسی نیلے
 بر مدار از مقام پستی پی

اما کی احسن ز نقش ز رستی
 آت کونید خورد مردک دوغ
 دوغ خورده نگاه دارد در آن
 چون کنی نوش در سراسی حرا
 که بوم حسنت اینت مروی مرد
 رز ز بسی این و نشان بیبر
 از سپرد ولی چو نامردان
 تو بدان نوش کن چو ایمان تو
 چون بخوردی تو علم شناسی
 سرها نجانند که خوردی می

۶۵
 در این نسخه ابن ابی انبار
 در مجازگان دل فرودار
 تا بخوردی در پیش کج عکال
 چون بخوردی کلنج بزبال
 که کانی از صداتی با شیش
 و کوی ساقفی با شیش
 در این چون شوی که جای نینت
 از این چون همی که پای نینت
 آن که کجای نینت عجز است
 و آنکه پای نینت بیچار است
 نینت آن که بر در مستند
 نیک بر در پیش کون سبب

تقریب

بوم و ذلالت می نماید
است از آنکه بودی و پیر
تو منجیب جان را
بسیار بود به جان را
چون داد وصال را با
سرد شد گفت کوی دل
نشانی بر بود و پیر
میرا آفتاب بر بار
که استمان نینداید
آبانی بر لب
بوی خوشی
باید از پیر
باید از پیر

ار از این پیش عشق همت زد
جد کن تا چو مرکب شتابد
در گذر زین سپیدی پراوشش
انگشایک بنده اند او را
گر بندگی بسته مدام

خود که بسته زاده اند چو مور
بوی جانست ز کوی او یابد
ار بوی ورنه بر در او باش
بخدائی پسندد اند او را
خواجیه هفت نام بسچو خلام

فی العالم و امثال

به پسر شیخ کور کانی گفت
اندرین کوچه خانه باید
ساز پیرایه در ره بخت برید
اندرین مندرل غنا و ضرر
بر در بوستان آلا الله
غیبت شو تا هم او کند بصواب

که ترا بجهت کارهای هفت
گر کلبه آن بود ترا شاید
هم سر از شرع و هم سر بر کو
چون مسافره در می زد که
برکش و غیبت کن قبا و کلاه
لمن الملک را سؤال و جواب

فی المناجات

در مناجات پیر شبلی گفت
گفت اگر زانکه نبودم دوری
لمن الملکت کویدا و بصواب
گویم امروز مملکت از است

چون برون آمد از حدیث هفت
به هم در حدیث دستوری
من دهم مرور الصدق جواب
که زدی و پریری ار است

ز آنکه از حرف لاسی با که
 راه تا با خودی هند از آن سال
 پس با خبر چشم باز کنی
 خویشتن بینی از نهاد و قیاس
 بخود از بیسج آئی اندر کار
 پی منبر با نفاق بردرگاه
 زین مسافت و دست عقل تپستی
 که تو کل ترا بدست بسی

کس نداند که چسب باشد راه
 بروی روز و شب بین شمال
 کار بر خویشتن دراز نیکنی
 اگر د خود کشته چو کا و خراس
 یا بیی اندر دو دم درین در با
 بتوکل روند مردان راه
 آن مسافت خدای د اخصیت
 چون نداری بر فرش اوست همی

فی التوکل

راه بی نور کرده دارد شاه
 بر پنج سگون چو از طریق شمار
 تو اگر واقفی بصرف و صرف
 ساعت شب چو ضم کنی بار و
 قاف قول سحشا دین ترا
 از همه عالمت برون آرد
 کلمه حق چو در شمار آمد
 نیمی از حرف جان دوازده برج

بتوکل روند مردان راه
 شد بفرسنگ بیت چو از
 بدش کن بیت و چار حرف
 هم بود بیت و چار دم
 بی ریا و نفاق و کیف و مرا
 نه با آلت بکاف و نون آرد
 حد و حرف بیت و چار آمد
 نیمی از حبر دین دوازده برج

از نیمی حبر دین ده کو
 وردت این لاله از او
 دهب پیر ز در آمد است
 پو چهار نر ماه و خود شید است
 قور ز بیای این همان است
 ماه و چهار نر شید است
 قور ز بیای عالم حبر است
 ماه و چهار نر شید است
 چو بی سب در کجای بیان
 کیمی نیت مالک و خزان
 مست را سب در کجای بیان
 چو بی سب در کجای بیان

عَمَّص
لَا عَشْرَان
أَذْكَرَ سَكَنِي
أَيْ

۴۱
شومنت چون رفت بعباد
چرخ کذاشت مرز انقضا
گفت کذاشت صبر خیم خای
انچه زرق من است ز بجای
با کفستند زرق تو خدای
که دلت فانیست و جزیرت
گفت خند آنکه مایه
زرق من چو که در دستم
آن کجی گفت ببندانی تو
او چه داند ز زنگار کانی
گفت روزی در هم بی دانه
تا بود روح زرق نماند

نزد آپس که دید جو هر خود
ای سکن در در این ره آقا
زیر پای آر که هر جان
بادل و جان نباشدت یزدان
غض اسال و ماه که گفت دأ
چون تو فارغ شدی غم من لیم
پس کهنش ک عشق بر سر اوست
هستی و پیش دیده دوست
پس بکوی تو کل آور رخت
در تو کل کی سخن بشنوه
اذر آموزش طره ز زنی

چه قبول و چه در چنگ چپ
بسو خضر نبی در این ظلمت
تا بدست آید آب حیوانت
هر دو بنود ترا همین و همان
مرده نکارش و بجا بگذار
بر سیدی بخله و ما لغنیم
اگر و دین سرد و پرده دوست
پرده بارگاه اوئی اوست
بعد از آنست پذیره آید بخت
تا نمانی بدست دیو که
که از و کشت خوار لاف زنی

لَوْ اَنَّكُمْ تَبُو كَلْبًا عَلَيَّ لَتَدْعُوَنَّكُمْ لَوْ كَلَّمْتُمْ لَرَزَقْتُمْ كَمَا رَزَقَ الطَّيْرَ لَعِيدًا وَ ا
خَاصًّا وَ رُوحَ بَطْنِ الْمُتَشِيلِ فِي تَوَكُّلِ الْعَجَايزِ

ما تم آنکه که کرد عسرم حرم
اگر عسرم مجاز و بی حج ام
جمع گشتند مردم بزرگ
حال و سپر بر سپید
آنکه خوانی بسی و ابا سم
سوی مستبر نبی علیه سلام
شاد رفتند جلوات بزرگ
چون و رهنرد و متحن دیدند

باز گفتندی سبب ندیدم
 نیست دنیا تا بهیچ سبب
 محنت کای را تان شد تیره
 حاجت از او بسوی برین سل
 آسمان زمین مجبده دست
 پس ساند چنانکه خود خواهد
 از تو کل نفس تو چند زنی
 چون نه راه رو تو چون مردان
 کاهلی پیشه کردی ای تن زن
 با تن جان نباشد تیردن
 دل که دارو نفس دست آ
 پیش کینس که عقل بهر است
 ناید انجایه ما تو داند
 عقل کاند جهان چو نرسید
 کوش سر و دست کوش شکست
 بشمار ارچه کوش سر شنود
 برود بسوی سر آن کوش چو

هرگز از سید بن بطیب ندیدم
 نفرستد آسمان ز غیب
 چند گنبد هرزه بر جنبه
 آتش نباشد زمین کبیر و قیل
 هر چه خود خواست کرد حکم در است
 که بعین آید و کعبه کاه
 مرد نامی ولیک کم ز زنی
 رو بیا موزره روی ز زنی
 و ای آن مرد کو کم است زن
 هر دو نبود ترا همین همسان
 کین چو با دست و آن چو پوتیا
 کفر و دین هر دو پرده در است
 چون همه سوخت او و او ماند
 برسد در خود و بد و نرسید
 بهره این دان ز بهر شکست
 کوشش عشق ایکی جنبه شنود
 چه کیمی پیش ازین فروش و خرید

کوهی روزی در چشم پوشش
 زان دست پیش ازین دست
 در آرزوی کار او بکس آید
 فی از رویه او کعبه در است
 اله و چو ما از آن بیا
 آدمی در جهان کس است
 زان همه ساله ماند در دست
 خلق نازد جهان کس است
 همه در کشتی نازد در جهان
 نازد ایشان چو کشتی نازد
 ز پیش سال از نوبت

دست باشد بار در خواب
 آن صیب و خزان در سبب
 با آنکه شستیم سحر فرزند آن
 نسبت ما در وید پرده آن
 در خانه سینه باستان
 چون حکم مال یعنی نمان
 بگرد دل خواب کج بود
 ساق در از نوح در پنج بود
 منزه مال نمان و بپوزن
 بوست چون شرک شکر
 است منزه زادت تولد
 یکست ندرت و خوشی می آید
 دست

آتش تیز بآب چشم بود
 کز در خواب مایه شادست
 خنده آذوه باشد و احوال
 آب در خواب روز نیست حلال
 و در بود تیره عیش با خوشی و آ
 خاک در خواب مایه روز نیست
 باد اگر گرم است و سرد بود
 باد اگر هست معتدل نیکوست
 چیز دادن برده اندر خواب
 شرب آب و زیادت عطشان
 و اگر باشد برهنه اندر خواب
 طبل در خواب راز کرد و عاش
 بنده و غل قویه نصوح بود
 سیوه در خواب وزی است آریا
 وقت ادراک چون مندر رسد
 دست خود چون در آید رسد
 و در شود سسهای او کو ماه

چشمه آب نور چشم بود
 بندگی از نمونست آزادست
 خاشی بستن دل اندر مال
 اگر بود پاک و خدب صافست
 اگر چه است عین آتش دان
 بر زرگر را و لیسیل بر روز نیست
 هر دو کجور رنج و درد بود
 آذوه شمنت و شادی دست
 عدم مال باشد و اسباب
 علم باشد که نیست سیری از آن
 شد فضیحت زبان مست و جزا
 بوق در خواب مایه پرغاش
 بلع دیدن خدایه روح
 یکت ندر زمان که اندر گاه
 هر دو بیننده زو بناز رسد
 شود اندر سخا و رادی مندر
 کشد از بخل که در خوش سپاه

دست شستن ز کار نو میردست
 میرز و طس و آت غسل
 و آنکه بر لب ز ند خواب اند
 باز که پس مصارعت کردن
 و آنکه دار و خورده سی در خواب
 طیب باشد دو گونه اند خواب
 راحت آن نوع را که در پهن
 از دکان سنج بیشتر باشد
 مرد بیمار و طیب و جامه نو
 رقص کردن خواب در کشتی
 و آنکه در حبس و بند بسته بود
 هر که بسند زتن روان شده
 چون به بسند جرات این باشد
 اندکی صعب یابد از کاری
 آن زنی که ش ز فرج خون آید
 گوشت بسند خواب در بیمار
 متسی و بخودی ز شرب شراب

رقص کردن قاحت و نیست
 همه بزخا دمان کنند دلیل
 زن کند شیک او شتاب اند
 غلبه که دست و آردن
 رشته کرده زرنج و در دو جدا
 این یکی راحت آن در کمره است
 محنت آن جنس را که بر کالند
 در حبس کمتر از ضرر باشد
 بد بود بد ز من نکو بشنوه
 سیم غرق است هاید رشتی
 رقص کردن در محنت بود
 نعمتی یابد از حلال بودن
 در جرات بود جنس این باشد
 بسته که در بدست خود بخواری
 که دیکه مرده زه برون آید
 که خورد و رو امید از بردن
 آنکه تار نیست بد بود در خواب

آنکه در پادشاهت روزی دوا
 سر روزی و نیک روزی دوا
 شیر در خواب کهنه و مال بود
 روزی سبک و حلال بود
 فی ربه یا الا اواب یا ادا
 جانیه تا کنه سنج و زنده است
 جانیه نوز دولت از به است
 بهترین جانیه بود بسنگت
 مرد او شهادت جوین گفت
 هر زمانه است جانیه در بین
 مصلح شادی و راحت در بین

مصارع
 کشتی گرفتن

<p>سال و مبعثت از و با آیدست و در بود زرد و در و محنت و پنج بر دل فرزند از گو است آید پنجمه اصل سال بود ایک زن مرد را بر خط است آنکه در خانه بر کزین باشد آید زن بود نکوشش دار</p>	<p>جابه سپنج ماید شاد است جانه بیت است رنگ نیاه جابه ای که بود اندوه است طلیان در و اکمال بود زرد بان اصل و مایه سفر است ایسا مردم امین باشد دام باشد بخواب بستن کار</p>	<p>۵۲ مردی که در لیل خاست سخن بزرگ که نواز است بر شاخ گل کرده حال مرد از اربابین آن حال فی رویه بسیار</p>
<p>فی رویه الضامین</p>		
<p>چون کشایش که آیدت رگله پنجمه قصاب در تباهی کار خاصه از آنکه هست خوار و عجب همه بر دست او شود زینبا از عواریش آنکه داند از خوبی کار و نعمت بسیار مایه شادمانی و شادی چون دلبند بر تباهی حال مایه مکر و حیل و مرصاد</p>	<p>بستی آیدت رقتل پدید مرد طبایع نعمت بسیار پنج و بیایست مرد طبیب در زنی آهنگس که رنجها و بلا مرد خفاف و خلی و حسد از مرد بزاز و زر که وعطاس مرد خمار و مطرب و زادی مرد ببطار و رانیس و کمال هست در خواب دیدن مستیاد</p>	<p>خرد بود خادمی طبیب کامل که کار اندرون بود بسبب اسب و زن با تباهی بسیار مرد اسب و زن بود و جزو است از آن زن بود حال پیش جبهه با پیش عمل دان نور رضا</p>

شتراید ترا عشره در خواب
کا و باشد و لیل سال فرخ

سفری سمناک و برغم و آت
بیر بر پادشه شود کستاخ

فی روماء اسباع

شیر خصمی مسلط و مغرور
پیل شایست لیکت باهبت
که پسند آیدت عنینت مال
بزگسانی دینے و بد کو هر
لیکت باشد بهر بسیل مفید
ابو از خانه زمان به شیر
وشن آید پلنگ بد کرد و
بیرد اسم بد دشمن انکارند
خرس خصیست پر خیانت دزد
بوز و کھتار و کرکت بار و
ورچه رو با چیله کر باشد
مار اگر چه عدوی کینه و راست
اگر دم و غنچه و در کشترا
لیکت بجواب اندرون بخوان

که بود کارش از محال بد و
همه کس تر سمناک از انصابت
اقتضازان کند فراخی سال
پر خروش و بکار با پر شر
غیبت بر قول است ما در بد
بشیر و اردای بد آتش پر
که بود در محالیت مکار
بکتاب اندرین چنین آرنند
کز دیدار او نیایه مزه
و هم نشاند هر یکی بد خواه
مرد و بیسی در ابر باشد
ور کند قصد تو ترا تر است
همه بست لیکت بکت ز اقا
لیک بیدار پاسبان باشد

۵۲
بسیار از کتب است که در این
بسیار است و غیب باشد و در
فی روماء اسباع
دیدن آفتاب از در خواب
یاد شد که گفته اند از خواب
ماه مابین در می زن باشد
دیگری گفته اند که زن باشد
حرم می بیند با زعل در خواب
بسیار است و در خواب
سفری سمناک و برغم و آت

معاظه

غنه
عسکرت و طلا

۵۰
 در وقت خواب
 این صفت بداند
 که در وقت بیدار شدن
 سرش سرد نشود
 و در وقت خواب
 در وقت بیدار شدن
 سرش سرد نشود
 و در وقت خواب
 در وقت بیدار شدن
 سرش سرد نشود

زهره خود هست مایه رخس
 و اندک که کوبان برادران
 همچو یعقوب کین طبرین نهاد
 مهر و ماهش بدر بد و مادر
 بس کن از فال و جبر و ابر
 کس چو ماد حیدر و غمخواران
 خفته بیدار کردن آسان است

مایه پیش و کام و آرش
 کاه تعبیرشان برادران
 را از این علم بر سر کشاد
 گو کوبان چون برادران در خواب
 در گذر زین که کرد تعبیر
 میکند از بیم خواب بیدار
 غافل و مرده هر دو یکسان است

فی تاتمصل الی الدارین

علت روز و شب خورست یون
 ای دو در عسر تو مرید و مرید
 در دومی دن شفت و سبیز
 تبع تا نکتی سپر نشوی
 تا دلت بنده کلاه بود
 چون شدی فارغ از کلاه و کمر
 سر کل اکل پناه بود
 ترک ترکیب خوش و فقی است
 اندرین بهیچ روی مایه است

چون که شستی آنکند و نه این
 نیز در عقل و ان نه در توحید
 در یکی و کلیت رسم چیز
 تا به نسی کلاه سپر نشوی
 فصل تو پال و مه کلاه بود
 بر سر آن زمانه کشتی سر
 با چنین سر کله تاه بود
 مصلی تربیب محض تحقیق است
 نیست کرد و ز غایت کشتی است

کسی نغدر که دست کس
 بینش بد و در پیش
 که بر در ز سر زو بند و بال
 هر چه در دوح بود بان از حال
 قین ماصم ضعیف حالی بود
 ز دنیا سود
 که کوی طلب ز دنیا سود
 رفت در خانه با حاصل سخت
 را آنچه نیت یک نیت
 کین چو نیت است
 خسته و مار از انتظار سوز
 آنچه در خانه حاصل است
 سندان ابار
 کف

صورت و وصف عین در کما
 صورت پرده صفات بود
 هر چه از عتس علم معرفت
 این چه صبح روشن اندر دشت
 با کشتی در آن گذر که تنگ
 ای صورت چنانکه جان از نیم
 گوشش از تن کشش ز جان خیزد
 تا ابد با قدم حدث طفل است
 تا زمین جای آدمی ز است
 این زمین مهبان پنهانی دن
 تا بود پس آدمی بر جای
 این سزای از برای بیخ و بنیان
 تا درین خاکه ان بنشیند و کجا
 آدمی چون نهاد سپرد و چو
 چون برابر نهاد خود عتس است

آن رحم این شیمه آن قمر
 صفت سد عین ذات بود
 دان که آن کفر عالم صفت
 وان دو چون جاجه و شکات
 باد و روحی و عتبی یک یک
 دل از وحدت چنانکه مرد از هم
 جستن از ترک این آواز خرد
 را آنکه صافی بر بون ازین نعل است
 حنیمه روزگار بر جاست
 او تیرا چه که خدائی دن
 بست آراسته وارد و سر کما
 و انسرای از برای نعمت دنا
 نرسد زان سپهری بر سر کج
 خیمه او شود کسته طناب
 از تو او مر ترا عوض نیست

فی قصه شمس بن حاتم

الحکم من دالذی نوذرو

مان زمان که خدای تزد رسول

گفت زن چزیت دهان
 گفتش چتر بجوی انقدر
 رفت و خانه بخت بسیار
 یافت در خانه صاعی از حشر
 پیشش آوری زن در حال
 قیس خرم با ستین در کرد
 چون درون رفت قیس بجهد
 گفت با وی ساقی که بسیار
 گوهرست این متاع با زروسیم
 زان سخن گشت پیش خوار و خجل
 رفت و در گوشه سبک نشست
 آمد ز سره جبرئیل امین
 مرور اندر انظار مدار
 مصطفی را ز حال کرد آگاه
 مرور انظار چون از آمد
 زلزله افتاده در ملکوت
 حق تعالی چنین همی گوید

توتی زین سپری بجان
 هر چه با بی سبک نبرد
 بار آید مکر و را کار می
 و قتل و خشک کشته تا نوا
 گفت زین پیش منیت مار مال
 شادمانه بر رسول آورد
 تر سر هرزل بلکه از سر جد
 تا چه آورده سبک پیش آرد
 پیش مهر بسی کنی تسلیم
 بگر تا چه آمدش حاصل
 بر نهاده دشمنم دست بست
 گفت کای سید زمان چنین
 و آنچه آورده است خوار مدار
 یلمزون المطوعین ناگاه
 ملکوت آمده بنظر رند
 منیت جایی قرار و جایی سکوت
 دل او را بطف میجوید

کای فرزند می کند در کوی
 اینقدر کن زمین از دوقول
 که بر زمین این متاع عیب
 هست بنفول و بنیت بر دل
 من بدین غم این غل غیب
 هست بنفول و بنیت بر دل
 از همه چیزهای بکنید
 هست بنفول و بنیت بر دل
 زان مافی قیصل و بی کفایت
 کت رسو ساقی از در حال
 قیل و کار کت از ان

در قیل و
 خدای زبون
 تو
 بسته

مار
عین ترکت

ماده
حافظ سال و ماه و غیره
درد و دوی زار آدمی دور
آدمی که بود زنده چون تو
دیو بود که بود زنده چون تو
سال که گریه جوئی همچو گریه
خلق عالم طمع نوردست گریه
بسر شاه راه هیچ کسی
بسی در خود بد و زاری
ای که گریه از کوه بگریه
عشق در ای فریبی و گریه
صوفی عشق و صاحب سینه
صفت اجاب و لا یجوز یحی
از

تا بدانی که هر که پیش آمد
با خدای الکه او دودل باشد
راستی بهتر از همه کاری

هم بدان سان که بود پیش آمد
از همه عقل و خود خجل باشد
خوانده باشی توانی قدر باری

فی الاتحاد و المودة

در جهان بگردان چو سودگوست
طهر النور و الممن باشد
غیب خواهی خودی زره بر
تو پزغیب و فصد عالم غیب
بر بخیر و بدست بی خردیت
بود تو چون ترا حجاب آمد
گفت روغنش را بکن بدر
روز و شب در فراق عقل نبال
عقل ازین عتله باز دران
ببینی الکه که یابی از دل قوت
چند کوفی رسید کی چه بود
بند بر خود نمی گزیده شوی
تا گزنده بویی گزنده نه

هیچ جسم ابد چو بود گوست
بطل الزور جان و تن باشد
غیب را با سر ای غیب چکار
توان که در خاصه با بکت یوس
از دو پای نهادند خودیت
عقل تو با تو در عتاب آمد
ورنه بر ساز زین دو چشم دور
میش با عقل خود بدی مسکال
بعد از آن کشت بر تو کار آسان
اکت را از در چپه کلوت
در ره دین گزید کی چه بود
پای بر سپهر نمی رسیده شوی
تا رسنده بویی رسیده نه

از سپردن تیغ به دست کتک بر
تا جو عیسی بر آب راه کنی
بهمه خود ز خویشتن کم کن
تا بود نفس در زه با تو
نفس را آن جوان سازد هیچ

جامه کز نکت دار عیسی وار
بمهره از آفتاب و ماه کنی
و آنکه اندم حدیث آدم کن
ز سی هیچ گونه آنجا تو
خیزد بی نفس راه را هیچ

فی زهد الدینا جو ملک الایلی

بود پیری بصبره در زاهد
گفت هر باد او بر چنینم
نفس کو پدر ما که بان ای پیر
باز کو مردم که تا چه حوزم
کوید آنکا نفس من با من
بعد از آن مر مر سوال کند
که کجا رفت خواهی ای ل کو
تا که برخلاف نفس نفس
بسیخ آنرا که نفس را دارد

که نبود آن زمان چسوعابد
تا ازین نفس شوم کبریزم
چه خوری با ما او کن بدبیر
نفس کویم که مرگت و در کرم
که چه پوشتم کوشش که گفتن
آرزو بای بس محال کند
نفس کویم خوش تن لب کو
تو انم زدن من آن دم بس
خوار و در پیش خویش نگذاره

فی صفة الراه

زاهدی از میان قوم تباخت

بر سپهر که زلف و صورت عیسی

روزی از اتفاق دانه می
عالمی بر حسن دوازدهانی
بر گذشت و دید ز راه را
انجان پارسی و عابد را
گفت و بگفت چو این با
بافتنی تمام و سکن و بجا
گفت زاهد که اهل دنیا پاک
در طلب که در دنیا پاک
باز دنیا نماند است در پرواز
در خفته به در بار او از
زینانی صبح میباید
در جهان میباید

۶۰
 دیو ای نفس شوم
 که در اقصای نفس با هم
 سخن زدند و کاش میخواستند
 چون مصدق گفتند و بار
 گفتند کینی اندر او آرد
 که در اسب نفس با هم
 عقل از جسم او بالا میبرد
 گفتند با نفس و خود و جسم
 عقل و نفس و بدن شود جدا
 که پیشتر من از حیوانات
 تا که بازماند از لذات

و ای انکو ز من خد ز کمت
 تا که دو چنانکه در قضاط

در طلب کردم خطم کند
 اندک که مرغ و باز بر فرا

فی حب الدنیا عن اهل الزمان

هست شهری بزرگ در حدوم
 نام آن شهر شهر قضاط است
 اندر مرغ خانگی پیر و
 و در آن شهر مرغ نگذار و
 پنجو قضاطش زمانه کون
 من بدست آوردم این بالا
 گفت و انا که ما تو اینجا کیت
 گفت زاهد که نفس من با من
 گفت و انا که پس کردی هیچ
 گفت زاهد که نفس دوخته
 نتوانم زوی جدا کشتن
 گفت باز زاهدان شود حکم
 گفت زاهد که من باخته ام
 هست بیچاره نفس و من چه

باز بسیار اندران بر و بگو
 ساختن تا بجد میاط است
 زانکه باز از هوا بسی شکر و
 زانکه در ساعتش بیو بار و
 علماء پس مرغ خوار و زبون
 تا شوم امین از بد و دنیا
 بر سپر که پایه حالت است
 هست روز و شب اندرین کین
 بیده راه زاهدان هیچ
 در من و ذی و بیم فروخته اند
 چه کنم چاره را با کشتن
 نفست افعال بد کند تعلیم
 زانکه من نفس است ناخسته ام
 میکنم روز و شب در آبر

در خورش خوی خوشی ما کند
 تو شش از با قلی دود که کنم
 ساعتی نفس چون سود در جوا
 پیش از آن که ز خواب بر خیزد
 بکند و رکعت بی او چه بگذارم
 مرد و اما چون سخن بشنید
 گفت نه درک ای زاهد
 این سخن جبر تر اسلام نیست
 هر چه امر و زهت آرایش
 زن کند پاک همه مهمانی
 دل بد بخا غریب و نادانست
 خرد اینجا هتی کند جبهه
 پیش کعبه مگر که بوالهویست
 پنج حس که چهار ارکانند
 دل چو شد کعبه خسته نیند
 نیکت معلوم کن که در محشر
 پیشش آید هر آنچه بگزیند

در شهوت بخود سزا کند
 خانه بروی چو کور خانه کنم
 من کنم مکید و کتعی شتاب
 بس چو بیاورد من آویزد
 بعد از آن نفس گشت بیدارم
 جامه بر تن ز وجد آن بدرید
 بارک الله عمر کمالی بده
 ملک تو ز ملک جم کم نیست
 و آنکه فردات باشد آکاش
 مودا برود و روی و پشانی
 تا ببند چهار ارکانست
 که تخری بد است در کعبه
 شود علم سمت قبله بیست
 پنج غار این سپهر زند اند
 چه کند تنگ منی و غماز
 نشود حال هیچ خلق ذکر
 هر چه زینجا بر همان بسند

قال البی همدانی علیه السلام
 فی سخن گفتن
 و الاصل الرزق الخفی و الخفی
 هر چه آن که خست ای کمان دار
 سوی خانه فرزند از بازار
 آنکه باشد شعله در چو پیشش
 در شبانگاه او در پیشش
 در قیامت بیست پیشش
 زنده و نیک و بد هیچ پیشش

سوی خود هر که میت یا حدی
 سکت بدم جای خود برود
 از پی جا و خدمت یزدان
 هر چه سحر حق سوز و غارت کن
 روی آفاق شرع کی بسنی
 وز نه ابیس در درون نما
 تو لیم آمدی نماز کریم
 هنده رکعت نماز اردن جان
 پس این کین حساب با رکعت
 حسد و خشم و بخل و شهوت از
 هر که او هنده رکعت بگذارد
 تا حد رزول برون نه می

و هشت در نماز بار حدی
 تو زوی سپهر برای نماز
 دار پاکینه و جای و حاجت و جان
 هر چه سحر دین از و طهارت کن
 کون در آب و در آسمان منی
 کوشش گیر در رونت آرد بان
 تو حدث آمدی نمازت یوم
 فلک هر ده هزار عالم دان
 بزا که هنده و سجده نزدیکت
 بخدای ارکذار دست نماز
 فلک سجده سحر او داد
 از علمهای زشت او زهی

چون ببیند ز غنیمت تو
 خالق اول ز غسل در کسب
 هر چه پاکت هر چه پاکت
 تا راضی غشش برون باشد

ایمانک و احمد فان احمد یا کل کلمات کما تامل النار اخطب
 کند هم نماز همت تو
 که جنب حق نماز نپذیرد
 همه در جنب حق جنابت است
 غسل ناکرده نو چون باشد

صل و فنی نماز غسل و وضو
 صحت در امضال از و از
 نماز کسب و در سبب برای ایضا
 چون طهارت نماز و نماز
 چون نماز از نوبت نماز
 نماز ای و سجده نماز
 کسب نماز ای و سجده نماز
 نماز ای و سجده نماز
 نماز ای و سجده نماز

محصّل
 مهمّخت و فرود

عنان
نهی از لاندن است
یعنی جنبانیدن

۶۴
که پیکان از زور برون مجام
باز ندادند از نماز سلام
گفت حیدر باقی الا کبیر
که مر ازین کم نبود جنب
ای شده در نماز جنب معرف
عبادت بر کسان موصوف
انجمن کهن نماز و شرح بدان
در زین جنبه و خبره درین بیان
گون تو با صدق در نمازاتی
بایده کام خوش باز آئی
در زوبی صدق صد سلام
غیبی نیست کار خام کب

هرک چون جان تو بر گمشد
تن خود خاک رفت جان فلک
بماناز ای تابیا بیله بار
کان نمازی که در حضور بود

از زیارت نماز بر جنب زد
روح خود در نماز بین چو ملک
در زینابی بسک طلاق است
از تری آب روی دور بود

التمشیل فی الخشوع و حضور القلب فی الصلوة قصه امیرالمؤمنین علی کم

در احد صیر حیدر کر آرد
ماند پیکان سیر در پایش
که برون آوردت دم پیکان
زود مرد و جراح آن چو بدید
ناکه پیکان مگر پدید آید
هیچ طاقت ندشت با دم گام
چون شد از نماز جاشمش
جلد پیکان از زور برون آورد
چون برون آمد از نماز طلی
گفت کمر شد آن الم چو نیت
گفت با او جمال عصر حسین
گفت چون در نماز رفتی تو

یافت رنجی قوی در آن پیکار
اقصا کرد آن زمان ریش
که همان بود مرد و اورمان
بسته زخمش را باخت کلد
قتل آن زخمش را کلید آید
گفت بگذارتا بوقت نماز
ببرید آن لطیف اندامش
اوشده همچین بر زمانه و درد
آن مر او را خدای خوانده لی
وز چه جای نماز پر خوست
آن بر او لاد مصطفی شده زین
برایزد سر از رفتی تو

یک سلامی دو صد سلام ارزد
 آن نمازی که عادتش باشد
 تن گذاردن ساز بار خدای
 گوید از روی جمل و نا املی
 کا ندرین ره نماز و حائلی
 کرت باید که مرد باشی مرد
 کرت نبود ز بجزه خوشاب
 تا بداند حق از هوا و هو پس
 چکت در راه حق زن اینست
 مرد در آب و خاک دارد عا
 کله آسمان منبر بر سر
 تاج کرد در آکلاه خلکت
 خدمت با وجود یکسانست
 بارکی را با زاکت و زین
 باد عایر کن انابت حق
 بی دعا بستمع و زاری
 من چنان آیدت که هست نما

سجده صدق صد قیام ارزد
 خاک باشد که باد بر باشد
 خشک جنبان بود عمیه کدای
 چون بچوید طریق بوجلی
 آن به آید که خشک جنبانی
 خشک بگذار و کرد دریا کرد
 بهم تو دانی که در نمائی از آب
 اینهمه بیسج نیست ای تو بس
 کرت نبود مرد نبود نکت
 بهو بر نشیند آتش و آ
 تا بیانی جز بربیل آفر
 باشکونه شود کلاه ملک
 هر چه تو خواستی همه آنت
 از پی بارگاه علیستین
 تا قبولت کند اجابت حق
 یک دور کت بقطعه گذاری
 بخدای اردمندت یاج جواز

۲۵
 با نیت شوی مرد خدای
 عابد کب با نشان در کس
 بی تو باشد پاک در کس
 کند که تو آید که در کس
 آنکه کرد آن در در و
 آن رسول از جهان دور
 چون از دنیا سازد با نیت
 از تو باب بود در زبانت
 هر چه خواست که در عالم بود
 با نیت بسی بی پروا
 که هم دوستند از عیب

از تو کی بشود خدای
 خجست جنبان
 گنایه اگر یک کت
 بیاید و نفع کند

۶۶
 بودش این سخن بود
 یافت از حسن زین بیره نام
 همه بگذاشت غم صومعه کرد
 قانع از حکم صبح کرد کرد
 بوی باره بگفت و بدید
 بومره بویا کسک بپید
 در او بشب زار پد گفت
 گاشده در در اگر افش
 از بزی چو کشتی فتن
 که بود خاک سیر صومعه کرد
 گفت به صلاح بپیدم
 که من این صغی از تو بشبندم

دوست دانی نه بنده مر خود را
 این چنین طاعت ای سپر آن
 بی چو آدمی کم از دده است
 تو به زین طاعت تو ای نادان
 که ترا در زمانه بودی عون
 چون پسر بندگی و غم داشت
 گفت من بر تو از خدا یابم
 همه را این غم و روخت هست
 لیکن از بیم پسر نیار و گفت

این بود رسم مرد بخور را
 که نیاری برش بر بسته
 هر که او بیدیت بیده است
 خوشتر را در که تو بنده محو آن
 کم نبود لفظ از ترس عون
 پرده از روی کار خود برداشت
 در جهان از بلند رایانم
 لفظ فرعون به رحلت هست
 دارد آن را از خویش سنبفت

المتمثل فی تقصیر الصلوة ان الله لا یضیع اجر
 المحسنین ان الله لا یضیع اجر من احسن عملا

بوشیبالای امایه بود
 قائم اللیل صایم الدهری
 برده از شهر صومعه بر کوه
 زنی از اتفاق زعبت کرد
 که بنواهی ترا حلال شوم
 گفت پنج خوروست پسندم

که در هر کسی همی بستود
 یافت از زهد در زمان بپید
 جسته بیرون ز رحمت انو
 گفت شیخ ازنت بود در خود
 بقاعت ترا عیال شوم
 که قاعت کنی تو خور نسندم

کی بود بهترین بر عادت
 جبهه بنده رازمین تراب
 بود هر شب دو قرص رانبا و
 بد و قرص جوین که افطار
 بو شیب از قیام شب رنجور
 انشب از نصف روزه آنسره
 زن یکی قرص پین شیخ نهاد
 شیخ گفت ای زن این وظیفه
 گفت زیر نماز قاعد را
 تو نماز آنشته کردستی
 پیش یک نیمه از وظیفه خواه
 که نماز آنشته رانیی
 چون تنهی عباد و بگذارای
 بعله بگذار و مزد جمله بخواه
 ای تو در راه صدق کم زرنی
 مر ترا زین نماز زینپردل
 طاعتی کان زدل ندارد روح

که نباشد حجاب آن ساعت
 بویا بود در میان حجاب
 بوظیفه که معاست او
 بود قانع همیشه آن دین دار
 گشت و عذ و بر بودی و معذ و
 فرض و سنت نماز قاعده کرد
 قطره سر که داد و پیش داد
 پیش از این است کم چرشد زن
 مزد یک نیمه است عابد
 نیمه از وظیفه خورد پستی
 از من ای شیخ کرد متاگاه
 مزد استاده است یعتیمی
 بعله را مزد چشم چون دایر
 ورنه این مزد دست صی کنای
 باز پسر زهم چو خوشی
 نیست جان کنونی که حاصل
 کس ندارد وجود آن مستوح

۶۲
 دانکه در اصل خود نباشد
 در نمازی که با عمل است
 دانکه در حشر بی عمل است
 از شمع دست نغمه نماز
 در بنای خوشی نیست جوان
 مرد باید که در من از آید
 حشمت با در دو مایا ز آید
 در بنای شمع و مسازی
 دیوار بسکش کند بازی
 سخن خوشی را چون بگوید ای
 کوه را با نیک حشر چو فریانی

بود وی مقدر

فی الاقمار و الخیر
منع نیست نیاز از دل
مطلع بطالع است از اول
چون در دل است از شبیه
از شرف و پیش از آید
بایش از شرفه اقبال
که در بیک دست است
زانشی کان نوبت که با کون
گیمه است روی چون فرعون
باری از نوزد و صد بیک
بیت سلام از نوزد و هر یک
منبت

کرده در ره د عابر پایی
لاجرم حرف آن ز کوه مجا

صد هزاران عوان سوطر پای
چون صلیم برایت آید باز

فی الحمد و المثناء

درد جان هر زبان که گو باشد
دل و جانز بعد و قربت تو
هست در امر تو کبر و نیکون
بنده ز در ره محاش و معاش
روزی آخر ز خلق سیر سوی
انکه اگر شوی ز نوح پیاز
مرد ایمان همیشه در کار است
تا داری سپهر سر اندازی
پیش شریعت ز شعر مستجاب
شرع را شعرا سخت پیکانست
هر چه ما را مباح و مخلوق است
فرق خط و اباحت او داند
خلق و خلقت بود بصیحت خلق
نیکی با عدوت از خرد است

از ثنایت چو مشکت بویا شد
هست در امر و در مشیت تو
نیت کن اگر این چه آید چون
نیت کن ناصر از صلاح و فساد
یکت دوری هنوز دیر شود
که بیابی بر راه راست جو از
زانکه ایمان ساز بسیار است
تو بدانی که چیست جانباری
بیت را هم چو بت شکنیم
گر چه با او کون هم از جانست
شرع و شعرا سرای تن دور است
کا نچو راحت جرات او داند
بیر از خلق تا سبند در خلق
که فلک نام تو ز نیک و بد است

با
 دل گدازه را در می جنبای
 مردم دیده را در می بکشی
 که بنا شد کار ساز بی تو
 که بنیاد ساز بی نیازی تو
 ای رحمت شبان این آمد تو
 ای محبت شبان ای محبت تو
 ای کی محبت شبان است را
 که کن و بسف کار خانت را
 تو نوازم که در بیان فرستند
 تو ندیدم که در بیان فرستند
 چه کنم چو از تو محبت بفرستند
 مرد ایوان ما از تو با بیهوش
 چنانچه

در ره آخرت ز بهر شوند
 خلد کا کامی نتان شبان
 وز نه شد موش خانه و وزج تو
 رو بکتاب انبیا یک چند
 لوحی از شرح انبیا بر خوان
 ما مگر یار انبیا کردی
 در جهان حشر اب پر خور

گشت از گوئی نباید بود
 بدو رکعت بهشت را در با
 در ره آن سپیدی بزنج تو
 بر خود این جل و این تمسکند
 چون ندانی برو بخوان و بدان
 زین جهالت مگر جدا کردی
 از جهالت مدان تو هیچ تر

فی لافساط و التصرع اوله عاء

ای روان همه تو مندان
 تو کنی فعل من مگو در من
 آنچه بدی به بنده دینی و
 و لم از یاد قدس دین خوش کن
 از تو بخشود نیت و بخشیدن
 از تو و انم یقین که می تورم
 را نده سابق ندامت
 عاجزم من ز خشم و خشودیت
 دل مگر اه گشت انابت جو

آرزو بخش آرزو مندان
 مهربان تر من توئی بر من
 بار ضای خودش فریب ده
 نسب باد و خاک آتش کن
 و ز من افتاد نیت و بخشیدن
 پرده پوشیت کرده مفرح
 خوانده خانت ندامت
 کند خیر لایب ام سویت
 مردم دیده شد خیانت سوا

چکنم نعمت توئی و دوستی
 چکنم با تو گفت و دو دهم
 من ندانم که آن چه کس باشد
 کس بود زنده بی عنایت تو
 انکه با ست سوز کی دارد
 آنچه کهنستی مخور بخوردم من
 با تو باشم دست شش دکنم
 از پی مرگ دور حیرم من
 چه فرستی حدیث تیغ من
 با منبول تو ای رحلت پاک
 خاک را خود محل آن باشد
 که ندادی کلام دستوری
 خلق را هیچ زهره آن بود
 چه کشاید ز عقل و پستی ما
 پیش حکمت خود از خرد باشم
 غر تو دل خاک را برداشت
 بخود میان کن از بد بها پاک

چون یقین شد که من منم تو نوی
 چون توستی مباد بود
 که تو اورا بخیره بس باشد
 یا تو ان ز رست بی عایت
 و انکه بی ست روز کی دارد
 و انکه کهنستی مکن بگردم من
 بی تو باشم ز آسما بانم
 جان من باش تا منیرم من
 من کیم از تو ای دینع من
 چه بود خوب و زشت شت خاک
 اگر نشای تو آتش زبان باشد
 که برد نامت از سپرد و روی
 که تر از بار مجاز بست و دی
 که نه او بود ز هستی ما
 من که باشم که نیک و بد باشم
 خاک را تا بعش سر زشت
 چه بود پیش با دشتی خاک

در اینک شد چو در زنی
 نیک باید بود و بک زنی
 بد و نیک همه تویی یا رب
 و ز تو خود بد نیاید انست عبد
 از تو نیک است که کار است
 نیک خواهی بیندگان بگرد
 نیک کار خود از تو نیست چه
 اندرین پرده خود و هو
 چهل سر کس که دره ایام کرده
 نیک کردی که در کار
 ۷۱

رخمت

۴۲
 بل شستن از کلین است
 در ششم نو ای این جمله است
 باز با زمین از طریق نیاز
 بسبب سدره یکبند پرواز
 حکما از نفس کرسوی تو را
 باز در مذهب که زمین در مانده
 که رسد سخن جن جن جن
 که را بند از زمین جن جن جن
 خرمی بوی وز یک در موه تو
 زمین همه در انهم بر تو
 عجز و بیچارگی ضعف و خرمی
 بنده ای خرمی و خرمی
 پنج

نیک در مانده ام بدست نیاز
 آنچه نسبت به ست تو نیست
 بر در فضل و حضرت خودت

کارم ای کار ساز خلق بساز
 و آنچه از فضل ماست تقصیر است
 بهر ایماز و لطف موعودت

فی کرمه و فضلند

ای خداوند قایم و قد و پس
 از تو چنین بریم و بی تو چنین ایم
 سوی ما که چه یکس کس نیست
 دین مان داده بعیتین مان ده
 که چه بر نطف نفس شه ما تیم
 کسی ز بد همسی ندانده به
 ای نهان دان آشکار همین
 ای مراد اهل نکاران تو
 همه امید من بر رحمت تست
 بگر تشنه مان ز کوثر دین
 نیست نزد انشی و ز نبردی
 هر چه بر من قضای تو نیست
 هستم از هر که هست جمله کزیر

ملک تو ما ساس و ما محسوس
 بتو سیریم و از تو سیر نه ایم
 کرم تو بسوی تو بس نیست
 که چه این هست پیش از اینان ده
 تشنه وادی سحر ما تیم
 آنچه دانی که آن هست آن ده
 تو رسانی کمان ما به یقین
 وی امید امید واران تو
 جان و روزی همه رحمت تست
 شربتی بخش پر ز نور یقین
 خبر تو ام سوی تو و کبل هدی
 همه سیکو بود نباشد زشت
 ما کزیرم تو ای مرا بس پذیر

بسیج برود که تو است ایست
همه را کس تو از برای همه
از تو بر بافتن عنان عمل
صورت قهر در دش روید
سیرت ما ز صورت اشرار

بی زبانی همه زبان نیست
پس قبول تو خونهای همه
حصیت خیریت و نشان عقل
هر که جنس هر حضرت جوید
وارهان ای همین ستار

فی التوبه والامانه

ای جهان شیرین جان آریا
در بهشت فلک همه خایان
که نماید در آینه ز تو بر
خون دل چون جگر کند سوزخ
دو زخ از بیم او بهشت شود
خنده که نیند عاشقان از تو
بر دلت خوب و زشت را حکم
همه را کام و کار و بار از تو
نه با تا من از تو سیر شدم
گر کنی ز بسبار و انجم بخت
ایمن اند که تو کسی باشد

و ای جنس در اصدق راهبها
در بهشت تو دو زخ آشامان
غرض کننته عظیم و قدیر
چه چشم چه حمره ملباخ
خاک بی کالبد خشت شود
گر چه خندند عارفان از تو
خو تر بهستی بهشت را چه کنم
بار ما راست و ما بار از تو
نه بلا تقطو اوسیر شدم
از شکر تیغ تر نیارم گفت
که فسر و مایه وحشی باشد

این دو کلمه بود و یکجا است
عقل از فکر تو نباشد
ایمن از فکر تو نباشد
طاعت و محبت از در وجود
این کلمه بود که می آید
نیز از فکر تو نباشد
در بهشت تو دو زخ آشامان
غرض کننته عظیم و قدیر
چه چشم چه حمره ملباخ
خاک بی کالبد خشت شود
گر چه خندند عارفان از تو
خو تر بهستی بهشت را چه کنم
بار ما راست و ما بار از تو
نه بلا تقطو اوسیر شدم
از شکر تیغ تر نیارم گفت
که فسر و مایه وحشی باشد

تو چو بطباش و دینی آید آن
قد میرا که با قدم نقل است

این از قهر و حجب بر بی پایان
سطح بیرونی و محیط پل است

فی قضاء و قدره و صفت

داده از عدل تو مستی را
آنچه زاید ز عالم از امر است
اکفرو دین خب و زشت و کفر
هر چه در زرام حبت دارند
بمه مستور و قدرتش قاهر
بمه موقوف قدرت و عیش
انکه عامی و انکه از علم است
بمه از بازگشت حضرت است
عقل را نقل کرده سب باش
نسبت نفس سوی عالم جان
اکور که هر یی نمود کسی
که ازین مهره چندینجو ایی
نشناس کسی چه داری خشم
پس چو این کوهرم نداید

امردین را و عتق دینی را
و آنچه کوید نبی هم از امر است
برج الامر کله زبیه او
بمه بر وفق امر بر کارند
صنع او بر ظهور شان ظاهر
بمه محسوس سابق و عیش
انکه محکوم و انکه از حکماست
هر که رفتیت منت است
نفس ابی بریده انباش
هسچو کو راست و کو بر عثمان
زین چند پیشه مرد بود الهوسی
گفت یکت کرده و تو تاهای
لعلی کو هر مگر کو هر چشم
آن کس بر بر تو ز غمهای

۷۵
کوهی که در قفسند
دست کوهر شناس بود
چون کف پای بر صف زانند
نیت زان که از قضای زانند
دست صفت خدای عزوجل
تا چو راه شناسی
ز انکه در اعدم بود فرمان
کی وجود دارد از او عیب
کرده ام حسی در برین
قوتی را بغیب است

زود و بیک فوت و چو
 امر او بیدار لغت
 امر او از غیبی نبود
 خلق از جیبی نبود
 نفس و خدای صفات او در
 غضب از او بود و در
 است قادر بر همه چیز
 هر چه خواهد که او
 می صفات مذکور است
 پس فی صفات اند
 در حق فی غضب از نبود
 از آنکه صاحب غضب از نبود
 غضب

کرده یک امر محب در ابدا
 هر چه است ما در شبت و براند
 عقل شد خامه نفس شد دفتر
 عشق را گفت جز من هر کس
 عقل و ایم رعیت عشق است
 عشق را گفت پادشاهی کن
 از غنا طعمه ساز کارگزار
 تا خور و نطق و مایه سازد
 روح قدسی نفس باز شود
 بهمین است تا رعایت جان
 آنکه مختار زیر پرده است
 همه از امر اوست زیر نور
 هر چه بود است و هر چه خواهد بود

همه کان آمدند در پرکار
 طفل در کتب آن تواند خواند
 ماه صورت پذیر و جسم صنو
 عقل را گفت خوشترن بشناس
 جان بسیاری حجت عشق است
 عقل را گفت که خدای کن
 زنده کن جان حیوان را
 در ره روح قدس در بار
 نفس چون عمل با کبار شود
 روش اوست تا بد این جان
 و آنکه مجبور بند کرده است
 خافند آدمی ز حسنه و ز شر
 آن تواند کرد که کوفه نمود

فی الشوق

از پس این براق شوق بود
 همه را باز خود رساند بخود
 همه بستند و از همه همه دور

بدل و جان و عمل و ذوق بود
 گانچه کس را از دنیا دید
 در بنی خوانده نصیر الامور

آن در کمال کس است بر دیوار
 جان زود بر سر مهر معجزی
 خاک درگاه خجسته سوری
 آن اویند در گمان زمان
 از کین مژگان در کجایان
 کز آنجا بخت درگاه
 امر با غفلا اطمینان
 سویی کفر و دینت و کوینت
 کز دین نینسند از خمی
 که چینی است نقد بر و بی
 کار دین بی زینت و بی کار

از سپهر رسم و عاده بر خیزد
 بزم و دست طوک را شاید
 چون ریاضت نیافت و حسی ماند
 زور ریاضت کس ارت مابد مان
 اگر که را که شد سه سال تمام
 هر روز در بند بفره بخند
 گره را بر لکام رام کند
 با بر کسیر طوک را شاید
 چون ندید این ریاضت اندر خود
 بابت بار استیا باشد
 گاه با رجود و که ترس
 آدمی شیر کس ریاضت نیست
 علف و دوزخنت و ترسان است
 مرور است جای خوف هراس
 نفس ندمان پذیر و فرمان
 خرد و جان و صورت مطلق

با در کس بطبع نامست
 صید که را بد و باراید
 هر که دیدش زین خوش باشد
 و زنده راه جسم رامی ساز
 انتمشیل فی معنی و لیکت کالاعام مل هم ضل و الله اعلم
 ریاضش در کسب زخم لکام
 پوستنی از تنش بر اینجند
 نام او اسب خوش کام کند
 بر زور زورش باراید
 باشد آن گره از خمی کس
 و ایم از بار در غما باشد
 میکشد در غنا و رنج و بلا
 پیش دانا و افاضت نیست
 با حمد و جسم یکجان است
 خاندان در حق هم و قودانها
 عقل قران شناس و ایمان
 همه از امر دان و امر از حق

کار دین خود نه سرسری کایر است
 دین حق تاج و افسر مراد است
 دین که دار با ملک رسی
 راه دین رو که راه دین جوید
 ای خوش راه دین و هر چه ای
 دره جبر و اختیار خدایه
 همه آن کار کردانند است

دین حق را همیشه با زاریست
 تاج نامرود چه در خورد است
 در نه بی دین بدانکه هیچ کسی
 هیچ شایخ از برکتی ننوی
 از کل تیره رو برار و پای
 بی تو و ما تو نیست کار خدای
 سخن گفتن یک سیکه آگاه است

ذکر الکلام الملک العلام سبیل المرام قال الله تعالی قل لمن اجمعتم
 الانس و الجن الا ان یاتوا بشیء من القران لایأتون بشیء و لو کان بعضهم لبعض
 ظهیر و قال عز من قائل و لا تحب فی ظلمات الارض و لا تطب و لا یابس
 الا فی کتاب سبین قال السبئی صلوة الله علیه القران غمی لا تقر بعد
 الا غمی بعد و قال ابیضا اهل القران بل الله و خاصه و قال السبئی
 یولد و ایز من کل اداء و قال ابیضا صلوة الله و سلامه علیه صدق شیخ
 کتاب الله و قال حمید بن حمره الله علیه القران کلام الله مخلق
 و من قال مخلوق فهو کافر بالله اعلم

سخن از بس لطافت و عجز
 صنعتش را حد و ث کی کسب
 صد مرت صوت فی و رحمت حرف
 سخنش در حروف کی کسب

۷۹
 هم قرآن را کل صوره نامکس
 عقل و الهیست سر نامکس
 من و تو غم است حرف نامکس
 در بسره و دلید از صورت و
 زاده که نمیشد فونت و
 داده ملک و زاده ملک
 سر و عجب علی شکلیما
 روح او انس و راحت دلها
 در دل بود زاده و اقران
 عقل کل را نمکند و در دست
 نفس کل را نشانه در دست

نویدن
 بعضی از زیدین و سید

واندک کسی که در میان در
 برده از شاه کی خبر دارد
 که از دور طریم از زرق
 عرفانست و از کبریا سخن
 نقش و خورشید است و تخمین
 از بیست تا سه پیرین
 تو بسوز از کفایت شب و روز
 پوست اول شبیه از کوز
 از ادوات بدو با سودی
 هزار و می خویش بنمودی
 از قرآن نقاب او دیدی
 حرف از حجاب او دیدی
 بن

او کلام خدا بر ایست شک
 اصل ایمان در کن تقوی دان
 هست قانون حکمت حکما
 ز نیت جانهاستایش است
 است او شفاء جان تعقی
 عقل و نفس از نهاد آن عاجز
 هم حلیل است با حجاب طلال
 سخن است واضح و واضح
 در جازا حروف او درج است
 روضه نفس عارفانست او
 از درون شمع منج اسلام
 عاقل از احلاوتی در جان
 بر زبان طرف حرف ذوقی
 دیده روح و حروف قرآنی
 نعمت این برده چشم ز کوش
 بهر نامحرمان پریش جمال
 برده و پرده دار از شاه

که ز طوطی و سمار و اشک
 کان یا قوت و کج معنی دان
 هست معیار عادت علما
 سلوت عطلها نمایش است
 را تیش درد و لذت بان شعی
 ضحاک طریقی آن عاجز
 هم دلیلست در تقابل
 حجت است لایح و لایق
 چرخ جازا پرتیش برج است
 حجت الایلی روانست او
 و ز برون خازن عمیت عام
 عاقل از املاوتی بزبان
 عاقل از مغیش که از پی چه
 چشم چشم این چشم جان آنرا
 نعمت آن بخورده روح ز شو
 بسته از شکست پردیهای جلال
 نبود دل به هیچ سان آگاه

پیش نا اهل صحره و نحاوست
 که ترا هیچ اهل آن دید
 اکا و لین پوست زفت و تلخ
 سیومین از خسر بر زردت
 همچین مندرال است خانه تو
 چون ز پنجم روان ببار ایلی
 دل محسوس روح اشعار است
 تن خسته طعم تعاش از پی نیست
 حس چه بسند مگر که صورت غفر
 صورت سورتش همی جوایلی
 کم ز همان سدرای عدن ملک
 حرف از آن نقاب خود کرد
 تو همان دیده ز صورت آن
 صورت از عین روح بنیست
 چه شماری حروف را اول
 حرف با او اگر چه هم جوایلی
 که بیستند همچو سیدان

نقش او پیش او بر استاد است
 آن نقاب رستین بدید
 دو سن چون ز ماه سنج بود
 چا برین معنیه آردار خاک
 سنت اینست استامه تو
 پس با اول چراغ روید ایلی
 جان محسوسم را دور است
 جان شناسد که طعم ز عین
 نغز داند که صحبت از سفر
 صفت سیرتشی نمی دایلی
 خوان قرآن پیش بر آن خوان
 که ز نام محسوس می تو در دست
 کامل صورت ز صورت سلطان
 تن ذکر آن که روح خود کردت
 چه حدیث حدیث کنی با آن
 بی خبر بسو نقش گراست
 ذات او خفتگان و طرار

۶۱
 فی ذکر کبریا
 چون بنامش ز عین بران نغبت
 سینه قرآن زبان نماند گفت
 هم در آن قرآن نگو و اند
 ز کس نماند آنکه خودم او داند
 کس نماند خدیجه جان
 حرف بی کسی از قرآن خوان
 من نگویم و کس چه عثمانی
 من که ز قرآن کسی نگو آن
 هست دنیا بان است
 غنی در وی بیان است

محمود

حکمت از خشت تو سروده
 نجی از چل تو سروده
 تا درین عالمی که عیب است
 تا درین سرزمینی که کینه است
 تا درین میان بی عملی
 جبرید بین عمل و بی عملی
 زبان حرف خواندن بی معنی
 کجین از جبر است قرآن
 عقل پیشین سخن او زبان
 عقل پیشین سخن او زبان
 عقل نبود دلیل است
 عقل ما جز خست و کارش
 تو کنون با حفظ و عمارت
 پس از او سروده از این

در بیابان غفلتند همه
 و اندرین بادیه هوا و جوان
 بست قرآن چو آب سرد فرات
 حرف قرآن تو طرف آب سیر
 گامک این ان نمایت از غفلت
 زان نمادنت نهاد بی رفو
 سر قران پاک در دل پاکت
 عقل کو شرح و بسط او داد
 اگر چه نقش سخن هستم آری سخت
 بود در مصر مانده یوسف چو آب
 حرف قرآن معنی قرآن
 حرف ابر زبان توان را این
 صدف آمد حرف و قرآن در
 از درون کن سماع موسی ا
 جان چو آن خواند لغز چرب کند
 لفظ او از حروف در آهت
 پوست از چه خوب و نغز بود

مرک همچون شبان خلق رسد
 ریک گرم است چو آب و آن
 تو چو عاصی شسته در عصا
 آب میخورد طرف در منکر
 که تو زست و همه در غفلت
 کاب سردست و کوزه پرورده
 در دو کوی بصوت انده ناک
 ذوق او سر سینه نکود اند
 بوی یوسف درون پیرت
 بوکتخان رسید ز می بصوت
 هم چنانست که لباس تو جان
 جان قران کجان توان خواندن
 نشود هایل صدف دل حرم
 تو برون شو چو زبر مستعاض
 هر که بشنود خرقه ضرب کند
 چون تبه چو یک کاسهانی است
 پوست هم پرده از مغز بود

۶۲
 دین جاه مانت را اولی است
 ز دست آن بدیوان سخن است
 اب و ادب و تفریح جاه است
 و ز کشتی تفریح جاه است
 غمزدودار سخن بخت آورد
 مایابی بخت خویش کس
 تو چو یوسف جایی از شیطان
 بخت شتری در سخن قرآن
 کرسی یوسف باید و جاه
 بخت در وی زن در این جاه
 را در مردن سخن بدان دادند
 باید آن آب جان بست از یاد
 سخن

قهره پر زود و پر ز کشته
 ز دست از بهر باطن و ظاهر
 پاک شو تا معنی کفون
 تا رون یاد از حدث انسان
 تا تو باشی نفس خود محبوب
 شود دل حشر قرآن
 کند خیره زودی و دیر
 تو که در بند کلمات و انفا
 بنود خاصه در جهان سخن
 اگر کسی کج دلت باید و جان
 تا در و گوهر یقین یابی
 مایابی تو در ج در سیم
 در جهان چیت سربانی
 تا نماید تو چو محمد و چو ماه
 چون عروسی که از نقاشی است

ساحلش بر خود و چرخ
 شغب علم اول و حشر
 آید از حشر و حرف بر
 کی بزود یاد از حرف قرآن
 تا تو عقل تو چه زشت و چه خوب
 شود برنج بخند به
 آب در خواب تشنه را سیر
 چه را از نقاب شناسی
 رنگ و بوی سخن چو جان سخن
 ای زو جان و دل بزوان
 تا در و کیمیای دین یابی
 تا بدانی تو ز ناب از سیم
 در میان چیت ستر و وحانی
 روی خوب خود از نقاب سیاه
 بد آید لطیف روح و سبک

فی ذکر هدایت استمدان

رست او و خافلان چنان

رهبانست او عاشقان رهی

۷۶
 که بخواند می را با به مجاز
 خیزد بکشت چون خزان آواز
 که گشتی چو برب را نکنند
 سرودی حس و فخر زین
 که چو فال کرده از نغمه
 متفرق حس و فخر از نغمه
 ای می بر بند ای پنهان
 در آسمان صفای تو بوم برون
 در سری مجاز از آرزوی
 که با باز که به بکشت نماز
 جلوه کردی بر ای اعجاز
 که بجزئی که با او آید
 حق

که نویسم ترا یکی تعویذ
 لیک هدیه بگاه میساید
 اینمه حیلۀ خبیر بکت و درگاه
 عمر بردادی ای بختیر پیاد
 در یکی مسجدی خوی بوس
 گوید این حاصل مصدق تو
 گوید ای کردگار میدانی
 شب و روزم بخواند با فریاد
 حق نحو و معانی و اعراب
 خنجر در سپر و دینک آید
 که بسی لاف زده دعوی
 بجز از گفت و گو و دمه
 سوی میدان خاص لب جنت
 بر سر کوی بازشت و نکو
 عقل و جازا بقول من نسرو
 که بستیغ هوا بخت مرا
 که بسوی شهاب راند مرا

پاک دار ای جوان در طلب
 خون مرغ سیاه میساید
 شام یا چاشتی ز بهر شکم
 من چو کیم برو که شرمت باد
 خلق بر باد سپو بانگ جرس
 چند باطل کشیدم رقی تو
 استکار اچانکه پهنانی
 داو یک حرف من بصدق آ
 روز ندیدم بصدق در محراب
 جامه عنتم گو دینک آید
 پس ندانست قدر معنی ما
 نیت کوشی نصیب از رسته
 روی ما از نقاب ما نشنست
 سکی آمدی که نیاید از و
 سوی رای و بولای خویشم برد
 آگاه برد نام عنس بست مرا
 که بر راه سپر و دخواستند مرا

فی ذکر السماع لعشقرن

پس نه مجور کرده فرانس
 لایسته چو بر دو دستش خواند
 که خیالت نشان دهند از حال
 همچو مستری و مغرور با بگفت
 که حجابت صنعت قاصی
 لاجرم ز اشتیاق کم غمزد
 عشق را مطرب ز درون باش
 سکن و پوچ و وقف در آواز
 خانه شان از برون در و آواز
 بیلی نه هستی بد و بگفت
 که نیابی ز نقش عشق روی
 چشم زار نک و کوشش آواز
 و اندر با سماع خاموشیت
 لذتی کان چشیدنی باشد
 که خواجه غم غمنا بر دایه
 تو مرور از آب دور مد

مرجنب را با بریزد اش
 پس ز انوی حیرتش نشاند
 در دل نفس نه نه بر رخ حال
 مستری ز ایزنی یک دانگت
 قول بری شنویم از ماری
 مرد عارف سخن ز حق شنود
 طبع قوال را ز بون باشد
 با خال لطیف کوید از
 هر چه آواز نفس و آواز است
 هیچ معنیسی اگر در بانگت
 دل زنی طلب ز حرف مجوی
 مدتی دان درین سزای جان
 همس روح جان بی کوشیت
 کی سوی عشق دیدنی باش
 طبع را از غم کردان شاه
 یار کو بر سپه پل آید یار

بابت فرود بر سب
 بانجام کن
 هر چه در عشق نیک و هر چه در
 با بگفتش
 هر چه صورت در دهان
 ما از زار در دل
 چون برون از آرزو دل
 بهی که بر روی و در ج
 بنار می خیزد ای سزای
 که بعد از عجلت در آید
 دان کسی با بگفتش
 از زغل و پویش

تو در این بادیه پرازیسید او
 راه وین صنعت و عمارت نیست
 این صفات از کلام حق دور است
 ناگهی باشد ای پهلوانان
 اگر چه ماندست نزد ما ماش

غمر را عسر خوانده شربت
 نحو و تصرف و سعادت نیست
 ضمن قرآن چو در فشار است
 که شود سوی آسمان قرآن
 نیست ماند شروع و کجاش

نهی ذکر استماع لقرآن

در طریقی که شرط جان پیرت
 مرد و انابجان سماع کند
 جان از و خط خویش بر کسید
 با مرید جوان سپرد عشق
 شوق اندر نصیب صحبت خری
 حال کان از محال و زرق بود
 باکت او حال غرق سوذ کرد
 هر که در مجلس ته باکت کند
 و زنده آه مرید عشق افشخ
 آرد با که ز کج بر حنید
 آب و روغن چو در هم آمیزد

نعمه هبید جنسری و تربت
 حرف و طرفش همه بودع کند
 آکار با حبسکی بر سر کسید
 همچنان دان که مرد عاشق و ذوق
 بکت جاک اندر چراغ صحبت خری
 همچو فرعون و باکت غرق بود
 آتش آتشین است دو ذکرد
 واکت از اندیشه دو واکت کند
 همچو ماریت خسته بر سپر کج
 مده کاشش آتش نکسید
 نورد صفت و روغن آویزد

شاد روغن چو در هم آمیزد
 نمیکاید باکت در کسب
 راهی استانی طریقت نیست
 اینده در و شکت را با شما
 در آیدم اندرین عالم
 مستان دم که زاده در جمع
 نماند که نشد زینک دم شد
 مان که جان شد زینک دم شد

عشق

نخج شمش
 آتش خسته دور

صفت
 خالص

9
 چون غریب خانم فرزند
 باز خود که مکان بر تخت
 زد با سبک طاعت از شب
 بوسه داد که غریب
 این چه سبک است که در دست
 او چنین بوی خوشی است
 این چشم که در سال
 او صفا نماند از این
 این چه دردی است که
 این چه بود که در این
 این چه بود که در این
 این چه بود که در این
 این چه بود که در این

هر که را آن دست آدم است
 همه خواهی که باشی و را باش
 بر پریده ز دام ناسوتی
 دیده خطهای خطه ملکوت
 آنکه در بند این جان آویخت
 این جان است با عینم و بیخ
 رهبرت با در صورت و جان
 خنک آنکس که نقش خویش شبت
 خنک آنکس که عقل رهبر است
 همچو نقش ز یاد سوی بسج
 خویشتن را خوان یکی در ده
 نو یکی ای و لیک هم از حد
 چون در آمد وصال را حال
 که چه دلا که منسی کار است

وان که اینست نقش عالم است
 بر او سوی خوشین هیچ مباش
 در پریده ز دار لا بهوتی
 هیچ عیبی بدیده لا بهوت
 سودگر داز ز شکرش بگرینت
 خواند عاقل را سراسی پسنج
 این جان عقل اینجان ایمان
 آنیکس او را نه او کسی اجبت
 هر دو عالم بطوع چاکر است
 بسوی خود یکی و آن یکت هیچ
 کان یکی را که هیچ را یکت
 نام داری و پس نقش زیاد
 سر دشد گفت کوی دلاله
 آگاه خلوت ترا گران بار است

ذکر الامایا خیر من حدیث الجملانی ایام فشته اجماله و بحث

الانبياء والرسل صلوات عليهم اجمعين

خلق را راه راست نمودند

انبار آستان دین بودند

این وشن را خدای خود خوانده
 این یکی سحر دانند که حجتیم
 همه ناخوب سیرتان بودند
 عام قانع شده بر زمین
 دین حق روی خود نهان کرده
 بدعت و شرک پر بر آورده
 این تقلید هر زره در بند
 گوش سرشان هوس شنوده زب
 شده نزدیک عام دانشند
 خاص در بند شهوت و لذت
 مندرک شده علم دین حدیث
 غر خود جست بر بهانه علم
 راستیها ز بیم بند و علم
 خاصکان چون نجایه باز شدند
 آن یکی زرقه بر ره موسی
 کیش زردشت آشکار شده
 ملک توران و ملکت ایران

وان سخن و درین افشاده
 این یکی در امید و آن در بیم
 همه آغسی بصیرتان بودند
 خاص مشغول در دشمن دین
 هر یکی دین بدعیان کرده
 زندقه جمله سر بر آورده
 وین تمجیل بیده خرسند
 هدایتان هوس نموده زب
 سفه و غیبت و فضولی پسند
 عام در بند هنر و تراپت
 همگنان را از خای و یاغ در آ
 عقل پوشیده در بنای علم
 روی پوشیده چون انفسیم
 خانه هم با سپهر مجاز شدند
 و اندک معتقدی او میسے
 پرده جسم باز ناره شده
 شده از جو رکبکد گویران

۹۱
 علمه ماحه سدی بر لب
 فصل یا اسره ز مرغ بر لب
 غایب کلمه کشته بجانه
 غیب و غیبت نصیب بیکانه
 سیمیان پر زنا پس و ما اهل
 عالمی چو صباغ بود و ستور
 و چه در است غول افسوس ننگ
 کشته کور در بیم لنگ
 کزنده مغمی کرده در پستان

وقال ايضا انا اول الانبياء
 خلقوا واخبرهم اني
 بعدي انا خاتم النبيين
 لو لاك لما خلقت الافلاك
 او انذر جان جان برس
 جان جانها محنته اذ بس
 چون پنج پد پد بس
 آفتاب سادت از بس
 احمد مرسل ان صانع جان
 رحمت عالم اشكار و نهان
 آدمي زنده اذ از جانش
 انبيا كشته اذ جانش
 احو

پر جبات جان و پرنيز نيك
 بايك برداشته سحر كا بان
 اي شمائي چو بر كز قتي حكمت
 چون كفتي ثنای حق اول
 چون ز توحيد گفته شد طرقي
 خاصه نعت رسول بار پشين

بر خرد مندره دين شده تنك
 سكت و خرد در جان كرا بان
 در معنی كشيده می اندر سلك
 پس بگو نعت احمد مرسل
 گفت خواهم ز انبيا شرفي
 آن پنج پد پد بس

الباب الثاني في نعت النبي صلى الله عليه وآله واصحابه و صحفته
 خلقه و خلقه مع حجة و فضيلة على سائر الانبياء صلوات الله
 وسلامه عليهم اجمعين و صفت بدية و كمال عقله و كرامته و اشراج
 صدره و سنته و اتباعه في بدو سانه و بعثه و ارساله و حسن خلقه صلوات
 عليه و على خير روجه و قال الله تبارك و تعالى ان الله و ملائكته
 يصلون على النبي يا ايها الذين آمنوا صلوا عليه وسلموا تسليما و قال الله
 تبارك و تعالى انا ارسلناك شاهدا و مبشرا و نذيرا و اعمالا الى الله
 باذنه و سر اجاسير و قال الله تبارك و تعالى و ما ارسلناك الا رحمة
 للعالمين و قال عمر ك و قال النبي صلى الله عليه وآله و سلم انا
 سيد ولد آدم و لا فخر آدم و من دونه تحت لوائه يوم القيمة
 و لا فخر و قال الضمير فخرى و قال كنت نبيا و آدم من الملاء و الطين

احمد مرسل آن جهان سخن
 شرع اور افلاک تسلیم کرد
 آن سپهرش چو بارگاه این
 نامد اندر سر اسرافاق
 اندر آمد بارگاه خدای
 پیش می کرده سجده عالم دون
 زنده جان پاک آدم او
 جان عاقل جهان باو بسند
 ابقار بخینند از در او
 تا شب نیت صبح هشی ز او
 همه شاگرد او مدرستان
 دل کند چشم را با آسانیه
 آستان درش ز روضه این
 گوشکش در ولایت تقدیس
 او سری بود عمتل کردن
 کرده با شاه پرتاویسه
 جان او خوند پیش ز آمد خلق

زنده کانی هست و زندان کن
 خانه بر بام چرخ اعظم کرد
 آفتابش که احمد مرسل
 پای پیچیده چنوی بر شیاق
 دامن خواجگی کسان در پای
 زنده کشته چو سجد ذوالنون
 معنی بکر لفظ محکم او
 زانش بر جان خویش بگزیند
 هر چه شان لغت بود بر سر او
 آفتابی چسبند اردو باد
 همه مزه را و هندستان
 میزبانی بروج حیرانی
 بود بهستان روح روح الله
 صحن او بام خانه ادریس
 او دلی بود آسمان او
 جلوه در بوستان قدوسی
 ایجد لم یزل ز کشته خلق

۹۲
 که در صورت و فاخته
 دل آدم کب ضرارنده
 کسی بر بوده دست بختش
 پای بر سر نهاده هم نفس
 قدس در ازل بی محمود
 بوده کل کون و نا بوده
 داده است آن عالم بود
 م در اگر کار لوح و کلام
 قدس در ازل لغت بوده
 علم او بستان عالم بود
 شمس او شعله خدای بار

۹۳
 قامت عرش با همه شرفش
 در پیش زاده شرفش
 بر بنیاده خدای در عراج
 بسز داشت از لعل تاج
 شده اند ز زمین بفضیل نظر
 خاک آدم ز آفتابش
 زاده از یکدیگر عالم بودیم
 آدم از احمد احمد از اول
 غرض عالم همه یک
 غرض آدم همه یک
 از بیله او زانکه بی نیاید
 بسز خدای را سوگند
 در راه

آدم از رب سوی زمین حرب
 قایلی چون عتیش اندر بر
 فیض و فضل خدای دلیه او
 جان او دیده ز آسمان قدم
 بلکه از عقل بیشتر دل او
 گفته او را بوقت وحی و دل
 بود چون نقش صورت بوشش
 عالم حسنه و را نظام بدو
 هست کرده ز لطف کوشش
 آدم و ناکت است جان داشت

چشمه زندگانی اندر لب
 قایلی مسیحو حیدر شش بر
 قرقرهای سایه او
 زادن عمل و عالم و آدم
 دیده صنم خدای در کل او
 جبرئیل امین و لا تعجل
 ماجراهای عیب در پیشش
 غرض شنس کل تمام بدو
 شرق و غرب از دل و دلش
 پای و ما نشن بر بیان شست

فی ذکر معراج صلوات الله علیه

بر بنیاده رهبر باغ قدم
 دو جهان پیش ممتش بدو
 بار کیش سوی بد معراج
 گفته سبحان اللهی اسپر
 شده از سخن و تا سوی رفت
 گفته و هم شنیده و آوده بان

پای بر شرق عالم و آدم
 ستر ماراغ و ما طعی شبنو
 زرد باش سوی ازل سینه تاج
 شده را اینجا مسجد اقصی
 قاب تو سین لطف کرده
 هم در انشب بجایگاه نماز

در او بوده جای روح القدس
 خلق او مایه روح حیوانی
 زکات رخساره زحل کاش
 شرف اهل شرفش در کاش
 بوده در کتب حکیم و عظیم
 جسم و جان کرده در خزانه
 لغت آن روی و لفظی آمد
 بوده مقصود آفرینش
 یافته همه پهای خواجده دین
 پیش از اسلام در بدایت خویش
 کرده در کوی عاشقی بر باد
 دولتش چون که آشت عیار
 آینه خاقل از چنان دری
 وز حلیه نظام یافته او
 و درنگد آفتیش چنین دین
 کشته عمان و راهد و در راه
 قلم دین نشد بجز رویه

پایی و سجد و جای روح القدس
 خلق او دایه مست انسان
 نقش پشانی فستقش
 لوح محفوظ ملک در کاش
 لوح محفوظ بزکنا رسمتیم
 پیش مهر ابابروانش نواز
 صفت زلف ماقبل آمد
 انبار اسبان پیش او
 رقت شیر چرخ و کاهین
 دیو کوش بوده در ولایت خویش
 جان و دل همه آینه شاد
 راه بنمودم بحبیرا را
 دسر نادیده انجان حری
 در ممالک نظام یافته او
 پرده آینه بر روح امین
 و زبر کیش نباشد آگاه
 دولتی حسنه دولت احمد

بن دین عالمی که گفته کرده
 خاک انجمنی با خود داده
 نوزده باب است
 خاک از پیش پهلوان شنیده
 خاک او بوده
 سفید تمام از جیدش
 باد بر فصد عاشقش
 آینه است ز باغش ناکرده
 سبیل زنده نهال کن تر از او
 مع غایب فضا
 عیش از پیش اعلی جوی
 عیش از پیش لای بعدی کوی

نظام
 غفل از شیر
 سرفتن

موسک
کره سواران

فی بدایت زاده کمال عقل
او هم از زاد علم مزارده
او حسی را نمی بدو در ستاده
غیب زبان نماده در دل او
آب چون سرشته در کمال او
و دیده او کجا بنشیند خوب
تا سدی غریب بر زلفه حجاب
جان او بوده در طریقت حق
که بر حضرت خفیه حق
رحمت آفتاب کل در این عالم
رحمتش نام کرده فضل و نعم
قدر

شیخ را نور ساز داده چو شهاب
او بدو بوده بنده از سرحد

خاک را بروی داده چو آب
همه عالم ز پای او مسجد

فی فضله علی بن ابی طالب صلوات الله وسلامه اجسمین

خلق او از نصیب تر موسک
از همه اینها چو بخشش رب
علم او مینرسان عالم داد
آمد از وی سوی زمین عرب
هم عرب بهم عجم مسخر او
در جهانی ننگنده آوازه
گشته ادیان خلق سیرت او
رشد قومی براه حق جویان
بیخ فتنان شده و راجع
او چو موسی علیه و را بارون
مسره که نزد در آمده بر او
خاتم شرع خانت در فهم
از پی صورت دل و جانش
نفس بر ششم سپسوز کس تر

غرض او از شریف تر منصب
یکتانت همه است اینت عجب
شرع او شمه خدا یا باد
چشمه زندگانی اندر لب
لقمه خواهان رحمت از در او
با خود او رده شستی تازه
نیت ادراک بر بصیرت او
اهد قومی ز غمی خوش گویان
نشود شرع او خلق هرگز
هر دو بیک رنگ از درون و بر لقا
نام رود فی نهاده بر سپر او
صدق الله بنشته بر خاتم
پیش حکم خطاب فرمایش
عقل بر گوش سپسوز سینبر

زقده و در آرد
از گو دکان را

۹۱
خلق او را در عیوب و
سایه را با آفتاب و
جیل از کز هفتش در راه
نیکو نشسته شاه
بگفت چگونه میشی
میش بر فال میشی
میش بر کوه میشی
رفض کردی خدای روح
کلب بر کشن خدای روح
مدل عملش دارد در جهان
مزار با هم استمان بین
خلق او را هم میشی
نقد نموده از زمان کلب
داد و در بد جهان کلب

داده دادش همه خلاقی را
زقده از آتش تا عیسوق
با پادشاه جهان آدم اوست
ملک تن از خرابی از کنش
جنج لعلش نهر غر و شرف
دیور بوده روز بدر و حنین
گر ملک دیوش که آدم

غرمشوق و ذل عاشق را
زشت و نیکو و لاحق و سبق
پار ساسوی ملک عظم اوست
ملک جاز اعمارت از پیش
کوشها کرده سپنج کوش صد
صورتش سوره معنود متن
دیو در عهد او ملک شد هم

فی کرامتہ صلوات اللہ علیہ

از پی زقده دادن لب او
عقل کل بوده در دستانش
نوز میننده در کوبنده
هیچ سایل نجوشد لی و نجشم
جو هر این سپه ای را عرض
اکفر اشها دکشته بر مویش
خاک پاشان ملک شکار از وی
لب و دندان او منبج و عطا
لب او کرده در مساکت پ

وز پی زاد دکان مرکب او
نفس کل کا بهار و جنبانش
جز از آن دل سخته جوینده
لا در بروی او ندیده چشم
لیک عرض بهشت از عرض او
عقل در بوزه کرده در کوبش
نیم کاران مستام کار از وی
بوده دندان کلبه تقا
روی و لها سوسی و در عین

نخچه و کهنه زمین نثرند
 پدر ملک بخش عالم اوی
 آدم از وی سپرد رشته
 چشم روشن شده از او آدم
 متفرد بخت ملکوت
 جان او بر پیده زاب زکل

زنده و زبده جهان بلند
 پسر نیک بخت آدم اوی
 وز نجات و راه پر رشته
 جان او را چسبو سپر خرم
 متوجه بعسرت جبروت
 دوست ز دیده از دور بخول

فی استباه صلوات علیہ

خرد و جان او بهر دو سپری
 حرف کافده می سیاه کند
 آن بنان که میان ماه زدی
 ضرب کردی میان ماه تمام
 آن بنانی که کرده بد و نیم
 آنکه هر طرف اردش بد حرف
 آنکه شب را سپید مومی کند
 کی توان دید نور جان بیست
 او همه است از جلال با ما
 چون غمزه تاخت ز اسنان هم

واسطه در میان خلق خدای
 کی دل سیره را چو ماه کند
 کی دم از خانه سیاه زدی
 کی شدی بار کبیر خانه خام
 کی کشیدی ز خانه حلقه نیم
 کی شدی در زمانه تبه حرف
 کی سخن آسپاه روی کند
 از در یخو مشکبک غنسی
 هر چه جان از تن و یکی شمای
 خاک استقیم زیر قدم

۹۹
 جان خود ز برای اینست
 پیشانی که نور بار آورد
 غمش از بار بار آورد
 خواجه سده شاد جل بند
 که پد موی بسوی بل شدی
 نیل چون در حسیل شدی
 اندر آمد بخت کی خاطر
 بخت عالم غیب در خاطر
 مصلحت از زنده عالم داد
 هر چه کوشش شد ز ناس داد

نخست
 است
 اواز

سعدان

کامی بلال است در تو کبریا
خاک و سرفراز کن این زمین
گردهم سبز آدم و عالم
همین سبب با نفع و بدین
آدم و شیخ برده از
بوده و هم نسبت اشکبار
کاهفتی جان است بیخ
کاه کنی این کاه اشبع
کب تکلم آن جوخه دی بس
زودی جنبی این جنب
گردنم در دوزخ است
بیتین جنب عبد است
خدا

چرخ تاشد از کوه سروی
آسمان از جمال او زمین
لفظ او هر چه در عقول نهاد
یک سخن زود و عالمی حسنی
نام او هم تک است با تعبد
وصف او روح در زبان داد
شرح شد از هدایتش کبری
خلق او آمد از نگو عهدی
یا قه دین حق بدو تعظیم
چون در آمد صدف کثای ازل
دین بدو یافت زینت و رونق
ره رو از از احمد مختار
تا بخشا و لعل او کانرا
ز کسش چون زات کشتی
چون جمال رخ نهان کردی
چون شدی شکل از اهل مجاز
چون ز اشغال خلق در ماندی

بست از آن کاه باز کوه جوی
خاک نیزی شدست که بر چین
روح بر دیده قبول نهاد
یک نظر زود و صد جان تقوی
کام او هر سببست تا میر
یاد او آب در دهان داد
قدری شد بسی او جبری
روح صیسی و قالب حمدی
خلق او راحت منی چونده اعظم
پر کهر شد دهان علم عمل
زانکه زو یافت خلق راه سخن
انکه دمی مار بود شد و نیدا
سمعها شمعها نشد جان را
زهره در حال نوحه کشتی
خانه بر خود چو بوستان کردی
تجاشا شدی بیایع مساز
بار خا بلال را خواندی

مهرش ادرین باداده نوبه
 سایه پروردگان عالم عیب
 زرقه زور بر عطا بحسب کبود
 ذوق شوشتن نیک بدکواه
 همه خلق وفا و بط و شرح

لطفتش بیس را کرده مینه
 بهر شکهای رشک و شبهت و
 تا بگردون آفتاب منور
 جسمش ز روح روح آگاه
 شرح این بعنتم الم شرح

فی الشرح صدره علیه السلام

سینه او کشته روح نخت
 در برداشت در زمان آید
 بهران تا کند درین بنیاد
 از پر جبرئیل گشت درست
 دل او بود از خیانت پاک
 رستم دست فتمت جازا
 اینسیا که چه محترم بودند
 پیش بودند ز پی و پیش
 اگر چه پیش اند و پیش ازین عهدت
 واسطه گشت پیش پرده میرا
 که شرفیغذ و که و صنایع همه

هر چه ناپاک دید پاک بست
 در زینش و به سپنجان از روی
 چون رفوسند از رفوگر یاد
 آن جراحت با ما ریز دست
 چون ز اشکال بند تخمه خاک
 تخمه خاک امریزان را
 هر یکی صفت آن رقم بودند
 پیش بودند بهر افزونیش
 پیشی صفتش رستم است
 جز از و در میان خلق خدای
 اگر م او بود صنایع همه

۱۰۱
 فی شرح فصل علیه السلام
 نور کسب از نور است
 چشمه آفتاب کور است
 پیش آن نعت ای رحمانی
 عقل با صفاست دستمانی
 قدم صدق یافت نقل از روی
 از غیبه رستم عقل از روی
 هر مصباح که مصطفی شد
 عقل در اندک کوشش باید بود
 عقل در پیش علم اوست روی
 تا که زو یافت عقل روزی

۱۰۲
 هر که را از کمال مایه بود
 خرد و صفتش در او بود
 بست دیوار بپوشد را
 بست و سرای بست را
 که بپایند ای جوگوشان
 بشویدین سخن خاشوشان
 تا بگویند از زمان خرد
 هر که دل دارد اما او خرد
 کاتبین کلمه از کوران
 و اندرین کارگاه فرزند رو
 او با او با رضال شما
 خرد او و با رضال شما
 سخن

عقل در کتب هدایت است
 من نکر دم ز بسیم کمر اهی
 عقل داود دارد و در محراب
 پیش او عقل قد حمیده رود
 فضل جان ساز هر چه زو شد نقل
 ره نهای تو راه ایمان است
 عقل تو در مراتب دل و تن
 عقل خود کار سپهر می نکند
 عقل و فرمان کشیدی باشد
 این دو بسیر و عقل جان خرد
 شرح او روح عقل حیوانیت
 چون بران پیش چشم زخم زن
 هر کجا شرع روی خویش نهد
 هست با شرع کار رای و تکیه
 راه شرع آنکه نفس را سوزد

زیر کی عقل از هدایت است
 عقل کل را با مرام لایسته
 پیش او حسد را کما و اناب
 تو بیانی او بیده رود
 که با ایمان رسی سخن بعقل
 عقل در راه خویش حیرانت
 ز ندگانی ده است فزندان
 هیکت با دین برابر می نکند
 عشق و ایمان چشیدی باشد
 این بدان و آن بدین بمانند
 برای تو دو پویش تقاضایت
 برای این پیش شرع او کردن
 برای در که دستم او سوزد
 همچو پیش کلام حق و سوسک
 برای عقل آنکه شعله افروزد

و ما ارسلناک الا حمده للعالمین

رحمة العالمین طیبیت یوس

چون تو بیماری از هوا و هوا

سخن او ترا بر دبه بست
 پی او کسیر تا سری کردی
 جان فدای کن تو در تماشبش
 او دلیل تو پس تو راه مجوی
 و هم حسن و خیال ر بهرست
 مژدمت نه مژدمت باش
 سوی حق بی رکاب مصطفوی
 تا قدم بر سپهر فلک زنی
 شرعی ساقی شراب ویت
 هر چه او گفت امر مطلق دین
 قول او حستم دان تو چون قرآن
 دل پر در او که سینه ویت
 از کرم تر هو او تر هو یسه
 بر تو از نفس تو رحیم ترست
 سوی جان پلید کی بود
 پاک شو پاک رستی از دوزخ
 بازان که حسرام دار دوزخ

اوب اور هاندت ز کشت
 خرنی زود و جوسری کردی
 گزندی اری سپر معاتبش
 او زبان تو پس تو یافه کوی
 زان پیشه مقام تو برتست
 چون پیامبر نه زامت باش
 نرو و پایت ار چه بس بدوی
 با وی انجست ز ننگ زنی
 اسم نفس است و آفتاب ویت
 و آنچه او کرد که دهنه حق دان
 لفظ او جرم دان تو چون قرآن
 هیچ تیار دار چون او نیست
 مهربان تر زت بر تو بسی
 در شفاعت از ان کریم ترست
 هست او پاک پاک را چه بد
 اگر هاند ترا از ان بر زخ
 او زخ او را ز حمله اولی تر

۱۰۳
 که تو چو کسیر تا سری کردی او را یار
 از خرم و سخا دست بدار
 در جرم وی ای سلامت جوی
 شرم دار از خرم و دست بزی
 از خدای جهان باهل نفس
 گفت مولای منو نام بس
 تو که خودم
 بسینم کن که پاک بسینه
 بسینه را که است از اید
 دل ان بسینه دل که جای غی باشد
 غمخوار بود و خلد بسینه

سحاح
 زنا کردن
 خون ریختن

در

مشنه
 حلو انجست
 توت

۱۰۰
 با خاتم عشق زلفه که در کمر
 من غلام عشق بود با کلمه است
 کالت کت و دین داد است او
 هر چه بابت داد است او
 نام او دانش است و دین او
 دانش از دست است که از او
 می او کبرم و سری کرد
 با سر عشق افندی کرد
 فی الصلوات علی غریب
 با خاتم ایل ازنا کفنی
 کفنی چو مصطفی
 به

کی شد اورکش از بلندی ز لود
 ای منده و مانده زار و روجل
 غضبت که منور بر بحیم
 که کند شیر کبیر و خوک نیاز
 که شرع غضب شود با شیر
 در شکن بوم بام قلب سلیم
 در دوزخ منور از کرده پس
 از برون شوق غفلت شاد
 مصطفی بر کساره بر رخ
 ناز باند تر از دوزخ نشست
 که ترا دیده هست بهستانی
 سنت است آن روش این خیز
 کاسانت احمد مرسل
 امناش چو قطره باران
 دایه جان کعبه دی خوش
 اندرین کارگاه کون و پنا
 چون نیم مرد عشق و ایوانش

از زجاجی و از حلبیدی دو
 در حیم تن و جسم دل
 که دهد شهوت شراب حیم
 که زند ما رحمت کردم از
 که کشد غل و غش ترا بصیر
 بکلاسی و در کدز کلیم
 میسیری در بهشت و کیت پس
 او ز درون عقل جانب با فریا
 رد او بخت در دوزخ
 پس رساند ترا بصحن بهشت
 چون زد دوزخ سبک بن
 در ردای محمدی آویز
 او لش احسنه آخرش اول
 کاول و آخرش بود چو میان
 دفتر راز ایزدی و دانش
 کار و بارش و بود قهر و جفا
 من غلام غلام در بانس

نام او بروی از جهان مندیش
 هر چه دانی درایت او دان
 عقل از آن نامدا مشهورست
 جان از آن در مقام غر و بقا
 جان که از روی را نخواهد دید
 دوزخ از نام او چنان برید
 خاک او بکش و پا دشا بکن
 هر که چون خاک نیست بر در او
 زین دراز هیچ عقل بگریزد
 عقل کل بی بهاش چرخند
 عقل چون بر مصطفی نام
 عقل و جا زابد و لست احمد
 چو هوش چون کان و کنگرست
 ز آسمان که چه پانند آشد
 که در آمد بجنه محمد حسد
 کیست جز وی که کوشیغ رسل
 شد ز قومی بره حق جویان

جو ز دندان زمان خود دید پیش
 و آنچه یابی غنایت او دان
 که در این کار گاه مزدور است
 که از آن روی در امید کفایت
 نیست جان بلکه پارکین ملید
 که ز لاجل شیطان برید
 آن او بش و هر چه خواهی کن
 که فرشتت خاک بر سپرد
 همچو پرده اش فلک بر او زد
 تا نشد چاکش غر زنده
 نفس کلی کشد زبان در کام
 او بقا ساخت از تقاسمی ابد
 در که گاه آسمان زردست
 تا تنفیش ز کرد باز شد
 از جان تیسرے بعالم پر
 بر سپهر جبرمار و بر سپهر
 اهد تو ما ز خوبی خوش کویان

کلمه در کوشش عجب بار
 سگای شنیده
 سخن نبوت زنده بود
 یافتند از جهان جان فرشت
 عیش چون نشسته بر سر
 فی بد و شایسته صلوات
 اندیشه در حجه علی اکبر
 آینه آسمان پیاده شدند
 از دساده و بدی پیاده شدند
 از بی غیبت آدم از اول جهان
 بودت برتا غلام خوان

۱۰۵

پارکین
 کوبت که آن
 کسب در آن
 حجب شده

هست او در قاری خوانست
 جمله اصحاب کبکف مناست
 است نفاق بد بگفت بر ای
 چون سلیمان را او بگفت ای
 بگفتند من است ای
 به هر چه است من است
 ایستاده ملک بدین بیار
 باطنیهای نور بر بنهار
 ششم روشن بر روی نشانی
 چون سما جیل کشید از آفاق
 نه و نغیب کشد و جبار
 از دست دوم تو بر من بپسیر
 یف

عذر
 نازبان

ضرر
 بنیابا

نوح در حصن عصمت حسته
 قیاح بر سر نهاد می کائیل
 موسی سوخته بر آرز تو
 با نای تو عقد بسته بهم
 بر گرفته ز عرش پرده نور
 منتظر مانده بر بار و همین
 رفعت ادین از شای تو یافت
 خضر آتش با دسینه سپرد
 بسته بودی نقاب درویشی
 شرف قاب از ان نقاب فرو
 جان روحانیان دل تو بدید
 اهل هفت آسمان نهان مانده
 بهشت در چار طبع بی فریاد
 بهشت در محسوس کرد بهمت تو
 روی روحانیان سوی دست
 شده از پویه رخت ذوالنون
 صالح و لوط و هود منتظر آمد

روح بر حاجی میان بسته
 عاشیه بر کف دو اوج جیل
 ارغنی کوی کشته بر در تو
 در عرب خانه صلی مریم
 بردمان نامی مانده خواججه
 با طین روح قدس و روح امین
 سدره جبریل از براتی تو یافت
 آنجسبان ز خاک کاسی تو برد
 چون کشادی تو قفل درویشی
 رفعت عرش زینت از تو برد
 دیده بر سر نهاد و پیش کشید
 سر انگشت در دمان مانده
 بر صیبه بلال تو بکشاد
 بر دل عاصیان امت تو
 کاشب این عرض لشکر است
 آمد از بطن جوت و بحر برین
 حال پرسان ز یوشع و خضر اند

یوسف اندر زده تو استاده
 انتظار نو کرده سپهر شیب
 چرخ را رالعقب زمین دادند
 از زمان آمدند به ثنات
 از زمان آمدند قد با حشم
 منتظر مانده در سراسی قرار
 نقل ارواح کشته نقل از تو
 صورت دید مر بینه دین
 نفس کل آب رانده در جویت
 فلک آورده جبر همانی
 آده دست استان در کاک
 ریخته عرش زیر پای تو در
 زحل و مشتری سبم مرغ
 شمس با زهره را مثل افزایان
 تیر بار یک بین تیر اندیش
 هفت سیاره و دو دوزده برج
 قبه بر مشرق آفتاب زده

ابن یاسین برده فرستاده
 زقه اندر درون پرده غیب
 اختران نور های دین دادند
 جمعه و همد و عید و قدر و برآ
 کله و شرب و حری و حرم
 طبق آسمان دست نثار
 تحته از سپر گرفته عقل از تو
 هوس از سر گرفت هوش بعین
 عقل کل خاک کشته در گویت
 بره و کاک و در ایستد بانی
 کشته انجم کسل ز بھر نثار
 ز آسمانها طبق طبعی کوهر
 اگر دوه خاک در ترانایخ
 در کت از زینت آرایان
 با جت بر درت شده درویش
 شده نام ترا حشر زده و درج
 راه را جنبه مثل آب زده

این همه حلقه ات در حرم است
 این ره ان از خیال غلط است
 این کلامی شسته درین شب و روز
 زده از آن کلام در زهره نواز
 نودین کلام و بام عالم را
 نویسی غم و نال در دم
 صبح ایام بسوی سخن دین
 کی توان از زردی رحمت بجا
 چنین سخن نویی بر ز غلط است

۱۰۸
 کعبه خجرت
 مدعی از تو جان
 زلف تو با می
 زانند عجب
 کعبه ازت
 شکر کار آمد
 منجمن کن
 دو جاز با
 از تو چون
 برده و
 زانکه در
 جان و
 هر

چکنی با نقاب عالم حسن
 ای ساقوت گفتن کردن
 کافر می گشته از قدوم تو
 دین کهنه از تو موسی فارون
 مغرور جان بسی کند مروت
 از تو و لفظت کوشش بشر
 خانیخ در که جان دارد
 ز امر تو متفق چهار اسپر
 بر زامی شاه عالم و آدم
 ادبم و اشتهب از برای تو هست
 ز اقلوا المشرکین کبر بینه
 کردن و پشت گردان بکن
 تیغ رحمت کن بخون عدو
 از تو ایراد کجا پسند کند
 قحط و نیست بر کشای نقاب
 در بیابان مندر و خرام اهل
 آگوه سبب از خدایک قاف

نور رخسار تو نقاب تو بس
 اگر دنا ز غلام خود کردن
 کفر یک سر مندر شده زمین
 دین بر بون کهنه در شده بدین
 شکست بر دل همی نهد روت
 چه عجب زانکه هست کوشش بشر
 از پی چون تو میمان دارد
 مرکز و احضر و هو او اسپر
 داغ بران اشتهب و ادبم
 انزلوین سر اسرامی تو هست
 از کلمه دینکم ولی دین چند
 بیخ کهنه از همه جهان بکن
 مهنری چون شوی زبان عدو
 انتظار تو دهر خند کند
 میزبانی کن بفتح الباب
 اقبال کن مهنی لان کل
 چرخ دوزار نشانان و کل

هر عسره سی که مادر کن زاد
 یافت زان پس هزار کوزه قوت
 هر که گفتی شاش را حسنت
 زو گرفتند قوت و پیرایه

بهت جمله را ستر داد
 جانش بی نعمت شقاوت و رح
 صدق گفتی ولی اند است
 حسد و جان و صورتی

فی منقبه علیه الصلوٰه و السلام

بود تا بام آسمان رخس
 صورتی را که بود اصل حضور
 نسا بر عقل انجمنی دست
 در جلیت جلالت او را بود
 در رسالت تمام بود تمام
 کعبه بادی عسدم او بود
 چینی با کمال بی شدگی
 روی او خوب رای او ثابت
 سخن و شعر و عقل او صیاح
 سبب صوتش بر فقه در عالم
 وصف این حال مصطفی دارد
 صادره ال آب و اصدادق را

سایه نخت و پایه تختش
 کردش از صورت طلب مشول
 هم معالی و بسم معانی دست
 با رسالت بشارت او را بود
 در که امت امام بود امام
 غرض حکمت قدم او بود
 شجره ی پر زبرک نبی بر کی
 از لش خوانده حاشه عاقبت
 خنده محو عظمش میس
 نه برش بوده در روشن قدم
 بونی عوش پامی برگدازد
 عین و شین عسوه داد حاشا

این سید و سباه روی آورد
 دینی آورده در دستم او بود
 غرض حکمت قدم او بود
 کشته زاده اند از کارش
 در عین و مادر جانش
 سایه ز زمین او بود
 کعبه شریف چینی او بود
 مسموم علیه انبیا او بود
 در درون قوتش او بود
 زاده در اسپری پرده از

شکار

عقلی
لی ذی

چون عجبی می در پیش
تو بزرگت عقل در آید
ما را عقل هم ندی صواب
بنت بائی ند که در خواب
جان عاقل جان بودید
زایش جان عجبی
عقل بنده خدا می کار کرد
قلدان او دست بر آید
هر که ز او نوم با جانش
عقل او چون کس نه بود
عجبی نی از او
را کسی نی از او شتر

بس چو آمد ز شاه راه عدم
آتش نور بی چو پیش کشید
منج صدق درد و ابر و دشت
عقل کل ز بکر قه حکمت ویرا
پیش آن کوز اصل بد خو بود
شرع را دست عقل کی کشید
انگه شب را سپید اند کرد
صیت جز شرع را بخانه زان
رخ او مینر بان صادق بود
رخ و زلفش صلاح عالم بود
غرض و بزرگش عالم
یافت تشریف سجد و ملکوت
زان دل زنده و زبان فصیح
جله یاران او زدانش و علم
دیده جان پاک آدم او
مرشد عقل سوی طبع از می
عقلش و هوش بجاده دانش ویرا

نور بی خواست مصطفی ز آدم
خان او جام مصطفی بخشید
دریج عشق درد و کیودشت
سایه از آفتاب پار جایی
بسته چشم و کشاده ابر بود
عشق در ظرف حرف کی گنج
از تن عقل بر نیارد کرد
بر قبا و قاطر اوت ساز
زلفش اجر بی ده مناقی بود
خلق و خلقش وجود آدم بود
خوانده بود از طعبل او آدم
نیز تشریف بد ز قوت و قوت
دل بارانش چون و شاق و مسیح
کیسه او خفته ز حکمت و علم
معنی بکر لفظ عالم او
داعی عقل سوی رشد از معنی
از در عیب و رب قتل کشایی

اوست بر کفر چون گرفت شب
 فلک و دین را معین با صراوت
 در ره مصلحت کرم اوست
 هرگز از بهر فلک و ملک کس
 از همه خلق و از همه اعصاب
 از پی شرع در جهان خدای
 هم ستانده از که از احمق
 محو کفر از سپهری پر دین
 نه زبانی که کوشتین باشد
 آن که را از خدای او نور است
 آخرش مهتران راه ملک
 دست کرد جهان بر آورد
 منج رعب درد و بازو داشت
 هر که بگرفت پای اهل بصیر
 چون سوی راه بخودی بویید
 نزد آن خواجه جهان نرفت
 تو چنان رو که شیر در بشید

نور تو زی که از چو ن کتاب
 تحت اشرف را غاصر است
 در طریق خدا معظم است
 نقشند هو انبوه چو حسن
 چشم برده خسته جو بار شکار
 جان خاموش او جان خدای
 هم دهنده بکه بصاحب حق
 به الطنا ب شرع بار وین
 بل زبانی که کوشتین باشد
 از خدای زمانه جو راست
 عصمت با سپهان شاه فلک
 هر چه جنبه حق همه بدر کرده
 منج صدق درد و بارو داشت
 هر که از دل ناید اندر سر
 نفس خود زار روی خود شوید
 بشد و دیده و بازگشت بگفت
 و انجان رو که در دل ناید بشید

تیسرا سجده ۱۱۸۲۰۲۰۲۰۲۰

۱۱۱
 ایستادن جان ملک
 در پیش با سپهان با م خات
 فی نبوت و ارسال
 علیه السلام
 از خدای اده بر جانت
 بر سالت بخت و در
 خجندی بخت و بی کلامی جان
 بخت و عشق و کشتن هم آن
 خنده در جهان او بود که حکم علم
 بخت آنچه بخت بگفت مهر این
 پیش روی آمدی چو ابراهیم

۱۱۲
 بوده صاحب صفه بارش
 مسجود بی که غنوم بارش
 راعی اندر فاشت و همه او
 او همه کشته با همه شده او
 و انجبار که پیش جان بودند
 مغرول دیدگان بودند
 هر یکی از آن چار چون مراد
 اندرین ساخت و درین میدان
 مغر اصغر داد و دل راعی
 دیده بر شرم داد و جان بایل
 دل پیش از راه رفت
 غنوم ز بهر و شرف
 بای

که نمودی چو شرفی از غربی
 شده جبریل در موافقتش
 از گریبان بعثت سپهر کرد
 کرده پیش نثار در محشر
 رخسار کرده زیر پای نثار
 مشتری جانسپر و عطا
 داده مرخص از برای حنظل
 شمش کشیده چهل
 زهره بروی فشانده از پی
 برده پیش عطار دار معلوم
 کرده بروی نثار جسم مقرر
 آمده با هنر رعو مراد
 در جهان حسدای دزدیده
 لاجرم در جهان کن کنش
 بر کرده بغض بی یاران
 همه را در طلب طلب کرده
 بوده یاران او ز روم و حبش

رای او روی و حنه انگلیس
 بدوی صورت از منگفتش
 و امن شرع بر زکوه هر کرد
 هشت حال عرش و هفت ختر
 همت و حفظ و ذوق نظر و قاف
 صدق و عدل و صلاح و دین قاف
 مجد و اقدام و زور و عزم و ظفر
 رفعت و قدرت و بهاء و جلال
 زینت و خلق و ذوق و مهر و سواد
 فطنت و علم و خلق رای و نجوم
 سرعت و نشو و لطف و زینت و فر
 بر سر چار سوی کون و فساد
 ماه نو دین بروی او دیده
 شده تنگ از جمال انگش
 کلمه از تارک و فاداران
 پس مبارز انشان ادب کرده
 با صیبت مال عشق خوش

نیت را بگذر و هر چه کرد
 جان فدا کرده بمسزید از
 نفس شرک و دهستان بست
 این نفس با سما چو در هم شد
 طاق در محرابی بناهی او
 طوق دارانش از لیل و نوبی
 جلد یارانش جان فدا کرد
 جاها و هم کاب علیستین
 در احد با احد یکی بوده
 اهد قومی در آن میان گفته
 ماه بود آن امام عالم قاب
 که بدینند آشکار و نهان
 باز بود ندعیب رعایه
 رزان همه کور و بی بصر ماندند
 کرده بر روی کشکان نیاز
 از درون و برون بطف بیان
 بوده در بندگی خاطر ویرا

و آنچه در از و سباده بد
 اهد قومی بگفت نادان را
 قفس جان دشمنان شکست
 آن قفس میریم جسم شد
 طوق داران با پشاهی او
 مستک عبودت الوثقی
 لفظ او روز و شب غذا کرد
 دین او به معنای بوم یک
 و رجه یارانش اندکی بود
 در کنارش عمیق با نغمه
 پیش رو از جلال استغاب
 دیده سعد و سینه سلمان
 سخن و بوجمل و صبه و شبیه
 کا ندرین راه محضه ماندند
 در دروازه قیامت باز
 بسته برود در بجه جان
 سر و آواز جو یار حسدای

۱۱۳
 چشم دین و سخن از غائب بود
 فدا کرد شهید از آن غائب بود
 بل خون ز بهر سینه و نین
 دین روان کرده در کجا بدین
 کرده از بهر غفلت بی فرمان
 دای طبع را بسپارستان
 از فدا دومی جان بزرگ
 مگر اودست روی کرده چه
 چون در خفت بهار و لطف قدم
 آنش و ناز کیش هر دو به هم
 شمع بود آن گهای شمر خنده
 از درون سوز از درون خنده

بر
 نمان
 غم

فی حسن ختمه صلوات الله علیه

۱۱۴
 بوده بجزئی شوی و شایسته
 از عشق لمیزل آید
 و نذر آنجا که در مایه
 صد هزار آن شکست مردم
 چون دم از ضربت چو دریا
 این اندر آب و چو دریا
 و در جهان کجایی
 این و کجاست بیخیش
 او در پیش خونی
 پیش کس کس
 باز از پیش خونی
 و در

عذیبان باغ آن شش خمی
 بر زبان حکم چون شمان گز
 نان جو خورده سچو مختصران
 افق اجسقی را نوید گز است
 کجج همسایه بد دل پاکش
 صد هزاره از او شده آبی
 جز از کس ندیده از شبری
 جبرئیل آده ز سدره برش
 خلق او زیر این سپارده
 سالها ز چسبج بی ندی
 کل شکر داشت با خود از دل خود
 خود کسی را که آن زبان دارد
 چون زبان از زبان خلقی است
 قاتش چون زخم رکوع آورد
 بتشد می چو منبستی
 همه دادی و وجود بر تمام

در ترغم تبارک الله کوی
 بر زمین مان چو سبک کاخ خورده
 بس کشیده ز علم ما بر کران
 نور ماه از فروغ جرم حور است
 ریج سایه نبود بر خاکش
 نه الف بوده در میان فدهای
 در طلب گاه خند و گاه کرمی
 بوده سو کند صعب حق برش
 رحما که رده ز رحمتا خورده
 ناگوارنده خورد جانش همی
 زان نشد هیچ ناگوارش
 ناگوارنده کی زبان دارد
 رفت بفرق فرقی غرست
 عرش در پیش از شوع آورد
 اگر که قاف بشکستی
 زان لب و دید پانیم سلام

دره مصطفی نژادی نیست
 تا بد جو نور در عهدش
 اگر گشاید چسب افلاک
 اسب کردون بماند از ناوژ
 طوطی جانش چون قفس شکست
 زانکه در پیش دست راه
 بود شاق حضرت و حکومت
 از پی جو بر بر اسیب سجد
 حکم او بسچو حکمت رون
 بهمش بر صلاح خلق نثار
 زان درجی که با بر تحویل است
 شیخ زاسار و سوز داده حساب
 دین او در جهان رسیع شده
 مانیتد ز سایه ان تئویر
 بخت او چون بهار تیر و خزان
 موکه شس بر دعای مظلومان
 زو فلک و ارمیجده نمون

برتر افتد ز او بگندی نیست
 پامی بسته بمانده در عهدش
 شرع او را از ان نباید پاک
 مغزش شرع او نگیرد کرد
 رفت بر فرق جبریل نیست
 زان سسی الرقیق اعلى گفت
 سیر بود ز سپه ای بر آفت
 صدر او آب نخل رده ز جو
 عمر او بسچو دولت سخن
 خلق را شش بخشش گوش کوا
 شاح بیتن ذیل و مبهوت با طبت
 خاک را آبروی داده چو آب
 از پی استلان شفیع شده
 هر چه خواهند زود گوید کیر
 خروش چون شکوفه پیرو جان
 مور و شس بر قضای مصصون
 زو گشت و کلب با این

از غم بنده بوده از سر عهد
 همه عالم از پای او میجی
 بوده خاک عالم در آشفده عاجر
 اول در زودین شمشاد
 حشر زود هر دو جوانه او
 شمشاد از بصیرت و احسان
 بزبانست از یاقین و اسنخون
 نخل بیل آب داده تا آب
 از نشان نخل چاکر او
 ملت دور در هفتاد کلاش
 نفسی نوز اینها ز دانش

ناورو
 جولان کلا
 برعت قنار

تئویر
 شمسار کرون
 و اشارت نمون

۱۱۶
 در این باب
 گفت جان از قدم برسان بود
 بجز دو دم از حدیث قدم
 گفت در اضعیف بر زخم
 گفت از آنم مانند ناب جواب
 گفت از آن حال کار من در این
 او رفت و دید به آنچه دید
 گفت با من سخن چه شب
 من ز نادیده و ندانسته
 بازماندم شد من زبان
 پیش از آن مرا عاجل نماید
 در بار از زبان فانی سازد
 زین

نفسی که هوای عشقش خواست
 شود از رفتن آن نفس چون بود
 راه پیدا بود بر از آن گفت
 از منی جان آن سپرد ساد است

عاقبت آن نفس ز خلق گدشت
 صبح دریا چو آتش نمرود
 راه او خبر نهفته ثمان رفت
 اشتر بارکش بدو زکات

فی فضیله علی سائر الانبیاء و معراجیه علیه السلام

شب معراج چون بحضرت رفت
 چون بر فرف رسید روح این
 جبرئیل از مقام معلومش
 گفت تا با کون تو خود بخندم
 جبرئیل این سخن روایت کرد
 گفت که عجز باز گشتم من
 چون ز کونین بدر نهاد قدم
 تا عنصر بود در حدیث ما را
 سایل او بود و من و از رسول
 او ز من جا لها همی پرسید
 چون قدم بر نهاد بر کونین
 گفتم از زمین سپس سوال کند

با هزاران جلال عزت رفت
 جست فرقت رخصتی کرین
 باز گشت و بانده محرمش
 که بر پیش ازین نماید مقام
 با ملائک همین حکایت کرد
 تا بگردن نیاز گشتم من
 حد ثمان را نماید و ماند قدم
 شکاش بود چون عشا را
 هر دو بسره حامل و محمول
 من همی شرح دادم آنچه دید
 مر مرا گشت و دختره عسین
 هر چه گوید مرا زوال کند

بنام

۱۱۸
 بود بر سر راه کانت و صدق
 قدم صدق و بقیه صدق
 هر چقدر در دل محمد خواند
 بر در باغ جان او تاباند
 چون ناله نهاد او بر لب
 غمگین گشت دمیوه عقیدت
 چو کبک شایخ میوه دار فرزند
 نام آن میوه با می صدق
 جلیل آمده بر منده
 عبادت زنی با پر آواز
 عبادت زنی با پر آواز
 که محمد زبانت نشنست
 در دوزخ آن خواهد نرسد
 تیر

من اینم خلیا نا تخت با بکر طلیلا و لکن موده الاسلام و احوته
 و لایستی فی المسجد باب بالاسد الاباب ابی بکر و قال حسان بن ثابت
 قال الهی صلی الله علیه وسلم فی ابی بکر و عمر و عثمان رضی الله عنهم

لثمة تبرزوا بفضلهم	نصر هم رهیم اذا شروا
غلیس من یومن له بصیر	یکر بفضلتهم اذا ذکره
عاشوا لافسرة لثمتهم	واجتموا فی الممات فاجروا

وقال صلی الله علیه وسلم انما یتة الصدق و اما بکر ما بهار ضی الله

چون نهفت آفتاب دین اختر	کرده ماه خلافت اختر حرب
آفتاب کرم چو در دست	قرنایان کمر شکسته
خواج با خلاص و با اخلاص	جاش ازاد کرد مجلس خاص
ارزبان صادق و بجان صید	چون بی صادق و چو کعبه عین
در سری سپر و رموش و یار	مانی امین از همی فی العار
بوده از پاشنه طرقت سای	پیش جان رسول مار آفتاب
همه خویش کرده در کارش	همه او کشته بر دیدارش
بوده بازار عشق پرورش	همه در هم مزاج و هم دروش
حرف بگذاشته چو دل بخشش	پوست بگذاشته چو پاره بخشش
صدق او از پی سلامت از	بوده ساحر شناس و کاهن کج

مهرش گفت چنان ز خود بگفت
 که نه من از شراب در سینه اش
 برسانده بگشفت عفتل نوی
 از نبوت بجان دانسته
 در مشورت وزیر سیمین
 انس با وی گرفته روح رسول
 جان فد کرده بود در دین
 کرده بود انتفاخ سر و شرح
 سوی دل مصطفی از آاده
 سوی میدان سپه پیا میرا
 ز آنچه امت ندیده یزدانش
 پیش دین بنده هوشش او بود
 کردش را و فاندای هوش
 جد صدقش بکوش مردستور
 قابل صدق و قابل ایمان
 در دول با سینه در مان
 آنچه بشنید زود با و رواشت

وحی در جان جانم آنچه بر سخت
 در تخیم سبب عقد و ریش
 در قدم و م و رکاب مصطفوی
 بهم پذیرنده هم رسانده
 وقت خلوت مشیر سیمین
 ز آنکه بد فارع از طریق فصول
 ز آنکه بود از سخت آ که دین
 بردش تافت زود پر تو شرح
 صدق او را در یکه بشاوه
 همه در باقیه حسد در او
 همه ایمان پذیر جز جانش
 حلقه در کوشش او بوده
 آکس بودی زبان دین را گوش
 کرده او را ز غول را می دو
 حامل علم و حامل مهران
 خوان دین را سخت همان
 شرح رفعت عضو در عود آشت

فی کتب علی کافه الناس
 دل احمد ز کون بود نطق
 درم و جمله این بار خط
 همه این خط حسان بودند
 آنچه گفت حسان بودند
 اول سخن و آخر الباقی
 ز آنکه اول نطق بود پس
 خط دوم حسان بود بعد نطق
 حان بود که خط او پس بود
 در خط حسان

شب فلانی
دش

۱۳
خجلیت نبود حاصل
ناچو دل داشت با آن اول
سکینه ز می زدی شنید
زده پیش حکم خاکی
روسی دفعه گاه انبارش
داره بدخل
داوایاب یک سلسلیم
کرده بنمود خنباریم
از در خجلیت
دینا ساری روضه رضوان
صدق انقض بندب پیش
داوایابم دل و کبرش
سکرته

بادی راه ره نبود او را
گر چه اصحاب گفت از پی او
زرق و تیس و مکر و قیاسش
انکه از کر نیر مان باشد
یا سه یا پنج یا که بغت بدند
بعد از آن بکت متابعت نمود
گاه بو بگر خود بند جمعی
لفظ سید جو در زمان شنید
یکی لفظ وی بد او است
لاجرم در میان دایره بود
استبار خط و رسول لفظ
صد هزاران رحم و رضوان

سج جمعیتی نبود او را
چگونه گشتند از آن خلل آگاه
گشت معلومان که بستند
کی خند ای همه جهان باشد
بو جمعیتی چه جمع شدند
تا از آن بکت قدم و رایدند
از هدایت یافت او ستمی
در شب لوح راه راست بدید
گشت از هضم نام و از وطن برآ
بی زبان مرد در بر آمد شود
جان بو بگر در میان خط
استثنائی بجان او بران

فی حق صحبه و تبرئه رضی الله عنه

چون زدی کوس شرح روح اسیر
نقد اگر دجان شایسته
قدر او در رضای رزدانی
بود چندان کرامت و فضائش

چشم بر کوشش و نهاد می
از دمان دل نمود چون پسته
جست بر این سلطانی
که الوافضل خواند و فضائش

کشته پشمینه پوش روح امین
 تخته شسته ز بهر شرع رسول
 قفسی بود سینه صدیق
 دل خود چون شرع او بر بست
 کشت حاصل هر آنچه او را بولی
 عذیب دلش چو با اجبت
 عرش شرع محمدی بر او
 طول و عرضش چو عشق معلومت
 چون کمال و جمال او شناخت
 دایه دین لایحوز و یحوزه
 که همی کرد بهر وسازی
 صدق او سینه بان ایمان بود
 دین چو شمعی مصطفی جانش
 خورده در علم دین سینه بر او
 کرده نشور را بخط بدیع
 بخلاف چو دست سینه و کرد
 خرد خویش از ز روی نیاز

از پی خلق او خلیفه دین
 از الف با و تا و عقل فضول
 عذیبی در و بنام عتیق
 بنجین و م آن قفس کجاست
 نام کل برش نهاد رسول
 در درازی شرع پناحت
 هم در آن سینه منور او
 زاکه مقلوب هم هم موسست
 همه خویش در برش درخت
 سیر شیرش کرده بود سنوز
 جان او با صفاش دل بازی
 مصطفی هر چه گفت او آن بود
 جان بوبکر بود پر و دانش
 یافته روز کین ظفر فرار او
 خط لیست خلفهم تو فتیح
 روده اهل رده را خون کرد
 مسئله راز کرد و جای نماز

۱۲۱
 سال در بود در ام قفس
 جان فدا کرده در و قفس
 عذیب سینه بود در را جا
 دین زانو بر خاک افتاد
 آن سینه سینه بافت
 ان خداوند دیده از عقل
 کینه باخ عادت و عفت
 کت ارادت در دست
 کت افتاده در پای او
 کت رفته بار جای آورد
 کت در جوار کت شده از او
 کت آورده هر دو از باز

۱۲۲
 که پیش طغی بود
 و ز صدق طغی بود
 مصطفی بود
 باز خدای که
 آنکه باز از حق
 کی ز بیم عدو
 آن علی که
 با چنین دشمنی
 نو بدین تربت
 علی را پس
 که این بود
 خلافت خود
 در بود

تا زه زوشد زکوة و فرض صلوات
 بر گرفت و بقوت ایمان
 عالمی قصد کافری کرده
 صورت و پیرش همه جان بود
 چشم مومن جمال او بینند
 جان پر کبر و عهت پر کبرت
 تو بدین چشم مختصر نشین
 چشم بو بگریم ز دین حسین
 صور صد رقیاتش خوانند
 ای ندانسته صدق بو بگری
 راضی را محمل آن نبود
 تو چه مرد علی و عباسی
 آنکه ابله و ارتن بینند
 او چه داند که تائبان چیست
 آنکه جان هجره خاندان خواهد
 از برای فضولی و جهلی
 آنکه نسد زحق حلال فلک

رکن اسلام شد مصون ز انابت
 شرک و شکست از کسوت ایمان
 او شوبت پیامبری کرد
 زان چشم عوام نهان بود
 اگر کی چهره نکو بینند
 کی نماید جمال بو کبرت
 چون توانی بدین آرنیش
 نه ز رخص و هوای کین حسین
 راضی مت در او کجا داند
 تو چه دانی صلاح بی کرمی
 و آنچه او وطن بر دستان نبود
 مصلحت از جمل شناسی
 همه را سپنج خشتین بند
 چه شناسد که مراد بیان است
 کی علی را بجان زیمان خواهد
 باز جوید ز رخص خون علی
 کی بخورد ده چهره افتم ک

و ر بود عاجز و حسیب بود
 مصالحت بود آنچه کرد علی
 شد چو شیر خدی حسن زویں
 تا علی خود چو توبلی چه کند
 از بد و نیک به کزین کردن
 بر گذشت از زمت ای قدم
 پیش از زقه اند تا در گاه
 راضی را لب نشاءه ذکر کن
 بر راتی که مصیطع پرورد
 بود بوکر با علی همسراه
 آخرین خدای بی همستا
 صورت صدق از دیو فضل
 نقد علم عسکر ز بی مگری
 کان اسلام و زین ایمان
 دین بوقت عتق بود پاهال

پس هتاق بود به سیر بود
 تو خنر اسال و ماه با جدلی
 رخت بر کا و بر بند مپس
 با هو او هوس علی چه کند
 زشت باشد حدیث دین کردن
 در رسیده اینستهای هم
 حور و غلمان بجهد و کسوراه
 چپک و مرکب جگن کند
 راضی راضی سپرد اند کرد
 تو زبان فضول کن کوتاه
 بر ابا بکر باد و شیر خدا
 دید فاروق را بعلم و بعدل
 زاینه صدق دید بو بگری
 صدق او عدل عدل او جان
 پس فاروق یافت عمر و کمال

۱۲
 الهی فرق بین الحق و الباطل
 و لعین و النعالم الهی
 از الاله تعالی می شناید با الهی
 من ابوسین و قال النصلی
 علیه و سلم عمر بن الخطاب
 بعدی بیاتکان عمر رضی الله عنه
 و قال انما بدینه العدل و عمر ابی
 اکبر و ابی بکر
 دست اسلام عقد و فاروق

حکم
 در دور حج

من احب عمر فقد اوضح الطريق ذکر امیر المؤمنین ابی حفص عمر بن
 الخطاب المذکور بفضل الخطاب بحاوی للشواهد المباحی للتعاب

گر بخت
بخت

دل
زبان

۱۲
زده پیشش بجای مجاز
آنقدر سبب
از بی حکم زان پیش شب
بماند او چون آب
کرده بودند تو گس
دیدن بر ک دو بار پیش
بمرازه زان زمانه او
بسیار پیش
دست زینت حضرتش
کرمی کرده کوی او پیش
چرخ بالیدگان
همه بالیدگان
سکرده

طالب کرد و عمر را یافت
دل او چون زخمی محقق شد
انکه کامل بوقت او شد کار
دین نهاده برای چو نان شاه
انکه طه طهارتس داده
داده صدش کسب طالعی بطلب
اگرده بر سپر حق نبوتین
رویش آورده سوی مهر خویش
دیده ز طایفه طهارت
عمری عمر خود بنفشانده
شاهد حق روانش در حلق
کرده در عمر و دولت
بو بهر عمر شسته دین
از پی دیو در زمانه او
اگر بختی روانش عاهد حق
کرده بهر رسول بزدانش
در ره دین دل فراغ از او

از میان طهاره بروی یافت
صدف در رویت حق شد
سبب لفظ باز شد پر کار
بای دایمی زطا و ما در راه
وانکه طاسیر انار نش داده
بسته پایش عشق های برب
طا و ما ماه چاروش دین
طر قو طسره تو کان پیش
کرده از با همه ما رهت
عمری زرقه فتر حق مانده
نایب حق زبانش در گفتن
عمر را بد لب بر لب
جان فدا کرده مال در ره دین
سایه او صلح خانه او
در بخشی روانش شاه حق
حسبک الله ردیف ایمانش
باغ فردوس ریح از او

کرده خورشید را خدایش
 زیر فشمس تاره کرده خدیش
 کرده تلقین بی ضرورت
 از پی مومنان بستن و کند
 روح کرده ز راه سرش
 ز احتسابش در اعتدال بها
 تیغ شاهان فرس با خطری
 خانه بزد جبر در کز خراب
 شلخ و بیخ ضالت او بر کند
 روی چون سوی احصاب او
 نفس حسنی ز هفت بند بجهت
 و رنجو ای کرامت بشکوه
 بر سپهر براند از پی دین
 آری این خم از بدین مینت
 از عسر عالمی سوز شد
 هست پید از بهر صحتش
 خانه می خراب گشته از

سایه نور و قی هفده منیش
 پیش شمس مریش کرده سرش
 سورت سنت اهل صورت
 خار شبت ز راه ایمان کند
 امراض داده دره در دستش
 اکل سایه بساند و باد سوا
 بوده گمنام ز دره عمری
 اگر در تاراج جمله آن اسباب
 اگر ز راست و پایی کرد بند
 اکل چول مایی در رکاب او
 عقل انسی ز چار منج برست
 قصه ساریه بخوان بر کوه
 شد روان سپر عطش
 و رجه نوزند ناز مینت
 همه آفاق پر ز منبر شد
 در تراویح بر مصباحش
 ز بهر از زهره است گشته از

سینه از هم زدن
 بافتن در راه بر شمس زن
 دره در راه احمد از زین اقامت و حد
 زنده در راه ای پستور ای احد
 ناصر اندر در عیانت حق
 عمل او بوده با قضایا
 حکم او بوده که در کوه
 ۱۲۵

سرش
 ناره افغان

۱۲۶
 سعد و قاص لفظ اوله بشنید
 وان کین گاه کفر جیدید
 که بشکافت سعد و عمر و از
 بشنید و قاش گشت آن از
 زان کین گاه شان شنید گاه
 گشتند از آن مضمون با
 کافران ازین شک بشنید
 گشتند از رو ب شنید
 بهم بدست این منافق را
 شخص کردم این منافق را
 بدان روی در می بجای
 بد حرف از برای بجای
 سخن که بجز برای بجای
 بعد

کرده از امر او به ستوری
 کرده در عدل او به آموزی
 بر بزرگان چو حکم دین آندی
 ز بهره او برای رستماخیزی
 بوده در زیر نور پیش از نشر
 بود جاش معانی انصاف
 جدا عدل او و شوکت او
 کرده کم پیش منشی و ستبری
 عجم و شام را بپاس و بداد
 بصلابت گشاد شام و عجم
 سعد و قاص و عمر و معبد را
 بعم بر دور او فرستاد او
 در نهان و ند چون قومی شد جرب
 او بفرط کیاست از سر درد
 حلیت کافسان بید زدند
 روز آینه بر سپهر منبر
 بجیل بجیل که لشکر کفر

از همه ناپسند با دوری
 کرک با جان بخش خوش نوری
 چرخ بگشش آفرین خواندی
 بوده چون ز بهره حرمی انگیزی
 عدل او نایب تر از وحی حشر
 مایه و پایه اش نبود کراف
 حرمار و ز کار دولت او
 مساوی خلافت عسری
 چون دل دست و طبع خویش گشاد
 بستد از روم جمله زور و دم
 آن دو آژده آن دو هادی
 بدل ظلم داد با داد او
 کفر و اسلام در شده در صبر
 انجان خدعه بجای آورد
 بفرست بدن دل پر نور
 گفت مایه یارینه رخصم خد
 حلیه کرد دست جمله بر در کفر

بعمر گشت ملک عمر دراز
 از عمر یافت دین بها و شرف
 پیش دین بود چون پسر عمر
 روز محشر دو چشم او روشن
 صد ترجمه ز مادرین ساعت
 ملک ردایان و در ایامان
 دین بدو بود شاد و با تمکین
 هر چه از لفظ و فضل با عمر است

بعمر شد در شریعت باز
 اینت دین رانده که خلف
 بود در شرع راضی عمر
 بخدا و رسول و عدل و سنن
 بروانش رسان با طاعت
 بود زنده عدل او عثمان
 و ز وفایش فرود رویان
 سنت محض و صولت است

من احب عثمان فقد استمار بنو امیه ذکر امیر المومنین شهید اقبال
 المظلوم ابی بکر عثمان بن عفان ذی النورین المکرم فی المنزله الخ
 رسول الله صلی الله علیه وسلم اثین ام کلثوم و رقیه المبارکین
 الکریمین جامع القرآن الشاهد یوم المتقی الجمعان الذی انزل الله
 سبحانه و تعالی فی شأنه امن هو قانت انار لللیل ساجدا و
 قائما یخدر الا حشره و یرجو رحمته ربّه و قال المنبئ صلی الله علیه
 وسلم فی حقه عین الایمان عثمان بن عفان فخر خیش العسرة و قال
 ایضا صلوات الله و سلامه علیه ان الله تعالی استحبی من عثمان
 بن عفان و قال الحیاء من الایمان و عثمان عین الحیاء و قال علیه

السلام انما نبت الحیاء
 و عثمان بابا
 کلوا باع
 چون عثمان رضی کرده بود
 آنکه بر جای مصطفی بنشیند
 ایستادند بر جای مصطفی بنشیند
 عثمان را از عیب عمر
 آن را نکند بود در آن
 آنکه او است جان آن از دم
 آنکه بر جای احمد
 از منی و عطا و زینب
 ۱۱۶

۱۰۸
 وایم از سرم صدر پند
 زار و لاله با خورشید
 شرم او را خدای کرد قبول
 شد خست از زلف او رسول
 مدد از خلق حسین عشترا
 عدد از مال حسین عشترا
 از بی سار مصطفی شب در روز
 بود نسفی کف از ایشان
 بدل صل بر او پیش
 بدو چشم و خنجر داد ایشان
 کرده در کار کت و کت کت
 بدو آن شعله اندر سگت
 دل

کرد عقل سپر بر اندازد
 زانکه پیش وی از جهان جهان
 گفت عثمان چو شد در پیش
 کشت این ره مهاکت از
 شرم و حلم و سخا شامیل او
 این ته خصلت اصول انبیا
 شد اقارب نواز در که او
 شربت غم چو جان او بخشید
 سیرت داد را چو در کردند
 راستی از میان بر بودند
 شامیانی که شوم پی بودند
 شوری نذر جهان پدید آمد
 عقل اگر چند صاحب زور است
 عقل کا نجار رسید سر بهند
 عقل کا نجار رسید جان با
 سین ایمان که بود جز عثمان
 دست مشاطه پسندیده

و در روح مایه در بنا
 نطق چون قطن کشت پنبه دهان
 بخشاد از میان جان آتش
 سر بر در کشد ملایک از او
 هر سه ظاهر شد از خفایل او
 بدو دخت رسول ادا ماد
 وان اقارب عفار بر او
 وان شرم از بنی امیه کشید
 با چنین نیک مرد بد کردند
 بی گرانه گرمی بفرمودند
 اهل آرم و شرم کی بودند
 فغان تبه بی کلید آمد
 گفت یارب چه بی نکت است
 روح کا نجار پدید بر پند
 اکیت عثمان که بازبان با
 حجت این کا سخا من الایمان
 کل شرمش کشیده در دیده

مباح
کارزار کردن

۱۳۲
گشته که در وقت از کوشش
گرفته و فتح و تصرف زمین
ول بازویش از بدیهه بیست
دست مردی و مای مردی
دست نیش چو پای کعبه است
دستش کردن عدو و کعبه است
در مصافی که با نجا شکر است
انت دولت که دست از او
سلب بود اسراج از او بود
از روی جاساج از او بود
آید از سد و جیب نعل این
لا فحی کرده در زلف حسین
و زینب کبری

از در کهنه کل برارنده
هر که از خشم پنج سر برید
هر که ناطق نبود قایل او
کرده از دشمنان دین چو سحاب
کنده زورش در جود کده
خیر از تیغ او جناب شده
حسن او چون عظیم بود و کبیر
بد تیغ آن هر بر دین بی تیغ
بود تیغی زبان کو هر پاش
دیگری ذوالفقار بران بود
بد تیغ او ز ذوالفقار و سنا
زان دو تیغ کشیده در عالم
نور عرش چشنده کوثر
هم نهاد در علم بیم و امید
هم نبی را وصی و هم داماد
ای خواجه کرد در دست کیست
چشم افی جو کرد دولت کور

در دین را نگاه دارند
بجز فرمان حسام بر نکشید
و آنکه قابل نبود قاتل او
خانه ربکت از خون سیراب
در علم و عمل بدو ستده
سراش همه شراب شده
گشت مغلوب او سحاب آبر
گنوده اسلام را همه کیت تیغ
بد گو کرد علم عالم فاش
اکافت جان شیر غران بود
کرده کیت تیغ بسوخته جهان
شرح را کرده بسوخته و قلم
نار تیغش کشنده کافر
هم مبارز چو شیر و چون جود
چشم معین از جمالش شاد
گنود دین زود تو ز جمل کبی است
دینش چشمش چو ز مرد و چه بلور

ذوالفقار که از بهشت حید
 نه جگر بود داعیه مردش
 پنجان آخته ز باغی کین
 چون از خشم بود ز ایمان بود
 در صف رزم پای او محکم
 کس ندیده رزم در پشش
 ز زوایت شکن ز روز اول
 کرده در عقد دین به تیغ و قلم
 خوانده در دین ملک تماشای
 جانش آزاد مردی و تن دین
 شرف ملک دیده دین او
 آل باین شرف بود
 نایب مصطفی ربوز خدیر
 قابل از حق زانست او
 سرفران بخوانده بود بدل
 نقبش نقش کشنده تنزیل
 عرض کرده بدن جلال و شرف

بیستاده بود شرک روی
 ز نظر باعث جوانمردش
 کاخچه تاوان بر نه بوده زین
 از و کافر کشیش بکیان بود
 وز پی بزم جان او بی عشم
 مندرم شرک از نیک کنشش
 دست او تیغ زن بر او چو چنل
 با شجاعت سخاوت اندرشم
 بهم در علم و مسم علم دارش
 خسرو سنت تهن دین
 صدف در آل باین او
 ایزد اور العبلم کعبیده
 کرده در شرح خود مر اور ایبر
 همط وحی حق امانت او
 علم هر دو جهان در احاط
 جان جانش چشنده تاویل
 نهفته بهشت از بهشت بهشت

۱۲۳۰
 همه جسمها و اندامش
 همه شمع و آن کفارش
 بر آیدم خورشید در میان
 بوده خانه دیال را چون کان
 چرا کاکان دل زبان بودی
 نطق تیغ چون کمان بودی
 نضاحت خود سخن کفشی
 تیغ زان حدیث در نفسی
 لطف او بود لطف همی
 عفت او عفت بزرگوار
 هر که دیدی حاتم و سید
 نغمی خوشی بد و طربانی عدول

۱۳۴
 راز دار خدای سبحی
 راز او بیست و شش
 صدی کشی خدای خدای
 کی زدی بمجاویش
 شیر و باه این راز رو
 یک صد کوز زنده نگار
 عقول است این عشق
 سود کرد در پیش
 لفظ قرآن خود بدو پیش
 چو شبنم جلوه کرد در پیش
 دانت با جانان
 مانی یادید ما پسته
 کرده

سر بدعت بر ذبه تیغ زبان
 بهر کلمه مصطنعی به آله
 کرده از عسل و در کرامت را
 کرده از بهر جان مل بس
 محرم او بوده کعبه جان را
 این برهنه شده ز رحمت نظر
 تا بدان حد شده کرم بود
 حرمت دین چو طرف جانش داشت
 کاتب نقش نامه تنزیل
 علم او را که صحفه کردی کرم
 عالم علم بود و کجس بهر
 در دیار عرب بلاغت او
 کرد خورشید و ماه را بدیم
 هر که تن دشمنت ویزان دوست
 صدف صد هزار بحر دلش
 هر که جسی مخالفت در دین
 بحر علم اندر و بجوشیده

روی سستبست ارسلان
 کای خداوند وال من والا
 پر کعبه دامن قیامت را
 درج هر یک سخن چو درج کعبه
 محرم او بوده سپهر قران را
 و آن بون آمد ز پرده حرف
 لو کشف مرور استلم بود
 رحمت حرف پیش او کند پشت
 خازن کنج خانه تاویل
 بوده چون محرم و عرب محرم
 بود چشم و چراغ پستیم
 در زین عجم شجاعت او
 نورا قلاش اندران اقیم
 و آنکه آرا سخن فی العلم است
 شرف صد هزار عرش کاش
 اگر کرد و از بیز خاک و سین
 جاها را بهر ستم دیده

۱۲۰
 که بود چو سنجبان کردی
 در دم چون موی زین زبان
 که سری بزدی از زبان
 اول این بر بوی آفران
 باب که در حساب بود
 صاحب از انظار حساب بود
 در پیش بیل بنام بود
 در پیش بنام بود
 در پیش بنام بود
 که چون که در پیش بود
 که در که زبان باز
 این که در که زبان باز

چون توانست چاه کفر آب است
 قوت حسرتش ز قوت نماز
 تا در که بار بر نشاند برین
 همش نخبه وجود نبود
 چرخ را از بنمای علم او بود
 علم را کار بست روز اجل
 باز با چشم خویش در صفتین
 تا بنکشا و علم حیدر در
 در سری فنا و کشور دین
 در قیام و قعود عود او کرد
 خاتم ایجاد او در روز راز
 منس او را چو دیو چاهی بود
 زخم تفتیش منیر بود منیر
 چون نمود او بدشمنان دند
 تلخ حشمت گذشته از پروین
 او توانست خضم را مالید
 خشم با دایمی خویش باز کرد

چاه دین هم نگاه داد و داشت
 داشته چرخ از کشتن باز
 خسر و سپهر خراستن دین
 کار او چند سجود وجود نبود
 شرح را که خدای علم او بود
 عفو کرد از حد و خلاف عدل
 با عدو کار بست از بی زین
 نه دست پیر بر
 حیدر ملک بود و گوگردین
 در میان سجود عود او کرد
 ملک انجام جز او که بستد با
 چرخ او را رسن الهی بود
 بحر عیش غدی بود غدی
 تنگ شد بر عدو جهان چنان
 سخت عیش نهاد بر روی
 یک خمش بدو همی نالید
 جز بدستوری ایچ کار کرد

شیرزدان چو بر کشادی خست
 خنجره چون زخم تیغ و دستش بد
 ذواتخار از نینب شمشیرش
 پیش تیغش شنبک و نام نبرد
 اندر این عالم و دران عالم
 دیده چون دید خلق وجود علی
 خلق را دیو مھتر جاهی بود
 هر دو کوتاه داشت ناشایست
 بر قلیلی ز قوت قانع بود
 او بود آن اسد که ز نیک خلق
 چرخ پیری ز خاک راه گذریش
 او ز محسّر کمال بی بندی
 خوانده بر کنده پیری و میری
 کوهک از زرد و سرخ بنگشید
 جان چسبید در درازنا و یزد
 حکم و غنایب علی بنود
 عالمی بود پس چون استمخ

شیرگردن شدی چو شیبک
 جان بساعت ز جسم او بر مید
 دید بر جان خوشتن چیرش
 پس حرم دم کیا نمودی
 اوست پاکار علم و بار علم
 مشک خون شد در گره آغلی
 چرخ را روشنی آسمی بود
 از برون دست و وز درون
 برش بر جرح و جدم مانع بود
 کردی او را درین کهن صندوق
 و هر زالی و عاشق نظرش
 وزیر برای جمال خرسندی
 سه طلاق و چهار تکبیری
 مرد را سپنج و زرد تغییرید
 شیر از آتش همیشه بگریزد
 شیر را مت زبده دل نود
 عالمی بود پس چون روح فرخ

دل او عالم ممانند بود
 لفظ او آب زندگانی بود
 بنده در عقیده و عمل
 دل او را چو ای برهان کرد
 صبح و شب با نیت
 بود در زین سبب
 کجمان خورد بود و دم در بزرگ
 صفت خوب آغلی
 ۱۳۲۶

بزرگ

۱۳۸
 خون زین گشت فانی
 قصه جان مهیبه حیدر کرد
 نابود از او کجبله و مار
 ایام و مدار
 زمین نین
 اگر بد و بد کرد
 پس بد
 آن بدی دایمیت جمله با خود
 از از اسیر
 پوزبان آفتاب کربان
 کس بود جفت با مسلمان
 او اضمحان حرام بود از نیک
 او مردان چو لعل بود از نیک
 زان از خضم او کس نبرد
 کز خرد را با هم حیدر بود
 مردار

در جل چون معاویه بگر بخت
 شد هزیمت بجانب بعد اد
 سر احمد از حیدر کرار
 چون مصاف معاویه بخت
 جل آن ستیزه را پی کرد
 بود ج زن بجاک سینه قمار
 گفت بد کرده ام اما نم ده
 چون بدیدند زود بر گشتند
 خواند حیدر برادرش از زود
 رفت دستی محمد بو بگر
 پس بر ایستخت تیغ تا بزند
 هفتون کن تا بسوی خانه رود
 بر گرفتش محمد از سپ راه
 بسوی که زود بفرستاد
 با هزاران خجالت و تشویر
 عاقبت هم بدست آن باغی
 بر که با جفت مصطفی زلفیان

خون نامتی بسی بیره بر بخت
 و سیت بجناد بر بد و سید او
 سرش از مهاجر و انصار
 یافت بر شکر معاویه دست
 خان و مان معاویه طلی کرد
 از خجالت نقاب رخ نکشاد
 و ز تر حسم کنون زمانم ده
 در خمی و خون و را غیشتند
 جمله احوالها و را نمود
 آن همه صدق و فایز از بد و کم
 گفت حیدر لکن کس این نکند
 بعد ازین کارهای بد کند
 جمله شکر شده ز کار آگاه
 در تواضع محمل او نهاد
 رفت ز می که جفت گرم و خیر
 شد شهید بکشتن آن طاعنی
 بد کند مرد را بر دمخوان

مرد را چون ریش بود خورید
او اما می شنید که زید میسی
او چو خورشید بود و چشمش سیخ
او ز خصمان سپر ننگندی
خصم را رو چو خند حملت داد

سایه پیشی کند بر جاوید
سایه زان پیش او دید میسی
میخ کوتاه کرد از وی تیغ
حلم را کار بست بکت چندی
لاحب خصم مای دام نهاد

صفت حرب صفین قتل عمار بن یاسر رضی الله عنه

روز صفین چو حرب در پیوست
زود عمار با سپر آید پیش
آلت و ساز حرب پیش آید
از پی دین چو جان کنم ایثار
سال او در گذشته از صد پنج
چشم خود را عصابه بر بست
در صاف آمد و بخت سبب
کرد و جوان و گفت کبیری
سبک از اسب خنجه برزاق
چون بدید مرد و از ان سان
که شنیدیم ما ز لفظ رسول

اگر م شد کار زار و ستاوت
که فد اگر ذوا هم این سر خویش
و رشوم کشته زنده انکارید
روز عشر مکر منامم خوار
تیغ زار کشید زود بر خنجه
میسی رهنما بر اسب نشست
که منم شیخ دین و پر عیب
سقطه مروان و ریزد تیری
در زمان جان بدر و در پنج بداد
زود بر خاست زان میانه فغان
که بگفت این سخن شوی تبول

۱۳۹
گفت عمار بس با ما بولست
فغان او بدید است چون است
این زبان گشته شد چو چاره
دل این در دو پنج باره
عین و سپر ننگندی
خود و منفی ز سر را گفته
عمرو عاص این صفت چون شنید
سجده از سر بر سجده
گفت غننا خطاست چنین
این سخن گفت و کوه را سپر چنین
ای که صد ساله بود بر سر آمد
ای شک او را کشته کارد

۱۰
انجان مسل جل نینگی
خبر بکند فضل چون عینی
رفت زنی که از پله ای کجا
انجان خاک بر لب
این سخن جمله با صلی گفتند
وین چنین گفته بودین
کین ایغال است
دادان پس از این
گفت یک گفتن فانی
کن کن دست می زودیدین
در وقت نگاه داشت
که در فعل نشسته است
ت

پس علی هست قاتل عمار
جمله راضی شدند بوشنیدند
آن که اگر ازین منط باشد
با چنین کس علی نماند

منت جامی طامت و کشتا
رونی کار خود در آن دیدند
مرد خوانی و راضی باشد
شاید عقل از او بر سپرد

صفت قتل امیرالمؤمنین و امام المقین علی رضی الله عنه و
کرم الله وجهه و قصه بن محمد علمه اللغه و احسن

پسر طعم آن سگ بی دین
بر زنی گشت عاشق آن مشوم
بود آن زن ز آل بوسفیان
مرد بیخس حرکت عاشق او
گشت ازین پسر معاویه آگاه
گفت کار تو با کمال شود
اگر تو در کار خویش شیردلی
اگر تو فارغ کنی دلم زین کار
زن ترا با هزار نیت و زب
اسب و مرکب ترا دهم زین
مرد در بر زهر عشق زین

آن پسر او را لعنت و نفرین
آن کجوستار تر ز راهب و تم
منعم و مال دار و خوب جوان
گرفتند در میان عاقب او
مرد در گشت کار جمله تابه
وین چنین زن ترا حلال شود
بست کابین قره خون علی
بغزودت بنزد من معتاد
ز سازد ترا کسی استیب
برنی در جوار من اسپان
اندر آنکند در جهان مخنی

۱۲۱
 یعنی از خان زبون بودی
 عیال با کسبش چون بودی
 صورت ملک آنکه روح بودی
 ازین سخن صورتی کجاست
 دور کردن دو کسب با حق
 بگردان دو کسب از حق
 جانب هر که با علی است
 بر که او باش من دارم دوست
 هر که او علیست دین میدان
 ورنه چون آب با یکن میدان
 بر که چون خان نیست بر او
 نوشته است خان بر او
 دارد

بار کین نهی
 بجز کاف نمانی
 که در آن آب عالم
 و غیر جمع شود

چه خطه دارد آل بوسفیان
 آل مروان و آل سفله زیاد
 با علی کی بود محنت دوست
 در ره دین یکی زیاد بدند
 دور دورند در نهاد سرشت
 دین باغی میان خوف و رجا
 کی بود آن کسی حکیم که او
 کند از بهر لوت و باد برت
 از برای دوسیر روغن کاو
 هر که او بر ممل برون آید
 هر که باشد خوارج و ملعون
 یعنی کردن بر جلیمی نیت
 آنکه بر مر تفضی برون آید
 مصطفی گاه رفتن از دنیا
 جمله اصحاب مرور گفتند
 گفت بگذاشتم کلام الله
 آنکه ز لبیس جلید جوید و غده

که بر آرد نامشان بزبان
 که نرفتند جز بر راه عناد
 کی زبیر هوام بابت اوست
 طایغان بسچو قوم عابدند
 باغیان ز باغنامی بهشت
 طمع لعنته دان و بیم قفای
 در دکان دماغ شش سپلو
 سینه راهمچو تلمه الموت
 معده چون آسیا کلو چون ناو
 روز محشر بگو که چون آید
 واجب است کش بریزی خون
 علی آزدن از خیمه نیت
 سوی عاتل بدان که چون آید
 چون بنجدی مندل عقیبا
 که چه بگذاشتی بر شفتند
 عمر تم را کلو کنید نگاه
 او مراد ریس را چه داند قدر

داد حق شیرین جان همه را
 خال ما و دهمه دنیا را
 آنکه خوش همیشه با مان بود
 هر که را خال ازین شمار بود
 اگر همی خال بادت ناچار
 عاشیه سبب است ما در او
 خفصه و زینب و دوم زینب
 باز میمونه بود و در حیانه
 چون فادمی بدخت بو سفیان
 اینهمه جفت مصطفی بودند
 هر یکی را برادران بودند
 از چه مخصوص شد نجالی ما
 ای سنائی سخن دراز مکش
 جای تطویل نیست در گفتار
 بگذر از گفت و گوی بیوده
 ای سنائی بگوی خوب سخن
 قره العین مصطفای کرین

جز قطاشم نداد فاطمه را
 زهر مر نور چشم زهر را
 هم دعاء رسول یزدان بود
 مرورا با علی چه کار بود
 پور بو بکر را نجالی انکار
 خال ما بس بود برادر او
 آنکه او را خرمیه بود شاب
 که بد آراسته بدو خانه
 که از گوشت خاندان ویران
 جمسکی ما دران ما بودند
 مصطفی را بسان جان بودند
 ابن سفیان زیان حالی ما
 کوتسی به رقصه ناخوش
 خضار اندرین سخن پیش آر
 تا شوی سال و ماه آسود
 در شای گزیده میه حسن
 شاه اسلام و شیع خسرود

در این بو نبی المومنین
 العینین سید ابابکر
 الحسن و حسین رضی الله عنهما
 عن والیهما قال البقی صلی الله
 علیه و آله اولادنا کالبان فان
 عاشوا حبنا و انما نوا
 فقلوا و قال صلی الله علیه و آله
 نعم الزکب و نعم الجمل و ابو یحیی
 یوم علی آید از کتبش بوی علی

قطام
 باز رفتن
 از کوه کعبه
 از دو ساکنی

نذر
 و ک

نین
 بگذران

گر پیش

۱۴۴
هر چه زین ببرد می آید
شست قبالت سوی آید
بود این درم دل برب روز
نور شید هر شو فروز
ای بی طلعت و زکریا
دی ز علم و دین چه غریب
نقش است چون ز زبیر پناه
شرف از منصب ز کزین جا
عاشق بی جوهری اندر عشق
ناصح مهل بود در اضع وضع
چون بهار است بنیف وضع
منصف خوب روی و خوش
فلک مایه

در سیادت دل مؤید اوست
لبس در سیادت از سلطان
چو علی در نیابت بنوی
نامه دوست حاکی دل اوست
قره لعین مصطفی او بود
آچنان در در آن صدف او بود
جگر و جان علی و زهره را
منج صدق در دلایل او
بود مانند جسد نخل عظیم
غذۀ بود از دل زهره را
زهره متهمه عدو پلاکش کرد
ماه در چشم او هلال نمود
ز آنکه از واسطه چشیدن زهر
بجایند جانش از ره خلق
روز باطل چو حق شود پنهان
پای باطل چو دست بر تابد
چون جهان حیسر را امیر کند

در رسالت رسول سید اوست
جسش در زیادت از سبحان
کوثر داعی و عدوی داعی
دوست راضیت به زمانه دوست
سید القوم اولیا او بود
انبیاء را بحق خلف او بود
دیده و دل حبیب مولی را
متمری راست در نجایل او
پاک عرق و نفیس خلق و کریم
جده او خدیجه الکبری
فقد تریاک در دناکش کرد
زهره در کام او زلال نمود
وان ز دشمن بسی کشیدن قدر
بر نمایندش از دایه خلق
اهل حق را تو به زکور بدان
دل دانا بک بشتا به
زال زهره پسر چون زکریا

رزانست
استواری

۱۴۶
چشمی من و چشم غمی غمت
چشم ز چشمم چشم بی از غمت
بنوی جویری بکب جلال
باش از کمال صدق جلال
بسرودی بسیند در دیدار
راست نماند هر قدر غمخوار
دومی از چشم معطفی بوده
سندش شست بر نطفه بوده
اسل از ارباب غمضی
بوده جان نبی و صلب دمی
او و چو صدیچو خاتم النبیین
از زاهد چو نو از در شریف
روحوان

ما بگرد آنچه کردنی بودش
آنچه پذیرفته بود پیش نداد
جان به سپوده کرد در سگدار
رفت و با خود بسپرد بدنامی
صد هزار آسمین بار خدا
خسب آن دل برادر او
مشرق عرق و نهنل جگرش
مانده آباد از سخای کفشش

لیکند آن فضل بد بند سوش
مرور در دمان مار نهاد
تا بد ماند در جسم و نار
چه تبرد در جهان خود گامی
بر حسن با تا بر و خسرنا
نشاید می جسم از برادر او
باشد از حوض جدش دیدارش
خاندان ثبوت از شرفش

ذکر الحین یعنی لعینین فی فضیله امیر المؤمنین حسین بن علی بن
ابی طالب رضی الله تعالی عنهما سلاله الانبیاء و ولد الاصفیاء
والاولیاء والادویا و شهید کربلا و قره عین مصطفی و بضعة المرئی
و کبده فاطمه الزهراء رضی الله تعالی عنه وعن والیه قال الله تعالی
الذین یؤذون الله ورسوله لعنهم الله فی الدنیا و الآخرة قال
استبسی صلی الله علیه و سلم کلام الله و عمرتی

پسر مرتضی امیر حسین
قابل راز حق رزانت او
باز داند همی بصیرت او

که خنوعی بنوده در کونین
مبیط وحی حق امانت او
شجره همی کی ز سیرت او

در صحران هدی صیانت او
 عقل در بند عقده و پمانش
 بود او سر و جو یارها
 منت غزبانیت شرفش
 مشرب دین اصالت نبش
 اصل او در زمین علیستین
 اصلها ثابت از اشاره حق
 جلگه گرم او ز آب زلال
 اصل و منش عیش همه وفا و عطا
 خلق او پیشو خلق پاکت پدر
 کرده چون مصطفی از اصل و گرم
 عشق او اولیست بی حسنه
 چون طباشیر وقت تاثیرش
 چشم از او اصل او نزار چشم
 شد عقل شریف با شرفش
 عاشق شکر او پلید و طریف
 پیش چشمش حقیر بدونی

دن در وی دین دیانت او
 بود و جبریل محمد جنبانش
 سر و باج و باد و واج و ردا
 حشمت دین تراست لطفش
 منصب دین تراست اوبش
 فرع او اندر آسمان و زمین
 سو و این سر و کفتمش مطلق
 منع کردند اسهل بنی و ضلال
 عفو و خمش همه سکوت و رضا
 خلق او پیشو خلق پشمینیر
 شرف عز و خلق هر سه بهم
 راز او باطنیت بی ظاهر
 جلگه گرم را طباشیرش
 او جلگه کوشه تمپیر و چشم
 سایه سایه ز آفتاب کفش
 ز ایزود او ضعیع و شریف
 نزد عقلش وجه بدعنی

۱۴۷
 بخت او در ایام قدسش
 نام او که در ایام قدسش
 مصطفی بود در ایام قدسش
 یعنی پروردیده در ایام قدسش
 که در ایام قدسش
 ضرب اصل در ایام قدسش
 منت بدر و در ایام قدسش
 در ایام قدسش
 بوده در ایام قدسش
 بوده در ایام قدسش

قومه
 سر هر جزوه
 مجازاتین
 بندی آورده

۱۰۸
 کتب از قول عیاشی امام کرد
 کتب در بیعت و انکار و
 دست شستن بر آب و دعا
 در تقیبات از شاط و کتب
 کتب خراج و حدت است
 و آن کلمات زشت و شریف
 کتب عالی نوشته زین
 کتب کتبهای بد و خبیث
 کتب از نو و کتب کربان
 کتب از کتب آنکان جهان
 مانده در فعل تا کسان با پای
 علی الاضطرار بسیار با پای
 و آن کسان ظلم را بداده است
 سر نیز

اندر پیش سرویش گیاه
 شاخی از بیخ شاخ مصطفوی
 باد بردوستان او حجت

بوریادار منیت روی ریا
 دری از عفت حقه بنوی
 باد بر دشمنان او لغت

صفه قتل الامیر السید الحسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهما
 باشارة یزید علیه اللعنه و عبد الله بن عباس و الملائكة و الناس
 جمعین

دشمنان قصد جان او کرد
 عمر و عاص از فدائی زد
 بر یزید بیعت کرد
 شرم و آزر مملکتی برداشت
 تا مر او را بنامه و بحسبیل
 که بلا چون خام و منزل خست
 ره آب فرات بر بستند
 شمر و عبید الله زیاد لعین
 بر کشیدند تیغ بی آزر م
 سرش از تن بستنج بریدند
 بدمشق اندران یزید پلید
 پیش نهاد و شادمانی کرد

تا دمار از تنش بر آوردند
 شرح راز و دشت پائی زد
 تا که از خاندان بر آرد کرد
 جمعی از دشمنان بر او بگشت
 از زمین کشید در منهل
 تا که آک زیاد بروی تاخت
 دل او را ز غنا و غم خستند
 روحان جفت باد با بغیرین
 نر خذا ترس و ز خلاق شرم
 و نذران فصل سو و میدیدند
 غمظر بود تا سرش برید
 تکبیر بر دینی و امانی کرد

سر برهنه بر اشتر و پالان
 عمر و عاص و یزید و ابن زیاد
 بر خفا کرده هر یکی اصرار
 هیچ ناورده در ره بیداد
 کیسواند چنتمه مجامله را
 کرده دوزخ برای خویش شد
 راه آزر م و شرم بر بسته

پش ایشان ز در دول نالان
 بسپس جو قوم شود و صلاح و عا
 رفته از حد بر ره انکار
 مصطفی را و مرتضی را یاد
 زشت کرده ره معامله را
 بو حکم را کزیده بر احمد
 عهد و پیمان شرح بشکسته

صفه الکربلاء و نسیم المشهد المعظم

جده اکربلاء آن تعظم
 وان تن سبر بریده در گل و چاق
 وان کزین همه جهان کشته
 و انچنان ظالمان بد کردار
 حرمت دین و خاندان رسول
 تیغها لعل کون ز خون حسین
 تاج بر سر نهاده بد کردار
 زخم شمشیر و نیزه و پیکان
 آل یاسین بداده کیسر جان

کز نبشت آورد جان نسیم
 وان عزیزان بتین و لها چاق
 در گل و خون تنش بیاغشته
 کرده بر ظلم خویشتن اصرار
 جمله برداشته ز جل و فضل
 چه بود در جهان تبرزین شین
 که از ان تاج خویشتن فشار
 بر سر نینزه سبجای سنان
 عاجز و خوار و یکس و عشان

کرده آل زیاد و شمشیر لعین
 ابتدائی حسین تمه از دین
 فاطمه رو به باغ اشیدیه
 خون بیاریده بی از دیده
 مصطفی جانم جمله بدیده
 علی از دیده خون بیاریده
 صن از چشم کرده یکتا بود
 زین از دیده با بارانده دود
 شمر با نوبی که حسین
 علی الاصفی آن دون چوین
 عالمی بر خفا دیس شده
 رو به مرده شده از پیر شده

مجامله
 سخن می گردون

نقش
 ت

آدمی چون داشت دست راست
 بر خرد ایجا بکن که غنیمت
 بود بر ارضی شود بگردان
 ز دست راست و چپ
 در عاقبت این غنیمت
 زین پیشین باز ببرد
 دین نبوی بحکم و نبرد
 در دنیا و در دنیا گشته
 کند نیکت و در دنیا گشته
 خیر ارضی شد و چون حسین
 که فرزند بود قشش از طفلین
 اگر از این غیب حال بود
 مونسان کسی این حال بود
 سن این

کافرانی در اول پیکار
 همه را بردل از علی صد داغ
 کین دل باز خواسته ز حسین

شده از زخم ذوالفقار کجاکار
 شده بکسر قرین طاعنی و باغ
 شده قانع بدین شامت و دین

لتمتیل امراء صالحة حنیف من الف رجل سوء

بود در شهر کوفه پیر زنی
 بود از اولاد مصطفی و علی
 گوئی چند زیر دست تمیم
 زال بسد روز با باد پگاه
 آمدی از میان شهر بدون
 بر ره که بلا باستادی
 کفنی اطفال را همی پوشید
 پیشتر آنکه در شود در شهر
 شود از بسد و مانعی آلود
 خط ازین با و جمله بردارید
 من غلام زنی که از صد مرد
 قدر میسر حسین پوششنامه

سال خورده ضعیف و متحنی
 متحن مانده بی حبیب ولی
 شده قانع زکر بلا پسیم
 گو دکا ز افکندی اندر آ
 دیده از ظلم ظالمان بر چون
 بر کشیدی ز درد دل باوی
 دین کو با در آرسی پوشید
 بر گزید از نسیم مشد بهر
 با و چون کشت شهر پیوده
 سوی نا اهل و خصم مگذارید
 بگذرد روز بار و بردارید
 از جفا با حمی خصم ندرسد

صنعة اصراء الاعداء والباغین علیهم اللعنة

من ازین ابن خال بسیدم
 پس تو کوئی زید میرفت
 اگر راعس و عاص باشد
 مستحق عذاب و عقرب است
 لعنت دادگر بر اکس باد
 من نیم دوست دارم و زید
 از سائی بجان میس حسین

کز پدر نینز هم دل آزام
 عمر و عاص پید پیوست
 یا زید پید باشد میسر
 بدره و بفصال و بدوست
 که مرا ورا کند بر نیکی یاد
 زان قبیله منم بعد بعد
 صد هزاران شناست دایم

ذکر النعمان الصون عن المحرمان فی فضیلة الامام الاعظم الزاهد مفتاح
 الشریع کتوز الذریعة نظام الدین قوام الاسلام نور الهدی
 ابو حنیفه النعمان بن ثابت الکوئی رحمه الله علیه علی الیه

دین چو کجاست از جوان مردان
 همه را باز رای نعمانی
 آفتاب سپهر معرو فی
 همه را از پی صلاح جهان
 بوده در زیر کسب از رق
 دل او چون سحر خرد بسیار
 پیشوای ائمه دین بود

خلق در دین شدند سرگردان
 آشی داده با سلسانی
 بدر دین بو حنیفه کو فی
 مغرستت نهاد اندر جان
 تحت صدق در محبت حق
 تن او چون دل قضا بیدار
 علم و علم و سخاش آیین بود

۱۵۱
 کرده بو حنیفه پادشاه خود شن
 پادشاهان رعیت خود شن
 کرده پادشاه راه غم و ظفر
 این غم و پستی چون نام بدر
 از پی ظن و پستی او
 پادشاهان بزرگ است او
 دیده بی واسطه حکایت نقل
 چو هست از دیکه عقل
 تحت مهل و شمع ایمان بود
 تحت خوان شمشیر نعمان بود
 چون پدر در اصول آیت بود
 چون بی کار کرد و راه نمود

۱۵۲
 صدق او در قضاء قدوسی
 بارشسته چو بال طاوسی
 صدق پیش وی از طریق صواب
 غمزه مانده چو کوی در خطاب
 بجهت دورا گرفته اندر تکیه
 همه بادین دست اندر تکیه
 داده او را برای دولت دین
 دل و جانش علم فیض یقین
 چون تند آرزو کبر از امانت
 پس علم تو باد و مملکت
 که معنی زخا او در صدر
 بود روزی زینت در شب نور
 بخت او

روز کارش بعلم مستغرق
 شسته راه دین صلابت او
 آسمان رای و مشتری دید
 گرسی دین زر روی او حداد
 راه دین بر جنس لایق آسان کرد
 هر کس از خود گرفته رای پیش
 بر گرفت از خلقت پلنگی را
 علم او کرده جمله را یک رنگت
 تاج بر فرق همه خطیب او بود
 زان عنان سوی آسمان بر افت
 تیغ از روی چشم بکشید
 قابل تابش نبوت بود
 بود مفتاح کنج خانه جود
 صورتش دیور پر پوش کرد
 گرم وجودش از شائب نوال
 در ره بوسنیقه کو فی نه
 باز همه کمال و کسب یار

جمله آسوده از جدال فرق
 روح عشق نبی مشابت او
 متقی خلق و مستحب گفتار
 لوح محفوظ شرح احمد او
 همه را در اصول کیسان کرد
 این ره دین گرفته آن ره کیش
 دور کرد از جهان دور کیش
 گشت ناخیز زرق و جلیت و نکت
 تحت در زیر همه غریب او بود
 تا چو خورشید بر جهان بر افت
 سپر از بیخ حضم در کشید
 لوح محفوظ شرح و سنت بود
 بود مصباح آسمان وجود
 سیرتس مغنه نافه را خوش کرد
 از جهان بر گرفت رسم سوال
 نمایان بسپو خرقه صوفی
 دستشان چون قبای روبرو بهار

نجات او چون بار امیر جهان
از درون شمع منبع اسلام
حرم از علم او روان رسول
بر وانش ز ماورد و سلام
هر امامی که گفت خدا بقال

خردش چون شکوفه پر و جوان
وز برون عارس عقیده عام
گو برات نگاه داشت اصول
با ویم حشر کن بدار سلام
تا قیامت و را بوند عیال

و کفر فی فضیله الامام لعالم العارف جمال الدین کمال الاسلام
منقی الشرق والغرب بیه العلاء والفقها مفتاح الشریعه سراج استه
کنوز الاحادیث الشافعی رحمه الله علیه رحمه واسعه الی یوم الدین

چون نه و شد چراغ دین نبی
در سنین ساخت از پی تقدیس
از پی طالبان نور یعتن
بر خود از عقل خویش شرح ساخت
مصطفی گفته او شنیده بجان
از حدیث پیمبر آن خوانده
اگر مآد و چو صنایع دهر
بودند در راه دین امام سخن
بمجلس دین نشد و ز عرش گذار

روی بنمود ما مطلسی
صد مرتت محمد ادریس
خویش وقف کرد بر دین
در ره شرع خویش در با
زان نموده بشرع او بران
بر خودش عمت و ما مانده
اگر و خصمان دین حق را قدر
که امامت و را سز و مطلق
فطش نشه نور شعل گذار

۱۵۲
دردش کردی عیبت بی
عزیمه رفت ز پیش روی
ایمان او پیش آینه زین
بهرمان درش تیرم زین
تو در ایام کعبه
ظن او چون بهار خندان روی
شعش تا که خدای ایجاد است
عقدار اقا غلامان نهشت
در ترابع زلف غلظت بین
در ترفیع زلف و علم و عیش دین
بهر عالم رسیده انا را شس

ظاهرش

زیر پوشش

۱۰۰
 علم با بدو
 جیل از اسلام گرفت
 زنده از علم او بریت گرفت
 غالب علم غنیمت گرفت
 فضل زینا جفا کرده است
 بر او بسیار راه دین بودند
 بر او دیگران تعیین بودند
 آن بفرقه نهادند و فرقه ایشان
 دین از آنجا کرده اند چنانچه
 آن بجهت گرفتند بسیار
 دین زینت بدیدند بسیار
 مستند

بخش از حق بهانه بر سعد است
 کر پرانگه زوشند او باش
 بر حدیثی که مصطفی بر گفت
 کلمات او شد خندانه اسرار
 گاه تدریس و گاه شرح علوم
 کام و گامش چو پر کبان شکار
 سخن بگرد لفظ و و شیزه
 ظاهر ظاهرش بدتر برده
 واعظ عقل و حافظ تنبیل
 خیل طالوت را سگینه حلم
 صورتش عین علم و دانش بود
 خاندانی که از فترش بود
 هست کونه ز بهر شرع و شعار
 دین از ویاق زینت و رونق
 یافته حله صف و صفات
 از غرور سپه مؤمن طن
 بنده اوشده و صنیع و میر

جو د از ابر و لاف بر سعد است
 سنت مصطفی از او شد فاش
 شرحش او داد و علم آن نبفت
 درس او را فرشته نظار
 حاکم او بود و عالمی محکوم
 ناز و نورش چو روزگار بها
 مذمب او درست و پاکیزه
 خاطر خاطرش مغر سره
 محرم عشق و محرم تاویل
 امت نوح را سفینه علم
 زانکه بس پاک خاندانش بود
 بی شکلی سینه از جیش بود
 دست او بسچو ابر پوش بها
 در تیغ متقی شدند فرق
 دست و گلش بجا شرع شبات
 وز مرور زمانه مؤمن تن
 عالم و عارف و وجیه عقیف

مبتدی اوست دیده جان
 آن یکی پیوای رامی صواب
 آن یکی زینت زینت محفل
 آن یکی آفتاب نور افزای
 آن یکی آفتاب محفل صدر
 آن ز اسرار قابل اسرار
 آن کج اند و در کرده خانه دین
 آن قریشی باطل وین کوفی
 آن امام مدرس و زاهد
 بدعت از مذهب آن بهرب
 هر دو بودند ز اجتهاد قوی
 آن سحبت چراغ دین رسول
 مرد در آن بهت برشته کرده
 هر دو اندر سراسر ای ملت حق
 هر دو در راه دین چو شمع و چراغ
 هر دو در راه دین دلیل و گواه
 ماه جاه ابو خنیفه بافت

مقتدی اوست عقل ایمان را
 وین در مقتدی بگناه جواب
 وین در یافته ز علم محل
 وین در رهنمای دین خدای
 وین در بدلیل در شب قدر
 وین ز اخبار قائل اخبار
 وین بیار استنبش یقین
 این بهمت فقیه آن صوفی
 وین در کرباداینت و غابد
 صفوت از لطف جان این بطرب
 آسمان ستاره نبوی
 وین نسبت جمال آل تبول
 مظل را این مبطف پرورده
 کرده بیدار علم و علت حق
 هر دو در رایغ دین چو گلشن و باغ
 هر دو بر سپنج شرع زهره و ماه
 سوره شرع زنگ سنت پت

۱۵۵
 نیمه ثان فنی چو طالع شد
 خرد او را ز دل مطلع شد
 هر دو همت یکدیگر در ترویج
 کارهای نوازه بود باوج
 کوشش کرد از سخن شناس کردید
 دیده کارزار است بن کینند
 این شده علم محفل را عالم کلانی
 دین شده علم محفل را عالم کلانی
 کونی اندر طبع بیانی دین کلانی
 شافعی در دجبل راشانی
 لطف آن داد به دین کلانی
 فخر این کرده هم کینند جزا

عقل و ایمان

هر دو
 در گردن
 شمشیر
 کوه است که در خفا
 نرفت استمال کند
 تعلیم

۱۵۴
 باسلامتین ایامی بی بیهوشی
 شایسته که زنده ایستد
 فاقمتان در روز نشستی
 فاقمتان فاقمت کیت تو
 که چو اینست فاقمت بر همان
 تو با آورد دوست بر زبان
 که چو ارادت می بار زبان
 ای دو نما کرد و باز فاقمت را
 که چو فاقمت فلان کجاست
 صد و هفتاد و هفت کجاست
 و بوقصدت گرفت اندر خاک
 بجای ایرسی بچین خند ای
 تو بچین نشستی ز بهوش ای
 کن

تو که اندر خلاف هر دو بودی
 تو که دین را بکین بدل کردی
 همه نیک اند بد توئی تو کمن
 هر دو نیک اند بی حکومت تو
 حجت اوست واضح و واضح
 تو چه دانی که بوجنیه که بود
 کاشف شبهت تو قرآن است
 تو که باشی بگو مرایش از

از بد و نیک هر دو تن تو دگر
 پس چه دانی حدیث کیت در
 نیست در دین دوئی دوئی کون
 بد توئی وان سک خصوصت تو
 کلمه اوست لایح و لایق
 چه شناسی که شافعی چه شنود
 واضح حجت تو فرقان است
 چه شناسی تو در پریش از

فصل فی نصیحه الفریقین و قهها الله تعالی

کم کن این گفتگو ز بهر خدای
 تو به بهیوده کشته مشغول
 هیچ را در جهان ز علم و وزن
 سکت کین از فعل برون انداز
 از پی شاخ خج مشع مکین
 فاقمتت شده و تا ز بد خو
 تو که اندر خلاف هر دو چه
 تو نشائی بنافندی ایشان

گفت شوماعی و زار خجی
 پیش ما در بجای فضل فضول
 بنیجر و ارپشت پامی مزین
 سکت بزیر فعل میا بنماز
 وز پی جاه راه خلق مزین
 که چه فاقمت تو کیت تو
 از بد و نیک هر دو تن تو که
 خیمه زن ره بنسند در یونشان

خود دود

کی کند جلوه عشر الهی
 دور و دراست ساسی اصابی
 تو بر کس بافی و بهوا و جدل
 خبر بر او هر سنجید و کین
 که تو باو خستند دیو نمود
 یک جهانند زیر این افلاک
 چون ترا چشمهای بینا نیست
 همه از آب این دوروزه نما
 از موس گفت و هیچ معنی نه
 هر که چشم عقل کور بود
 مرد باید که عیب خود بیند
 تو اگر عیب خود همی دانی
 زنجین تراثت دست بردار
 کوتر از هفتاد خود جز است
 از پی عامه کس خرمی نکند
 دین طلب کن کرت غم نیست
 هر که در دل رسیل بود

قدس لاهوت بر دل لاهی
 همی سحر از آله از لاهی
 وز پی عامه کار کرده عمل
 شافعی آن دو خستند این
 او سوی دین سخنبر فرشته نبود
 کام پر نرسد و خانه بر تریاک
 پس غرامت بر اهل دنیا نیست
 تازه و تر چوروده پر باد
 چون جبرس با بکت و بیج و عوشی
 نه بود آدمی ستور بود
 بر ره زور و غنیه بنشیند
 نه از عامه بل حسب نبانی
 کار کن بگذر از ره گفتار
 درد باید که در در راه بر است
 خضر عامه سخنبر گرمی نکند
 آه کلید در دولت امنیت
 هر جا گوی جبرئیل بود

۱۵۷
 در کتب کهنه کرده روی بر جهان
 که ز دلی چو جان شمار دمان
 در چینی کتب بر من کین
 در دین کین در دین
 در کتب کهنه کرده روی بر جهان
 که ز دلی چو جان شمار دمان
 در چینی کتب بر من کین
 در دین کین در دین
 در کتب کهنه کرده روی بر جهان
 که ز دلی چو جان شمار دمان
 در چینی کتب بر من کین
 در دین کین در دین
 در کتب کهنه کرده روی بر جهان
 که ز دلی چو جان شمار دمان
 در چینی کتب بر من کین
 در دین کین در دین

دانی

غرامت
 آوان زدوش

رسیل
 هر که در دل رسیل بود
 رفته

نصفین کنه خط
بضم اول سوره
خوشتر

۱۵۱
من نزدی نصیحت این گفت
اوم بندادم و فرستم
بین بر دوست نزد امام
برداشتن زمین در دو دو سلام
بر در اول شرح صادق بود
بر در شرح صادق صادق است
ان بل شرح صحیح الوصلی است
وین شرح صحیح الوصلی است
ان یعنی امام است
وین بدعوی دلیل برانست
ان یعنی شال کبر محیط
وین فتوی محبان علم بیجا
ان کبردار

من نمودم ترا طریق نجات
کز من نیستی پسند پذیر
اینهمه داعیان الله اند
نه نکت بلکه سوره خاکند
چون زمین بر زه شود فلک اند
بنده ام بنده من اما ما زرا
من گویم که از کمال یقین
از بنای شناسی ایشانست
شده ام چون بنام ایشانم
من اگر جسع یا پریشانم
پای در پام از جالت رب
گر چه پیرم بزندان من
شده ام تا رسد پیام و سلام
چون سینه ترا چونیت پسند
شافی کر بر تو بولهب است
برد و عقد بطل از من دست
ورنه در باغ بر دو نور یقین

گر نخواهی برو بستن هات
تو دوی تو تمسین و می کبر
باز اسباب که داعی جا هند
زان همه بی برند و بی باک اند
چون جهان بی مزه شود ملک اند
شوم قول خام خاما زرا
در حق جمله ائمه دین
که بنامم چو شمع رخسار است
خواجده ام چون غلام ایشانم
هر چه بستم از ان ایشانم
دست بردست چون زخم بطرا
تو بختی بر جوانی من
خواجده ام تا بوم غلام غلام
خوشتر را بنور بسچو پسند
سوی حق این حق نسبت است
بطل از نباطن من دست
سبیل نیت است و سوسن دین

آن بگردار قلم اخضر
 آن بان ستاره کیوان
 شرح ازین یافته است رونق
 آن یکی شرح را چو ارکانست
 هر دو را جتها بوده دست
 شاد از ایشان روان همین
 یافته دین رعیشان رونق
 جان من بس دور افتاد با
 با دیزدان زبردت خشنود
 حایب خامس آن کسی راوان
 ما کرده دختر پراکنده
 تا نگر و تباہ کار سفید
 تو که یک لفظ را ندانی حل
 مرد و جلا هر چون سوار شود
 مرد نادان چو قصه دانا کرد
 بیشکی آن کسی که بدکار است
 هر که او از دلیل ماند باز

وین بختار حید رصفه
 وین چو خوار ز نور خود زشان
 زنده مایه آن سبب
 وین مر اسلام راتن و جانست
 این با خبر رسید و آن ز نخت
 سعی ایشان بشع کرده اثر
 نزد عاقل امام بوده سخن
 روح را قولشان غذا با
 که بسی خلق یافت ایشان سود
 که ز گفتارشان نیافت امان
 نزد کرد لوره و کنده
 نذر و پوستین مرد فضیله
 با سخندان چه کنی تو جدل
 کلم از ساعتی نکار شود
 از تن خویش بر آرد کرد
 بجهنم درون سنده اوار است
 ماند بچاره در چه صد باز

۱۵۹
 دستگیر غلامی یارب
 بنده را روز زده غفلت نباشد
 من بنزل درم چه درو جویم شدیم
 زین سخن جنب چه شدیم
 حایف او من شده بکار ما
 مایه او من طلبیده بر ما
 فصل فی الزهد والامتنه
 الفطنة والحكمة والنجمة
 عصمت از حضرت نبی علیست
 در محاف عفاف ختن علیست
 که در کار است درین نیز جوان
 مرد از اول القاصی همچون بار

نسخه
 بدود
 لوره
 شته و زعفرانی را
 که نیکوگرا از آن
 سیاه کنده باشد
 چه

در آن نشانی
 هیچ جنبی بر نی
 کسی مستغنی بر نی
 در آن نشانی ز ارجات که
 که بیستی بیان جنب
 که بیستی در غیب است
 زان خجالت که غیب
 ز روی زلفش هیچ
 است غیب بیان هم
 خرد و هم الخ مرد
 که کجاست جگر
 گفت که در این
 بلا با من
 در آن نظر افش
 چو

خیز بنمای عشق ترا قامت
 وقت نامد که از ره آزر م
 مهر بر کن ز ملک ملک جهان
 زاد راه تو دان که تجرید است
 تو تو چید کی رسی چو مرید
 شو تباده آفرینش را
 چار بگیری کن چو جنبه الناس
 شاخ دندان محال بزین
 در ره حق بلاء هستی کوب
 در جهانی که طبع بر کار است
 چون ز لاجول تو نرسد دیو
 دیو دین را ز اعتقاد و ز قول
 دیو دین آنکه ز تو برسد
 لیک هستی تو در همه کردار

که مؤذن گفت قد قامت
 دارد در عقل دست چل تو مرم
 زاد راه از جلال حق بیان
 زانکه تجرید خفت توحید است
 نازده کام در ره تجرید
 تا به بینی عس و سنش را
 بر که بر چا طبع و پنج حوک
 پنج تجانه حیال کبن
 هر چه جز هستی خدای بر و
 دیو لاجول کوی بسیار است
 نیست مسموع لایه نزد خدیو
 منرم کن بسیلی لاجول
 که ز تو کند معصیت نمد
 کنده و بی طهاره چون مردا

لمیشل فی الراجحه الکرتیه من عشیبه الخ المسلم

گفت روزی مرید خود را
 کاشکی معصیت بدادی کند

که ز غیبت کن دو چهره چو قمر
 تا که مغتاب راشدی چون بند

همچو مردان در ای درنگ پوی
 علم لشکر جفا نمکن
 کند صبر نفس تو ناپاک
 که سفید و سیاه در قرقا
 در کفتر بهیسه در بند
 چون کوفی سپید نامه شوی
 و رگبونی بماندی اندر پنج
 شیر کردن سطر از ان دارد
 رهبری در ره رانی باش
 چه شوی چون ستود دیو و دود
 نیست در وی زغنی آتش ساز
 گرنه چرخ بر گذشتن چسبیت
 در هوس عالمی نه بنیسی سود
 کار کن کار بگذر از کفتر
 گفت کم کن که من چه خواهم کرد

تخته گفت از آب روی شوی
 قلمش بند تن بشکن
 کاب و آتش است با خاک
 دیده دارد سپید نامه سیاه
 بقضای خدای شوخند
 رستی از پنج خویش کامه شوی
 بشو این پند و خیره باد مسنج
 که رسولی بحسرس نکند
 از خودی دور شو خدائی به
 چارنج اندرین که ای گده
 همه خامست کند کی چوپا ساز
 کرد این خاک تو و کشتن چسبیت
 از هوا زنده بمیبری زود
 کا ندرین راه کار دارد کار
 گوی کردم مگو که خواهم کرد

لهتمیل فی الحجا پده

که درین راه چسبیت پیری

گفت روزی مرید با پیری

۱۶۱
 کار این راه بر مجاهدت
 در ره عهد خود مشا پدید
 کار دینستی دارد اندر راه
 پند کس بکند سوسی که
 پیم کفتر مجاهدت کردی
 بشو این پند و خیره باد مسنج
 که رسولی بحسرس نکند
 از خودی دور شو خدائی به
 چارنج اندرین که ای گده
 همه خامست کند کی چوپا ساز
 کرد این خاک تو و کشتن چسبیت
 از هوا زنده بمیبری زود
 کا ندرین راه کار دارد کار
 گوی کردم مگو که خواهم کرد

۱۶۲
 همه در تمام دولت نامه
 همه در تمام حشمت نامه
 همه در تمام کبریا نامه
 همه در تمام جلال نامه
 همه در تمام عزت نامه
 همه در تمام شرف نامه
 همه در تمام کرامت نامه
 همه در تمام جلال نامه
 همه در تمام عزت نامه
 همه در تمام شرف نامه
 همه در تمام کرامت نامه
 همه در تمام جلال نامه
 همه در تمام عزت نامه
 همه در تمام شرف نامه
 همه در تمام کرامت نامه

حروری خواجه

اجل واء بلاد واء و المحقق حفرة بلا عن ذكر من تكلف في الكشف
 والفتح عند الكشف قال الله تعالى اولئك كالانعام بل هم
 اضل اولئك هم الغافلون صفت الجاهل واهل المخاريق واهل
 الدنيا محرقه واهلها مخاريق وقال ابو العلاء المغربي صنغان اهل
 الارض ذو عقل بلا دين و آخسه دين لا عقل له

دیدها کور و خواندنی بسیار
 او تادش موش خانه کند
 ناکسی مائه چرخ را کنی
 تو بلا حولشان مشوخته
 مان زلا حول میخورد بلیس
 گز تو اعراض میکند بلیس
 چهره از تنگ خلق نهفتند
 نه حرودی نه مرجان بودند
 سوخته ز آتش و فادشان
 شهر جبرئیل مائه شان
 لاجرم زیر حکم ایشان بود
 عالی بود از ان کرده زنده

خلق را زیر کسند دوار
 هر که از خواندنی کنار کند
 نیست اندر جهان نگو نفسی
 اندرین کارگاه با مره
 گاندرین روز کار بتمیس
 تو چنانی ز خیل و بلیس
 آگسائی که راه دین رفتند
 واسطه عقد نفسیان بودند
 پنجه از حسرت طلب کلشان
 کرده از بهر جذب فایده شان
 هر چه اندر جهان پریشان بود
 چون بستت بندیا زنده

معنی دیو صیت بیدادی
 ماه رویان تیره بهوشانند
 همه رعنا و سهرتی بازند
 از هم آواز خود سپهر میزند
 اصل بگده استند از پی فرغ
 همه باز آشیان شاهین خشم
 همه در راه آن جهانی کور
 همه گشته نقایه سیم دغل
 همه بر اکل و در جباع حریص
 همه خوشخوار و آرد و چوکس
 سجدل کوثر و بعلم ابتر
 بی فراغند و بی مشغول غم
 آنکه نیک از حدیث بگزارند
 جو الفضولان برای ملکیان را
 بجدهای اربشع ره داند
 زندگی شان تیر زمرک بود
 چون کینر شتر باز پان

تو به بیداد پس پسر اشادی
 جاه جویان دین فروشانند
 گو روزت و کر و خر آوازند
 هم از آواز خویش بگریزند
 بر عوام و بهانه شان بر شمع
 همه طوطی زبان و کرکس چشم
 بنده خور و دخت همچو ستور
 آنکه کفکش خدای بل هم اصل
 از شان کرده سال و مره تحریص
 همچو فتنه زین بگر روی و فرس
 سخن فتنه به و بدین لاعز
 که در یغند و که دروغ همه
 و آنچه بد شد شمشع پندارند
 همه کاسه کجا بهنم دین را
 بی نصیب از حیات و وجهانند
 مرک را زان کسان چه کج بود
 زنجیر دارنده، همچو خر کمان

همه قویای کبر و بیکسند
 همه غلب شریفند و دبسنند
 همه بده و کفرند و زینبیل
 که دره با جانشان بی بسف
 در سران تا که ز پزای شود
 داد و دستوری همچون ایل دین
 از سر حد و بل و ازین کین
 گشته کویان از بغض بیکدیگر
 کین فلان فلان ضلالت کلان

نقایه
 سیاه و تیره
 تمام

چون
 نین

کنند
 برت

الذین اتقوا وراست نجات
گفت بی تقوی اگر کران باریم
راه تقوی رویم و نیشیم
اگر بی تقوی است در ره یون

زنده دلش و کچه از اموات
راه تقوی مگر بدست آریم
که زیاران بنسبند لی پیشیم
آدمی نیست بهت دیولین

همیش فی سؤال حضرت موسی عن الله تبارک تعالی

در مناجات با خدا موسی
از هر آنچه آشنیدی از هر لون
گفت که خلقهای من بر منی
سر بر طاعتی یقین تقوی است
از خوبی خویش زین جهان برتر
پرده بر دیده بست کین همت
داعیان که زاده زمین اند
همه چون از کتاب فخرستند
رویشان چون پازیر لؤلؤست
چون پازیر از لباس تو بر تو
همه رشوت خوردند و قاعه جز
از طعمان و بیوکان دینار

گفت یا کرد کار و یا مولی
چیت کمت ز خلقها و کون
نیست بهت در عالم از تقوی
مستقی شاه جنت الماوی است
وز بدی از جسل کلو برتر
کینه در سینه کشته کین و هست
بیشتر در هوای خویشتن اند
جز تر از موسی خویش فخرستند
چون کلو سگری بود همه پوت
ایکت چون سیر کنده و بد بو
بزر بارند خوار پس چون خر
کرده دایم بطوشتان پر ناز

قال الله تعالی ان الذین
یاکلون اموالهم بی تمای
ظلم انما یاکلون منی
بطولهم غار

از زبان در جسل تقوی کرده
عقل را عاشق عیون کرده
زین که در دوزخ بی پویان
چون کدو ز دوزخ پویان
سپت بالا چو قطب جاه همه
کشته با هر دلی بکله زدن
منشی بساط و عیون زدن

سباط
جمع سوط کعبی
نارینه است

کوفه و پاشنه
نغمه
مغلام

۱۶۶
 تمثیل فی اصحاب النصارى و الجبل
 یافت اینست ز کس در راه
 اندر کرد روی خویش نکند
 بنی خج دید و روی زشت
 چشمی ز زشت روی زشت
 چون بر پیشانی زینت
 برینش زو از آن کج
 کما که این زشت را خداوند
 بر پیشانی بر پا کند است
 که چوین می نگار بودی این
 که در این راه خوار بودی این
 کجایی

هوششان در سرای بی فریاد
 کرده از همه جا و مال و بد
 از پی کسب صدره و صبر
 تا که از فعلشان شده ضحاک
 از پی شرط شرع بر کشته
 قصه کرده بخون ساده دلان
 از پی صید عامی و خاصی
 همه اندر بدی همه دیده
 گر چه با یکدگر چه اصحاب اند
 همچو سیلاب بگفت مفلوج
 بگرم کما بسبل و درم مایل
 پیش مردان دین چه لاف زنند
 چون حریص و حود و وریند
 هر که از خود زدا از فضولی رها
 همه از مال و جاه در سودا
 همه بی مغزو دشمن عسبر
 همه زشتان آینه دشمن

باز چون کوش که مادر زاد
 سر ز سر دل ز ذل جبر خد
 صدق الله کوی بومره
 پیش هاروت در نشسته کجا
 شنه خون یکدگر کشته
 ایچنین ناکسان استحکان
 ساخته شرع و صدق یاد می
 همه از باد فسد بهی دیده
 شما بر مثال سیلاب اند
 از پی مال خلق و حرص فروج
 جلشان پیش عثمان جایل
 که عیال یتیم و بیوه زنند
 بگرانی بسیکدگر پویند
 دست اوشت شرع بار خدا
 همه یوسف فروش نابینا
 همه بیمار و عیب جوی هنر
 همه خاش حیمشه روشن

بیکسی او ز زشت خوئی است
 اینچنین جا بی سوی دانا
 نیست اینجا چه حسد در ارک

اول او از سیاه رویی است
 اینت رعنا و اینت نابینا
 مرگ بر با چنین جریفان مرگ

ایتمثل فی نظر السوء و احوال الدنیا

شبت همچو مرد در کشتیت
 آنکه در کشتی است در دریا
 ظن چنان آیدش بحیره چنان
 می نداند که اوست در رفتن
 مرد و نیار پست از آنسانست
 تو بجهت آرزو شب روز
 پیش مشور نیک و بد گفتار
 ای ندیده ز رحمت و مشورت
 عز علم است سخت بودیت
 علم داری عمل نه داکت خمی
 داشت هست کار بسن کو
 کوئی از بوی خود نیابی از آن
 پوران کرده از نظر قمر

زان ترا فضل سال و سه شبت
 نظرش کرد بود چون نابینا
 ساکن او است در ساحلین
 ساحل آسوده است از شستن
 همچو گو دوک ضعیف نادانست
 لیک معلوم تو سخت امروز
 آنچه بشنیده بکار در آرد
 خز عیسی نچو اب جسته خرتو
 کبر و عجب است خشم و خسوت
 بار کو هر بری و گاه خوری
 خجرت هست صف شکن کو
 کین فلان مذمت و آن بجان
 کین فلان مدح آن فلان کافر

۱۶۷
 اینک واجب در کربانست
 اینجا ما ندانست
 علم با کلام بود
 علم بکار پی بند بود
 علم داری ولی بود در بار
 علم نخلص در دون جان باشد
 علم دوری از زبان باشد

بغض

طرز و قمر
 یعنی زمین کاشته
 و زمین هموار
 نظر یعنی جرانی
 و ناسی تکان
 مغرور نیز آمده

خضم خود را تو چون حبیبان
 مشکلی کا بلهی جواب ده
 خود نذار بیسج تدبیری
 کی ستاند حکیم من زان
 چون نباشد بر راه سحایج
 خضری از غول چشم چون دارد
 گر زانیت جایلی در راه
 هست بر لوح مادت دمت
 تا فرد آمد از در فرمان
 نعت و فضل رسول شد گفته

مرد مصروع را طبیب بدان
 رزهی دان که باد تاب دهد
 رزه آب طاقت تیری
 داروی صرع راز دیوانه
 عاقل از چشم بد نترسد هیچ
 آنکه او خضری از درون دارد
 کام در نه حدیث کن کوتاه
 بی وی عقل و جان الف و حد
 عقل بر نفس و نفس بر انسان
 در عقل و فعال کن سفته

الباب الثالث فی صفت العقل ذکر العقل اوجب لان تالیجه
 اعجب فی صفت العقل و افعاله و احواله و غایته و سبب جوده
 قال ابی صلی الله علیه و سلم اول ما خلق الله تبارک و تعالی العقل

هر چه در زیر چرخ نیک و بد
 چون در آمد ز بارگاه ازل
 هم کلید امور در دستش
 مایه نیک و سایه بد اوست

خوشه چیمان خرمن خردند
 شد به و ر استکار علم و عمل
 هم ره امر بسته در دستش
 سبب بود و هست و باشد او

از زنی که کرده غفلت
 از برای صلاح دولت بدین
 عقل اولست از بین
 عقل با تو نماید
 عقل است ای خدایه
 حرف و آواز در خردنم
 عقل هم که اولست درم
 عقل و جان و بد و باریک
 نفس را علم بخش و باریک

فصل فی ان العقل
 سلطان الحق و توحید حق
 عقل سلطان فاضل و شریف
 انکه سایه خدای کریمه او است
 سایه ذات استغنا باشد
 سایه از ذات کی جدا باشد
 سایه بنده دار کی باشد
 سایه را اختیار کی باشد
 عقل کل و مختصه زیرین دارد
 عجب او امر عقل دارد
 عقل تا پیشگوی فرانت
 زیرین در نیست
 بخش فیض

خشک بندی ندید منیکو تر
 عقل در راه حق دلیل تو بس
 مشرق آفتاب عقل ازل
 عیب را بهر دولت دوسری
 شده بی هیچ عیب و ریب و شک
 چنگ در زن بعقل تا برهی
 کن مکن در پذیرد آفرینان
 خوانده از قدر صایان عرب
 عقل معال نام او کرده
 حق و اطلاع خوانده او را
 فیض او نعمت های جانی شوی
 از بی مصلحت نه بهر هوس
 یا تا بند خیره و عادل
 آنچه او جوهر این دو کس عرضند
 بر محمد در عایشش است
 انس دارد همیشه باز تا
 از آنکه بی این دو ملک و دین نبود

هیچ خاموشش از سخن کو تر
 عقل هر جا که خلیل تو بس
 مغرب او خدای عزوجل
 گاه پوشیده که صبح نمای
 عقل و معقول و عاقل این یک
 ورنه کردی بر برهی چو برهی
 پس بجان گوید این بکن مکن آن
 ذات او را در لانترب
 پنج حیس را غلام او کرده
 نفس کل مرور اسبان وزیر
 فعل او نعمت های صافی جوی
 بیشتر میل او بود به و کس
 یا توحید عالم عامل
 لیک ایشان متابع غرضند
 بر حلیفت عایشش است
 از آنکه ز یاد بر ترا عباد
 هر کجا آن نباشد این نبود

۱۲۲
 عقل از تشویر عاوار و درو
 عقل را با دروغ و مبرز و پکار
 عقل خود کارهای بد کند
 عقل آن را بسند خود کند
 هر چه آن را بسند کند
 عقل بر هیچ دل شرم
 عقل بر هیچ وجه و ذم
 بطبع قصد صبح و ذم
 عقل حسد و عداوت
 عقل بر هیچ وجه
 عقل صومعه کوی
 عقل خیر است کوی
 عقل خیر است و کوی
 عید یازنده و کوی
 عقل که خطا نیندیشد
 عقل تو با نیندیشد
 عقل

خیال
 زمر
 فی مواضع
 ننه
 برده
 با کت

همه تشریف عقل از الله است
 عقل را داد کردگار این عزیز
 عقل کل را با ان بام شاس
 عقل تحت است و نفس نفس نامی
 عقل در کوی عشق نایب است
 عقل کان رهنمای حیل است
 از برای صلاح دشمن را
 سنگران روشنی کیم پغور
 عقل را هر که بادی آسخت
 سومی تو عقل صلح با کین است
 از خرد نیست در میان سرای
 خرد از بهر امن امر آمد
 عقل فرمان پادشاهی راست
 از خرد زمر و ناهی حسد است
 دین سلاطین که ترزه دین اند
 عقل که بر جاه و مال و دست
 عقل طهر در حیله که نبود

ورنه چاره است و کمر است
 ورنه کی دیدی این شرف هرگز
 زردبان پایه سومی بام حواس
 نقش امر است و نقش بند خدا
 عاقلی کار بو علی سینا است
 آن عقلت آن عقیده است
 عقل خوانده حواس روشن را
 کشت پروانه را چراغ از نور
 الاجرم عقل حبت و آواخت
 اینت ریش از سوتی عقل نیست
 می و شطرنج و زرد و بر بط و ما
 زرنی خمر و زمر و سمر آمد
 زرنی لاهی و طاهی راست
 آنکه بشنیده اولو الامرا است
 نه سلاطین که آن شیاطین اند
 و آنکه عطار نیست ناگ و دست
 عقل دوروی و کینه و رنود

عقل را جنبه صلاح نبود کار
 عقل هرگز بکذب راضی نیست
 بر زبانی که ناپسندیده است
 هر چه نیکوست کرد بدست بدست
 عقل در دست یکتا رفته خود کار
 مگر عقل چه می نمودده است
 تا عقل دور برین چکند
 عقل جانی جمال بنساید
 نماید ترا ز خویش نشان
 خردی بوده اصل دانش و مفر
 آنکه داهی دانک سالوست
 آنکه او آب یزوان طلب است
 اینهمه عقلمای عاریتی است
 اینهمه زده نامی خاک دهند
 عقل ازین کارها کرانه کند
 این کرین روی عقل مردود است
 ذهن قلاب و کاهن و ساحر

عقل را در صلاح هم زده مار
 عقل هرگز وکیل قاضی نیست
 حسی ایشان ز عقل در دیده است
 آن او نیست کم شده خرد است
 چون چراغست در طهاره جا
 ورت بنمود چه بر بود است
 خویش را تو جز این چکند
 که مرفه شود بر آساید
 تا تو او را مکان کنی زندان
 زشت نامی او ست شتی درد
 و آنکه غماز و دانک ناموست
 و آنکه امی و دانکه بوالعجب است
 گر پی جاه و مال بدستی است
 همه عطار شکل ناک دهند
 عقل کی قصد دام و دانه کند
 این عقل آشیان پرست
 رای دزد و مشبه و شاعر

عقل خفت و ذکا و جیل
 خود دیده است نابکاری
 درین بیند و در طاری
 که نه شکست کنی همچو کلان
 دیواران عقل گشت باشه شود
 که از کله در غده و تپس
 که غار بیل این شده تپس
 نفس کنی که غرور درین

مخالفی
 دره که از کله
 بهم سجده کسی
 نشسته

۴۴
 دلیل در جان خویش داری
 که خرد در مرغ زن داری
 و ز داری تو با وقت ان
 و در مسکات بخود خوان
 دلیل و الماسات بخود
 عقل کردت بخود و نیست
 نفع گشت آنکه عقل گشت
 عقل را چون باقی بنواز
 از دل خویش جای او بیار
 فی شرف نفس و ان
 بدو ما در جان لطیف
 نفس کو با شمس و عقل آیف
 رین

عقل دانست خمی نخل از جود
 در کد زین کیاست او باش
 عقل دین مر ترا نکو یار است
 عقل دین جنبه عطا او کند
 عقل دین مر ترا چو تیه کند
 نفس بی عقل احمق باشد
 عقل مردان رسیده تا در حق
 دایه زیر این کهن بنیاد
 عقل تورا روز و شب چو طوفان
 کین فلان خوب آن فلان زشت
 کل این خوار و آب این سرد است
 این یکی عیسی آن در خرسول
 برد غیب تر جان خرد است
 گرچه بر خیمه دهبو اچیر است
 بی خرد را بدست فضل و هنر
 ما را چون اجل فله از آید
 و هر ایزد که سوال و جواب

عقل دانست بومی بیدار نمود
 عقل دین جوئی پس روا او باش
 گر بیایی نه سرسری کار است
 تا بتدرت بحق رها نکند
 بر همه آینه دیده میر کند
 نوح بی روح زور قی باشد
 شده از بند نیک و بد مطلق
 نیست کس را چو عقل با در زاد
 بر سه چهار سوسی صفت افان
 این زمین شو زوان زمین گشت
 دل این خسته عقل این مرد است
 این سیوم خضر و ان چارم غول
 شاه تن جان و شاه جان خرد است
 بردر خانه هر سکی شیر است
 زانکه باشد پلاک مور از پر
 بسر ره و را چو از آید
 هر کسی را بقدر عقل ثواب

زین دو جهت شریف طاق مباح
 بنده کی کن همیشه ایشان را
 کریشان بعد امر برستند
 پدر و مادر سے کہ ناز آرند
 سبب حجت این دو جهامیت
 این دو از آرزو رسیدن محاک
 حق آن دو شیرین را بگذارد
 زانکه در راه کعبه از ره دو
 خرد از تو توفی برود جاوید
 خرد آمد مشاطه جانت
 خرد از بد ترا نجات دهد
 اگر کرشی نفس عشرت آگین راست
 جا بلی کفر و عاقلی دینت
 گدازا هو اسوی حسین
 سکر آن مات بد چسباید
 گداز عاقلت بجی در چشم
 همه کار تو با و با عطلان

و ندرین برد و اصل عاق مباح
 مده از دست در پریشا ز
 وین دو کو هر سزای آن بستند
 حکما عقل و نفس را دارند
 علت روح این دو در حافیت
 وان دو از علم فتنه بر افلاک
 حق این برد و هم فر و کداز
 اشتران داد کت زادند او
 آب را در هوا گد خورشید
 خرد آمد چسب امانت
 خرد از دو زخت برات دهد
 راستی عقل عافیت بین راست
 عیسوی آن و عیب پوشی یا
 بر داین رحمت و عطیتین
 آن نگرکت خرد چه آراید
 به از آن کت به بند و ابله چشم
 دور بادی ز حجت جملان

۱۷۵
 تمسک فی الملوت والنجا
 سخن دادی حمی در مبدی
 باز کردی مگاس در مبدی
 کسبی این خوب زد من بدین
 جو دال و بی حشم دست
 مال هر هم کیمی جو اندزی
 عقل نهم کس بنامردی
 در سخاوت چنانکه خواجی ده
 لیکن اندر محالیت بسته
 شد و داد را باس بزبون
 مرده بنه که زنده و بخون

مگاس
 توقف کردن
 صاحب کلام
 بیچ

۱۳۶
 مدتی که عقل در کرد
 که چه باشد پند
 در چون عقل را نماند
 جسم شکل بسیار
 بود شایسته و ز با عقل
 آفتاب شود ز سایه عقل
 کند نقصان عقل
 چه برش چون با عقل
 بر آید یکی شود با عقل
 چون شد از نفس عقل خود پناه
 طاعت شوق باید از اندیشه
 شوق چون در نهادش آید
 عقل کل از زره بر آید
 تا چون

مرد باشی بگاه بیع و شرمی
 عقل دست و زبان کوه دن
 ای حسد دکرده سرفراز ترا
 حاکم عقل را درین بنیاد
 زانکه در کتب علوم ازل
 مرد کرد در حسد دکرده
 بر کجای رخ نهادی ای عاقل
 از خرد و خواجه شو که سنگ سپید
 اوست بهر تقایم جاویدان

از ریانیونق به شرمی
 آرزو را س مال ابد دن
 سرگونی ساز کرده از ترا
 کارها محکم است و دلها شاد
 وز بی راندن رسوم عقل
 تنگ میدان بگرد خود کرد
 بهترائی چو بنداری دل
 لعل شد زیر دامن خورشید
 دفترش و خانه فرمان

فصل فی الصدق و العقل و العدل

در عبارت کتاب مسطور است
 اوست در سایه پناه حسد
 که خدای نبی مرسل اوست
 از بی استغاثت و تحقیق
 و ایم از جوهر پذیرنده
 هم دهند است و هم ستاننده
 متوسط میان صورت و پیرش

رن نشور و بیت معمور است
 حاجب بار بار گاه حسد
 عقل ثانی و نفس اول است
 عقل کل مصطفی و او صدیق
 اثر از نور عقل گیرنده
 هم پذیرا و هم رساننده
 شده زینو زبان و زانو گوش

تاکنون عقل بود برومی سپرد
 چون شود برهنه و خوی و لگت
 بعد از آن سالکان که شتابند
 زانکه با علم صورت و صفت است

ز و کنون عقل گشت امر پذیر
 بسنود کار جعی الی ربک
 علم حق در حدیث او یابند
 کثرت بیشتر معرفت است

فضل فی کمال بعقل

در باران عقل دمی بودی
 سبب امت و رسولی او
 او نهاد است هم با مردم
 چایطبعش مرید او پیر است
 مایه داد از پی در نکت ترا
 جان چو در عالم در نکت آمد

با کحل و با کلاب کی بودی
 علت صورت و همیولی او
 صورت اندر همیولی عالم
 ده حواس سپاه و او میر است
 سه قومی چار کوزه رنگ ترا
 خود ازین رنگهاش نکت آمد

فی عترة بعقل

پل بود بر دو سوی آب سره
 در اصناف شومی ز مایه لطیف
 اول و آخرش عنبر ز روئیل
 عنبرض امر و دایه آدم
 هم در ای مراتب اسبی

چون گذشتی از او چهل چهره
 باضاف بسوی عقل کثیف
 علومی و غلیش تسبیح و جمیل
 عوض نفس و جوهر عالم
 هم پذیرای صورت جسمی

۱۷۷
 دانش او بر همه از نفس
 با همه دایه مدانج

عقل و الف مراد نفس
 این همه عقل را است نکت
 اسمان روح و عقل نکت

فی جمال بعقل

کمال وجودی که بی زبان باشد
 از بیسوی و عقل و جان باشد
 از برای تباهی اندر کرد
 عالم جسم کسی آمده کرد

زودمان
 زودمان

۱۷۸
 هست اعضا چه در پستان
 عقل دستور دل در سلطان
 ششم است و از زو عالم
 در کجا بل
 این یکی عالم آن در کجا بل
 شوی که زار و
 عالم ایسج شوی که زار و
 خود او را بنجب بسیار و
 کون کاله بد
 شخه از بیج
 این موخل و را بر و ن آرو
 نفس سلطان اگر بود عادل
 عقل و جان شود عادل
 تان و
 که بسیار این کفتم
 نفس بود او دانه چشم
 در به

مساوی نهاد چون کوی
 هست ممت جهان و اندر حد
 بعد از آن در ولایت تصویر
 ز اول جان و حسن مرجان
 در سرای صفت بدیر فنا
 عقل در بند امر نبشته
 صورت از بهر طایره اندر بند
 وز درون فلک بجا رکهر
 سه مرالید ازین چهار ارکان
 چون نباتی غذای حیوان شد
 نطق انسان چو شد غذای ملک
 ورنه در عالم تقیسن و مکان
 نطق زیبا ز خاشی هبته
 در سخن در بیادیت غستن
 انگت اندر حدیث کم آواز
 که در عقم نصیحتی محکم

مساوات نه سوی اوسوی
 مستاهی جت بود ممت
 مرتبه نفس دان و نقش پذیر
 فاعل و منفعل درین دو میان
 از بی رفعت و تصور وینا
 نفس در شوق عقل کخته
 نه فلک را بدست هفت کند
 همه در بند خضرم یکد مکر
 چون نبات و معادن و حیوان
 حیوانی غذای انسان شد
 تا بدین روی باز شد بفکات
 خر بهمان بود می و حکیم همان
 ورنه در جان نشه اش می بهتر
 ورنه کنسکی به از سخن گفتن
 به که بسیار کوی بیده و تاز
 که کلو کوی باش یا اکبم

فصل فی المراتب الجسمانیة

و در همه طالبان کام شوند
 گرنه در امر عقل و دل باشند
 عقل و دل را اگر مطیع شوند
 ترجمان دست نطق و زبان
 ترجمان چون ز روی دوزگان

مالک ملک نام تمام شوند
 همه هم خوار و هم بخیل باشند
 در حقیقت فتنه فریبش شوند
 مرزبان تن است سود و زین
 پشت یابد ز قوت سلطان

فصل فی الصومی المشکله

نفس کو مرا چو جان دار است
 که چه آن پنج شمشیر بکارند
 آن کند مضمر و این کند قمت
 آن نماید ره این کند تیسر
 آن نه بینی که چون بخواب شوی
 از برای فراغت و خواست
 تو بر آسوده و حسنه در کار
 اندرین خاکدان آتش و باد
 تا را بر سر پرتر حسنه د

بی تو در جسم تو بسی کار است
 سه وکیل از درونت بر کارند
 این برد عقل و آن دهد قوت
 این شود حافظ آن کند تفسیر
 فارغ از رحمت و عذاب شوی
 و ز برای مسلح و اسباب
 تو بخت درونت او بیدار
 زاب روی تو برد خاک نژاد
 بنشاند ز بهر راحت خود

فصل فی الجمع بین العقل و الشیخ

عقل چشم و پیمبری نور است

آن ازین این از آن نه بس دور است

فوری چشم بی نور چشم بی سردان
 این واقع نامی با بنیست
 این از دست امیر پیرم در ده
 دان بکون رئیس پیرم در ده
 غش دارد و خط چشم و طبع
 چون از آن حسنه در بود دست
 خدمت یابد ز هر چه در زندان

بسی

۱۸۰
 شور کن جهان فانی را
 تا بدانی جهان فانی را
 انجمنی که بملکت عقل رسید
 و در جوار آنجا که هست بدید
 از برای حصول نعمت دل
 در دل آرزوی خاک بر سر کل
 ای خداوند خالق سبحان
 من بجز اربابک عقل رسان
 سخن بجز این تمام آید
 در جهان علم انظام آید
 فی نعمت التعلیل تشبیه القلک
 و نعمت انفس الاله آره
 چون بیان شد

عقل حسنه داد و جز کرم نکند
 عقل چون بر کشد ذراع هوس
 را کبی که خرد عمنان دارد
 هر ه را که خوشه بد نبود
 از خرد بد کله کله کفیرد فر
 مده امی خواهد روز نیک بد
 با خرد باش و ز بهوا بگریز
 آن عمنه از یل با بهوا پیوست
 از بهوا سود فیت زان بر کرد
 بر بهمت همیشه خوار بود
 از بهر ره روان این ره است
 کون بی تجربت فساد بود
 خرد از ائسل عاطفت باشد
 خرد از اهل بر و احسانست
 حرف تا بر زبان زبون باشد
 ملک عقل از عقود کانی به
 مهر بر کن ز ملک و ملک جهان

که اولو العسلم خود ستم کند
 در کشد چون تدر و سر و دش
 اسپانجام زیر ران وارد
 هیچ مشاطه چون حسنه د نبود
 کی شود سنگت بد که چو کبر
 با خرد روز کن نه بادل خود
 که هو عقلتیت رنگ آینه
 زان و راه و دید است حاجی
 تا ز بود تو بر نیار و کرد
 عقل باشد که شاد و خوار بود
 آنکه فرمان پذیر انده است
 تجربت عقل مستفاد بود
 خاصه شمش برین صفت باشد
 ز آنکه خیمه تعاش زنیانست
 خاصه بادین بودند دون باشد
 پادشاهی ز پاسبانی به
 از میان زاد ره بستان

چون نهانند ز بهر سو و زمین
 و هر چون در سرای قیر اندود
 پیش دیوان دودن ز کله زشت
 کشته پردود دیده هامون
 شب بان سیاه کون دریا
 خسته اندر کنار همه من
 زنجیانے بقیر بسته
 کشته آفاس کو بهر مردم
 میدید از دهان دوده شتر
 یا تو کفنی که از جوال سیاه
 نور بسیار اندکی کرده
 سایه آفتاب رفته چو تیر
 شد چو شد زیر خاک چشمه خور
 چشم ز کس با عنبادر باز
 ز صل از اوج خویش رخ بنمود
 مشرقی کشته از فلک پنهان
 شکل میخ بر فضا حیرتبخ

آتش آستان ز دود زمین
 توده بود با ملاطسم دود
 زنجیان پای کوب بر تخت
 کرده عالم غلامه غالی کون
 من چو کوه هر صدف نهاد سرا
 زنجی کش ز مشک پیر این
 شبه دود و ده کرده در شسته
 کرده آفاس راه منضم کم
 دیو در روی زنجیان انخت
 ز کله کور سر مه ریخت بچاه
 تیر کی شش جبت یکی کرده
 قیر و از اگر کفته اندر قیر
 نترن زار حوض نیلوفر
 لیک بیکانه از نیش و فراز
 همچو کوهی ز فتنه ز راندود
 هیچ نموده روی خویش عیان
 گاه پیدا که نمان در میخ

۱۸۱
 کس از خواب بسته
 از سیاهی آفتاب بسته
 ز جبهه اندر زین صفت
 کشته از نور خویش جمله جدا
 با عطار و نمائنده
 هم بیان ددات خود مطلق
 خسته بر روی پیکان
 هیچ بر روی پیکان
 چون از سرخ و دست نکلان
 شب اندر شب پیدان
 دم غریب ز زهر چو گلان

آفاس
سیاه

شتر
شب

۱۸۲
 با بون کرد چو زدن در
 شاه کرده ن سراز و سپهر
 چون برون تاخت صبح علم
 شد جهان تازه چون دل دانا
 شد از بیم روز ناپیدا
 انجم از بیم صبح زریان شد
 زنگی از زمین زریان شد
 صبح چون شد زوزشادوان
 گشته یاد زوزشادوان
 باد اوان کاه از درمن
 گاه آمد پدید و بسبب من
 دلبری

بو پیش نبات غش مهین
 در شایا بانه چشم سهیل
 قطب و قطره صرخ پیوسته
 ناله بیوه و حسدش میتم
 دیوار دوده کرده خورالقی
 چرخ را کرده چون شکوفیباغ
 بر تقوید عقد حورالین
 انجم اندر محبت و راست چنان
 شده شکل مجرّه زو پیدا
 شکل پروین چو هفت مهره ششم
 همچو شکل ضعیف شکل سها
 گوکب از راه کمانش پیدا
 کرد شب انجم از ورامی شیر
 مانده ساکن چو کوه اندر درج
 اختر و آسمان ز کینه من
 چون ز سر ما و صبح زنگی نشت
 صیدم دم همی برون زخیل

ماه چون نیم حلقه ز زمین
 خیره چون مردمانه اندر میل
 شکن چو سپه آهسته
 دل بر جیس را بناوه دویم
 شش همت رایگی نموده بخلق
 کار کردون شش فیلد چراغ
 فرق دان چون هیلد ز زمین
 که صدف ریزه در آب دان
 همچو موسی رنجسته زخم عصا
 بر کی جام مینمود چشم
 گاه پیدا گاه ناپیدا
 راست چون اشک چشم مایا
 خیل رومی بگرد زنگی امیر
 هفت سیاره و دوازده برج
 گشته مانند اشک وینه من
 در میدان آتش و انجشت
 کفنی ایجان همی کند و لیل

دلبری که دل و روان برود

چون کافور مشک من اندود

فی نفس الکلی

اندر آمد چوماه در شب کبیره
کند جسمی و ساکن ارکانی
روی چون آفتاب نراندود
ناگهانی تو گفستی آمد بره
یا مگر آفتاب طینت من
دیده چون از نهد من برگرد
گفت چون نطق چون شکر بگشاد
کیف صحبت ای پسر خوانده
ای بجای غم و راه اسیر
خیز کین خاکه ان سرای نیت
چکنی بهیده بساط نشاط
گر قبای قانچو اهی سوخت
خویشتر را ازین نفس بهان
باش کنجور در نشین خاکت

انعم الله صباح کویان پر
تیر خشمی وره فله روانی
جاسه چون جامه سپهر کبود
آفتابی ز حوض سینه فر
ناگهان کشت پر بنفشه شمن
تا بدود درج حسرت پر در کرد
کله خواجگی ز سر به بند
ای بزندان جبل در مانده
بر تو دیو هوا برست امیر
این هوس خانه ایست جامی تو
اندرین صد هزار ساله رباط
گر کش از سر قاسمی آدم دوست
بنا از خلیفه برمان
ورنه بگذر ز انجم و افلاک

المنظره الی نفس الکلی

کلمه ای از دست هر کس زود
دی ز عکس رخ تو دیو پود
ای زمان از تو عید داد بدین
دی زمین از رخ تو نوبین
از صفت صورت من این
اندرم هم روی و هم این
از بی راهه در شکر شکار
کللی با بخت باغ ارم
صفت بر ز از نفس باشد
وصف کردن را همون باشد

۱۸۳۳

دو بهی

جمع
نفس و کسر حروف
نویسی سیاه پوی
که چشم را بدان
تنبیه کنگر گشته

نیتجا

میسائی

۱۸۳
که جان بدست در این
دیده نبیند روی بنامید
دل ز سر که زده هر چه هست
پست بیغیر خود چو پست
دل ز یک زبان نوز بود
دل دانا چو پست خیز بود
نغمه آواز گشت پست گوی
چون نومی شد عجب کرد
گفت با پیچ و پرده کاپل شد
نغمه نغمه زنگ گشت حاصل شد
نغمه ای جان از کوی نو
از کوی آنی از کوی نو
گفت من

بس بدی بصورت و سپیکر
بس بی نفس و بس قوی نفسی
جذ اصورت که بس خوبی
بر ترا ز گوهری و از عرضی
گوهری که تو قابل دوست
خزده شرباز دست ملک
عشق فرشت سرای با گوست
چه کنی پیش بدبری پردرد
کلمه بسپو دیو در که دود
من سهای نذیده اند راه
علی اندر سهای جسمانی
این بود فضل و خلق مهیله ترا
این چه جای تو چون جهان است
که عمارت سرای ریخ بود
جای کجاست موضع و یران
تیرکی با عمارت است انبار
بنود زین سرای ریخ و لقب

نست در گل گون چو نتودر
عقل و جانی سری دلی چکی
خرما شوکت میعیوبی
جمله کانیات را عرضی
برج خورشید درج یا تو نیست
پهچو پهنه ان همیشه لکت
آفرینش ترا چو کار گشت
در چنین کج کج باد آورد
کردی از عکس روی زان
باد و خورشیدم این زمان دو ماه
تو ز من این حدیث به دانی
که ایران گنند اسیر ترا
گفت خود جایم از جهان نیست
در حسله بی مقام کج بود
لکت بود لکت بجای آبادان
نور که در حسله اب کرد و باز
ماه و خورشید جز خراطیب

گفت من دست کرد لاهوت تم
 اول خلق در حجاب ما یتم
 بر ما اهل و مسئله کم کردیم
 لظوق باست از همه خلق
 تریم که بر است کانا را
 من از استیسی آدم ایدر
 آن زمین کاندان مبارک باست
 نکت او کو بر است و خاکش زر
 باشان چون فلک مسیح پذیر
 وان کرده بی که اندرین پاینده
 پل جیو نشان سه ظالم
 کارشان از برای دفع الم
 سربان سران سرفرازان
 همه مستغرق جمال قدم
 عنذلیبان روضه نشاند
 بینی آن روضه را اگر خواهی
 بی عقوبت منیش از دل و غم

قایده و رهنمای ناسو تم
 نه همه جای چهره بنایم
 در جلت ز خلق ما ستردیم
 خلقت ما جداست از همه خلق
 موضع رحمت جانها را
 چون تسلیم کرده پای تا که سر
 همچو خورشید آسمان شامت
 بجز او البین و که عنبر
 بوشان همچو نقطه فارون گیر
 گوهرین سر زمرقین پاینده
 وحش که پایشان دل عالم
 سینه بازی کند چو شیر علم
 قد چو امید المهان یاران
 فارغ از نفس آدم و عالم
 ساکنان خطیره قدس اند
 کنی از جان و دیده همراهی
 بی عقوبت هوایش از ثقت و غم

ایر
 ایجا را گویند
 ۱۸۵
 نام دین ز کوه در زکوه دور
 هم بوی شش از جوارت محمود
 کوزش روز و شب در اینده
 او در پیوم اندر دست پاینده
 بی از پیوسه سایه خورشید
 اندرین بان هر بیکی زیشان
 از برای قبول درویشان
 چه صفت گویم آن که راه من
 همه اندر یقین جان بی تن
 هر چه در صحن او مکان دارد
 تا بسکت دکلیخ جان دارد

مجموعه در حقیقت

قوان

۱۱۶
جان من بر این صفت چو پیش
چشم نباده بر هیچ کوش
جان ز دیدار دست پروردان
بست خون شده کلک خردان
شدم من از آن سخن دان زیار
شده از اینک نگر دو بیار
بعد از عالم از آن نگر دو پیش
که طعام و شکر بود بیست
کی چو نیاید از جو از این حشر
من خود بزند کانی خویش
من که با تو می سخنم
مجموعه در حقیقت

من ز درگاه خازن ملکوت
کفتم آینه کجاست آن کشور
جای کی کومیش که شهر خدای
چشم کز صورتش ندارد بیخ
اصل از دست آن لب خندان
مرکبی کو بزیران دارد
جان ما و اله از جلال او
عشق در کوی غیب جالت او
بر درش شکر هوس بنود
بمچ بپیوده رابد و ره نیست
در و درگاه او چو مرغی نیست
پیش درگاه او راهل هوس
روح او کرده از جو نوس
پردا بسند از هدایت او
بانی دینی ز چون تو سقاه
عقل تو بر قال و قیسی را
مطل کو بر کرد کسے کرده

حجره اندر جنبه ناسوت
گفت آن در کجای آن برتر
جای جانست و جان ندارد
دیده زو بر کشید که دم چرخ
سر انکشت مانده در دندان
آخر از راه کنگشان دارد
مدرک کس نکشته حالت او
صدق در راه دین مخالفت او
از سوار و پیاده کس نبود
را که در حلقها چو شمشیر
مرد استجا بجای خویش باست
مل سوارست و کل پیاده بس
کوش و گردن چو کوش و گردن
خط او بر در ولایت او
این در آمد بصورت آن خط
زخمه کرد دست جبرئیل را
تحم کو پرورد بے کرده

عمر بادوستی که او تجاست
 عمر بی دوستان نه عسبر بود
 دل ز بند تو خوش بود بعد
 از تویی هوش خفت هوش آمد
 مردم از نیک نیک خو کرد
 چون حسد در لب جان کرم
 آینه روشی بدست حسد
 پیش تو چون سنان میان بنم
 همچو چنگ از در هوات زخم
 آن سخت آفریده این پیغام
 کاندین خرسدای پونی تو
 که باب و بان باند می باز
 کا پت شور می زنج که مخلوج
 کنج می کرد هر ترا کردون
 نیست بی ریخ راحت دنیا

کیدش را هزار ساله بهاست
 عمر بی یار عمر عمر بود
 چه عجب که نمک خوشت کباب
 که هیولی برهنه پوش آمد
 باز چون بد بود چسبو کرد
 چون فلم بر خطت بجان کدزم
 کس در آن روی دم نیار زد
 خون همی کریم و همی خندم
 از سر اندر کله نوات زخم
 پسین آفریده خود کام
 بچه مانی مرا کلوئی تو
 حکیم شخم خشم و شهوت و آرز
 و آنچه تری ترا کند منلوج
 دبه بندت سبکت بر کون
 حکمت انجس که کرد هر دو رها

فصل فی حفظ العینین و نظر المحارم و قال النبی
 صلی الله علیه و سلم النظره سهم من سهام شیطان

این کتاب در بیان
 قبول بر جان مرد
 و آنچه بر مای نیک
 منکر اندر زبان که
 سبب است که در
 اول آن میخیزد
 پس از آن که
 از آن است که
 پس از آن است که
 تمیز القوم العزیزین
 آن شنیدی که در می عیبی
 خواست از آن بجاست از موی

نادان
 عمر

ششم
نفس نکاک کوب
از دم سوزن
آزده پیل بران
پاشیده سازند

۱۸۸
در سوز و درشت بیخ
ای باران گرفت و می بارید
از چپ راست سلیکا بر چپ
رود در ره گرفت از چپ راست
کرار بر بیدار نشسته
از زمانه روانست فاش
کز تو فرمان حق بر بی نشان
چو بی بر زمانه چون شایسته
نظری کان بابت مستکبر
مانایی تو در زمانه خسته
هر که او نش کرد با با نیست
نشد بیخ و غم ز با با نیست
حسی

رفت با قوم خود با مستقا
با جابت دعانده مقنون
ناکه آمد نذا که محبم را
با کنه کار نیست راه رضا
بازگشته جمله آن آنبوه
جز یک اعور نماید با عیسی
گفت عیسی چه ز رفیق تو
تا تو بودی بگو گنه کردی
گفت روزی همی بر بگذری
هم بر آن جای کان نظر دیدم
قدم از چشم بر کنده من
چون نظریافت دیو بر چشم
آنچه از من نصیب شیطان بود
دور کردم ز خویشن بگراه
گفت عیسی کجوی زود دعا
دست بر کرد زود مرد این
دست بر کرد مرد دینی زود

کرد هر کس ز بهر خویش دعا
گشت عیسی از آن سبب مغرور
از میان کن برون که کرم را
نشود از گناه کار دعا
که جهان بود از آن گروه
جان ما با دجانش را بقدی
پشت چون دیگران نختی تو
نامه خویشن سیه کردی
سوی نا محرمی زد دم نظری
طمع از جان خویش بریدم
تا مر این چشم سر نکند من
چشم کردم سیاه چون دشم
گشته مردیور افسردن بود
تا ما نام میان خشم آه
که توئی در زمانه خاص خدا
عیسی اندر عقب کمان آمین
بودی زردان نفل از خشنود

سهمی است از سهام دیولعین
عاشقی جز همتا رخطاست
آب رخ ز آب پست بگریزد

آن نظر کان نه واجب اندر دین
آه عاشق باخیار کجاست
کاب پشت آب ز دیواریزد

فصل فی صفت وجه الحسن و مؤاخلاق

انکه بافهنمای زیبا اند
طمع اور از روی زیباست
هر که را روی خوب کم خرد است
روی نیکو بعد خود بد خوست
بر کسی کش نه دین نه آئین است
هر که با جمال بدستیت
چون چه اغذلیک پزمرده

تخته کوه دکان و دیبا اند
پاره چوب راز و بیاصیت
روی نیکو دلیل خوبی بد است
زان خنده خوب را نذر دوست
روی نیکو که وی ز کین است
وانکه خنخس چو ماه عایتیت
بر می زنده و زدمی مرده

فصل فی وجه السلیح و وجه البصیح

خوبر از برای دست فراخ
زشت را از برای حرب حیز
کفخی را کشیده اندر دست
انچنان کرد شهوت محجوب
کرد با دام و دیسیم قنت

جاودان شاخ شاخ ریزد شاخ
دست و دل تنگ چون کدو ز کدو
تو کش جان لقب نهی که پوست
که ذانی بهسی تو خون از جو
دل بریان چو پسته در دهنست

که در دست یار دلبر ماند
تا یاد پای او فتنه کل ماند
چون برافشاند زلف بخت
بچه دار چو حسن دل و دین با
مار و طاووس کلامه بدست
عاقبت آوست و دل خوشت
مار و طاووس کلامه بدست
بسی چو خوابند چون آدم
تنگه تنگ به او بست
دست عشق کند چو بست
تا توان روی چون گلش پای
عاقبت کند ز چو پای

۱۹۰
 لوح درین چو نقیض تکلف
 شش از کل نقاب با باف
 کلین نقش از درون برای
 نکت دست آمد و جلال پای
 که چه در پرده ما تو از دست
 و آنچه غایتش از دست
 بوی او عقل از دست
 روی او کت از کت دست
 عقد زلف است کوی
 نقش سواری او سوید اجوی
 از لب جان کور کور زوش
 وز رخشم عود دیبا پیش
 روی

خواجه
 تکریم علی خرد
 در کتب
 در کتب
 در کتب

نویس
 خط
 بدست

گرچه باشد بروی مومی نکو
 بر دگوش دبینی اندر کوی
 خوش بدش در دودون اکسینه
 از دل همچو سنگش اندر تن
 چون شود چشم تو چو ابراز عرق

مان بی ناخوشش بود بدخو
 سیسی حمت از سپیدی روی
 کل کل از عکس رویش آئینه
 دل تو خون کرسته چون آهن
 لب خود را کند بجنده چو برق

فصل فی تصحیبان الشواید

شاید چچ چچ ز اچه کنی
 ای دو بادام تو چو کوفه کدو
 چه کنی با چون و فاجویان
 شادان زمانه خرد و بزرگ
 نقش پر آفتند چینی وار
 گرچه بر چهره عالم افزون

ای کم از بیسج هیچ راه کنی
 مانده از دست کوه کان در کوه
 عمر خود هسره با بلورویان
 دیده رایوفسند و در ارکرت
 چشم بر کل دهند در اچار
 از شره دل رند و جان نوزد

فصل فی نظر السوء و المحارم

آن کاری که سوی او نگری
 روی اگر بیسج بی نقاب کند
 و رگه بیسج بندگیو باز
 رایگان زلف او چو تاب دهند

او دولت بردوز و تلو در درمی
 روز را باد و آفتاب کند
 پس شب قدر بر کشاید راز
 چشمان نقش خود باب دهند

دیو پس چون ملک شد از روی
 رومی و مومیش باز شب روز است
 مرده از بوی ادویات برد
 چشم صورت ز فرسش جان بین
 بوسه عاشقانش چون ثبات
 گاه پیدا و گاه ناپیدا
 خط و خالش چه خط و عجم نبی
 زلف و رویش که اشکارتی
 در تماشای آن دو تا گلزار
 چشم کوشی شود چو ساز حکمت
 روز حیران شود همی ز لبش
 بوسه عاشق روان پرداز
 نه ز غمش چه دو دیده باز کند
 خرمن شکست توده بر توده
 بند زلفش چو زیر تاب آمد
 صورت قهر و لطف حال و لبش
 لعل او دلگشای جان آویز

روز و شب گشت از آن سیه میوش
 شادی افزای مجلس افروز است
 ماه از حسن او برات برد
 دست معنی زد او نش کلچین
 لب او جز بجنده باز نیافت
 به چو نقطه بچشم ناپیدا
 زیر هر یکت جهانی از معنی
 شب و روز این که دو در یک است
 مرد بر بسم فته چو دانه ناز
 کوش چشمی شود چو آرد رنگت
 بوسه ره کم کند همی ز لبش
 دهنش را بجنده یابد باز
 نه ز خنده دهنش از کند
 خوشه چینیان از او بر آسوده
 بند قدیل آفتاب آمد
 عالم قبض و بسط روز و شبش
 خراج مرجان پریش شود را بخیز

کارخانه زلفش بهار شکست
 ناز در آینه لبش خمار شکست
 عهد او عقل و روح را خنک
 چشم او چشم را تماشا که
 دیده ز آن چشم که بر دارد
 ز کس کلفت تصبر دارد
 شد او در دیده و بوی
 هم کجا زلف او مصاف زند
 ز لبش باشد که نافه لاف زند
 از زمین لبش کوی ایتم زد
 خون عاشق که زلف او بر زد

۱۹۲
از بار بسوی پیش گشت
که گشته جانست را بسوی پیش
اندین جایی نشودین بود
تیش و تابش یقین نبوده
کرده مادر را سی بومه است
تا بعد سال همچنان کرده است
میزد مادران بزرگ پسته
خطایش گشت بجان پدر
کرده بسوی کوی بیخ
عده جزو خطیش خواند بیخ
خطش او چون خطا باشد
آن خطی خطا باشد
کرده

نباشدم به این

فصد از او

ننو

خاش از رکت و بوی او بر ما
شمع رخ چون ز ششم بفرورد
اصل از دست آن لب خندان
چشم کردیدش ندارد نور
توان دیدار لطیفی کوست
هم کعبه دمان او از زان
جان جانست نور بر شمش
عکسبوتی اگر برو بستند

راست چون خال با بی البسم
آهوانرا اگر شمش آموزد
سرانگشت مانده در دندان
باشد از روی خوب فایده دو
استخوان درش چو خون از پوست
هم سرین با میان او لرزان
نور عقل است لعل پرشکش
در زمان حد زانیاش زنده

تمثیل الخاشع و الجاحد

دید وقتی یکی پرکنده
گفت کین جامه سخت خلقات
چون نجوم حرام و نهیمین
هست پاک و حلال و شکیں بود
چون نمازی و چون حلال بود
مان و جامه سپید این منزل
ای سپرده بد و دل و پیش را
گشته فرزند و مادر و پدرت

زنده زیر جامه زنده
گفت هست آن من چنین نسبت
جامه لابد بود چنین و چنین
نه حرام و پلید و رکیں بود
آن ترا جشن حلال بود
نفر آید مکر سیاهی دل
چه کشی سوی خود پد کش را
تو بدین خوش نشسته کو حکمت

کرده خود را بسحر جوراوش
 زانرون پیش عاقلان جاوید
 چون جهان در جهان نامردان
 عشق اوزان چنین اثر کرد است
 جام زین و دست پر زنگار
 در غرورش تو انگر و درویش
 خنک آنکس که ز بار و دست
 ریزه بر تر ز موش در خانه
 اندرین معنکه چه ابله دست
 و اندرین چارست هفت بلند
 پس چه آدم تو بردل و تن و جان
 چون جهان مآدره تو فرزند
 همچو کسب آن تو از برای جهان

چاکت و لغز تو ترازه خوش
 روی دار و سیاه و موی سپید
 پایی بر جای باش و سرگردان
 کان سیاه سپید بر کرد دست
 و اندرین جام زین جهان باور
 شاد همچون خیال کنج اندیش
 بنو و همچو ماعن و در پرست
 تو چو کربش همی زنی شانه
 پایی بازمی گرفته بر دست
 با تو هم شیره اند و خوشیا و
 آیت حرمت علیکم خوان
 گزیده کسب عقد چون بندی
 خوانده او را و دیده و دل جان

مفضل فی طلب الدنیا و عشره

هر که حبت از خدای خود دینی
 هر دو بنود بسم یکی بگذار
 بست بی قدر دینی غدار

هر جا کت نباشدش عجبی
 زین سرای بغین دست بدار
 هر ساکن است دینی مردار

دانه ز کرد کار عجبی خوانست
 که مر او را در بیم حکم کرد دست
 زانکه کت از خوب کار از نیست
 جمله عجبی عقال خواند از است
 دانکه دعوی دومی ما کرد
 ازین دو جان او بر آرم کرد
 هیچ بیگانه که در سومی ایجا
 زنده او را بر او بر دم بردار
 دانی از بهر عیب و نوح و عا
 زانکه الله اعلم بنا
 من خود از دین بکلام وارد
 هر چه حسرتی تو ام دارد

۱۹۲

اوبار
 تجلی فرورده

راست
 کج

زفت
 نسیج بطرخت
 در به و حکم در و
 مال مال و نام کمال
 در خوزه و خشت
 که کل و مانند
 جمله و نام کمال
 ز قردان صفت
 در خشت
 چ

۱۹۴
 زمین بافت امر و غماز
 که بنیست کنند چو پازیه
 که تو از در جهان ببازان
 چو زاری ببت غمازان
 سلطان زفت دل نیز زده
 در بار و یک پیش زده
 که در زردگی خنجر بود
 چون بر چوکت نیل بود
 آیین فی آفتاب الاخار
 نظری آفتاب ازمی ازمی
 گفت مردی ز ازمی ازمی
 با یکی بفسال غمازی
 مرد

زفت الله نه اسپ زین شه
 مردیزدان نشد همی سوس
 در جهان سنکر از پی رازش
 نیست همزمانه فی کبینه

زفت الله جمال دین شه
 دیده در مردگان کشته که گشت
 چکنی زکات و بومی غمازش
 سیر دار دمیان لوزینه

فصل فی راحة الدنيا مع محنت العی
 .

گفت بسلول رایگی داهی
 گفت خواهم دویت چوب بر
 گفت زیرا که زین سرای سپنج
 راز این کلبه نفس عاز است
 چستان فی ز دست انجس قوت
 کی سزای حسان جان باشد
 سر نکون چنینه داز سزای معا
 هر که اکنون درین کلوغین کوی
 چون قیامت بر آید از کویش
 همچو دریا چو نیست اینجا حس
 مرد که خاک و آب داد عار
 ز آنکه در جان بواسطه اباب

جبه بر دختخت خوا به
 گفت چوبت چه آرزوست کوی
 هیچ راحت نیافت کس بی پنج
 عقل کل کج خانه راز است
 گو کند درس علم مات میوت
 هر که باروی دل یگان باشد
 هر که روی از خنده دهند بجاد
 از بنی و بنی بت با روی
 روی باشد قفا قفا رویش
 کام پر زهر و دل شد پر در
 هوا بر نشیند آتش دار
 زرقی از خاک رست قومی از آب

مرد غازی پیش بسراو باش
 طیره کشت ابله از چنان غماز
 راز من فاش کردی ای نادان
 دل من مقصد کرد پاداشن
 بوضه دانم بسی بخت درم
 صنایع این رنج تو نبکدارم
 بی سبب مرا بیا ز روی
 بکافات آن شوم مشغول
 رفت ناکه براه و زخمی زد
 مرد غماز کشته شد ناکاه
 پادشاه مرور اسبک گرفت
 بی سبب کشته کشت خیره مرد

راز آن مرد کرد بحیر فاش
 گفت با مرد عنبر گامی بسیار
 همچو او آمی تنگ برسد آن
 کا حکمم در سده ای تو شیون
 وان و بهشت دینزدانم هم
 حق صیحت بوجه بکدارم
 آنچه ناکردنی بود کردی
 ناکه از سر برون کنی توفضول
 مرد غماز کشت کارش بد
 کار ابله خرشم کشت تباہ
 عوض دمی بکشت ایست کشت
 را ناکه ناکردنی ز جسد بگرد

همیشگی فی اکل الربا

گفت روزی بجعفر صادق
 که حرامی ربا چه مقصود است
 ران ربا ده بسته ز نیجوار است
 وقت را اگر چه آخرش چرب است

حیله جوئی ربا دهمی فاسق
 گفتی که مانع جود است
 کین مروت بر آن سخا است
 با خدا و رسول در حسرت

۱۹۵
 در این بیت با خودند و خجسته
 به زنی که بعضی آنده گفت
 اینک که نیک چون کشت ربا
 بود و جسد ربا بخوان زنی
 هر دو دنیا از چنان کرد است
 که خدا را دلت بیازد زین
 هم در دین از چنان مشغول
 که تنی نواز خدا و رسول
 که صد آیت بخوانی از خیم
 آیت بیا که باید بسیم
 یوم جمعی بخوانی از این
 دای بر جان ابله نادان

طبره
 پنج
 کج
 دخیل

متیسل العارف الجاهل

دین بد نیامده تو از پی نان
 گزنی حسرت و جماع و علف
 این گنم به که با جنت گشتم
 تا نباشد کس میا ز مرا
 چه خندد ابمان زان پیش
 که خداوندان بقصر است
 بشیر تجوید آنچه کم یابد
 عاشق دشمنان خویش است
 حادث و وارث از پی نیست
 کاخچه ماند از توان ماند از تو
 و آنچه نبی و را بمال مخوان
 برود مال به زجان تو نیست
 بخش شرک دان بخش خود
 همه اوست کهنه درویشی
 عجبکوتان کس قدید کنند
 کی ننگ سود عجبکوت غوریم

بله ای بختم ای نادان
 ابمانه جواب داد از صف
 راست خواهی بدین تنگ خشم
 زان سوی که میرد از مرا
 وه که تا در جهان پر شویش
 ای بساریش کاندیرین جانست
 دل ابله چو حصص تا بد
 دنیا رود دست را غم و حسرت
 گر ترا مال و جاه دستگیر است
 مالت آن دان که کام راند از تو
 آنچه دادی بساند جاویدان
 داده ماند نهاده آن تو نیست
 هر چه ماند ز تو به نیک به بد
 هر که هست انده پیشه
 صوفیان دردمی دو عید کنند
 ماکه از دست روح قوت خوریم

۱۹۶
 بخشی است شورش نه
 خرد آن کت از و حکم زاید
 آب شورش نعت دنیا
 چون بود آب شور است
 آب شورش از ز تو نفعی
 بخشی پیش بر چه پیش خوری
 هر که انبار نه چو پور بود
 نه شب از عار عور بود
 مود صی از درون سینه یار
 زانکه آن موز و در دمار
 مورا باشد هم در یک پویی
 مویخ و امل ز دنیا جویی
 مورا باشد

خوری پیش پاره

مرد باشد همیشه درنگ و تاز
 رخ بین آروس کن از دنیا
 آرد او در آستانه خویش
 پیش دارد قناعت اندر جای
 از راه صورت از سرور نبود
 از برونش سحر زیبایی دان
 چون عروست طا هر دینی
 مرد درویش خود زبون آمد
 بغبار اش حق نیاراید
 کی غنی بافتی در سازد
 دین و دنیا دو صندلی که کند
 از پی میل دل بیده سه
 هر که مال کسان بچشم آرد
 او پیغام حق به پیغمبر
 کار دنیا بجهل بازمی دان
 کار دنیا بجهل محسوسه قدوان
 دشمن است دوست چون داکار

مرد باشد چو باز در پرواز
 زانکه دنیا رست منده و نامار
 صده هزاران تو انگره در پیش
 صد هزاران که امی بار خدای
 لیک سیرت همه عترت و ربه
 دزدرون مایه نسیبی دان
 لیک باطن چو زال بی معنی
 سجده ای غنی برون آمد
 کز غنی کسبه و اهل بی زاید
 کان بدینا و این بدین نازد
 هر کجا دین بود درم سخرند
 هیچ در مال ناکان منکره
 با خدایش هوانجتم آرد
 که بدینا و اهل آن منکره
 ترک او غرور سه فراری دان
 خویشتن را ز مکر او برهان
 دیروز و دوش مجای بگدا رسد

۱۹۷
 دنیا تو را بستار دود
 می بخورده ترا حن ز دود
 دیده از نفس دشمنان بالای
 حقیقت از روی دوستان آری
 تا بود روی بود در سلیمان
 حاجی نفس این عظمت آن
 پس بود نبات سوی بو خوش کرد
 کسی کسب بسوی تو نکرد
 دینی ایچو خسر من دل زنت
 دست زنی از بسب که دل زنت
 گدایگر پس بچسبش
 با دانت چون کسی با زنتش

همچو قسته عد برای فاش دار
اگر بپسندارش و کسبی بدوار

فضل فی دایره العشر الی و ارا السور

چون همیبر بدیده نبوی
مال در کف چو پیل در مستیت
مرد را چون دم درم باشد
تا با بنجاش کس جگر نخورد
گرچه دینی بحسنه لطف نیست
بجلال از خدای مثنوی
پس عرف را ز بهر حلال
نبود جز حکیم شبت جوی
گرچه ز چشم را پناه بود
در زردیسم اگر کمالستی
مال اگر مایل خسران نشدی
آدمی مرده در عشم نانی
آدمی پشه اسپ بی دست
دنیا از دین بجهت آزرده است
مزدین باش مال را علیه کن

شکر دسوی تو نور چه بوی
مال در دل چو آب در کثیت
آن کجور که خنیر هم باشد
نه با بنجاشی مصرتی بسبب
لیک بودش بی این دو آفت
بجرام از خدای مغز و سل
ببر مصطفی نیافت مجال
از طعام حلال دست نبوی
لیکن آنهم حجاب راه بود
کی قرین است و دوستی
حلقه فرج استر آن نشدی
وان دو ال رکیب چو کانی
وان دو ال رکیب محتمت
کاب دنیا جمال دین برده است
چیز دنیا بحسبکی خله کن

۱۹۰
مال نبوی حکیم کی با زو
رشت با کور برف با زو
درد دار شب خود از زو
که نرسد که بکنند پویش
بر دو انجام که نوبت نیست
در خجرا از آنکه رو تک است
نبود مال جنبه بدون مایل
حامل مال جابل جابل
دین دنیا بوزیر و دوزین
فقیه آن وقت بانی این
دیده درین بزرگام
مردی بشت بل نام
خوشین

نسخه
بکلی از بیج مورسیال

بی
باشد
ازاد

آن شیدی که بود مردی کور
رفت روزی بسوی کرمان
سوزنی تینه در کمره بچکت
سوزن اندر نیله درخایه
هر زمان کفتی امی خدای غفور
مر مر ازین غنا و غم منبج آرد
سوزن تینه و خایه نازک
کرد مردی در آن سایه نگاه
کفش ای ابلهی که بود کندی
سوزن از دست بگفتی رستی
توز دنیا بهمان چنان نالی
تک دنیا بکومی تا بری
که پای از خودش میدازد
می نخواهی جهان و لیک قبول
ای همه قول تو نفاق و دروغ
خکت آن کر زمانه دست برداشت

آدمی صورت و فعل ستور
مانده محف درون کرمان
کرد ز می خایهای خویش آنک
اسچان کور طلع بیما
بهستم اندر غنا و غم رنجور
در چنین محنتم مانده قسار
برهانم بفضل خویش بسکت
گشت زان ابلهی کور آگاه
ای ترا سال و ماه چهل غدی
که ازین چهل دجان و دل خستی
کاسچان کور دل رنجتالی
خیره در کار خویش میستی
که دو دست از طمع بدویار
ای همه قول تو نجس چن بول
پیش دنیا تو کردن اندر یوغ
جب دنیا بسوی دل نگذاشت

فضل ای اسحاق دارالغزاد
خواست دینی بجهت دینداری
از نیکی مال دار دینداری
کفش از حق پرستی ای آن دن
دین دنیا را حق طلب زمین
گفت دین بهست نیک دنیا
نیک از خود استنسی از تو نهم
که مرا گفت اندک پی دل
حق زنی خواهد باطل ای باطل
دین بیانی گز غم پرست
زانکه کلابین بن طلال نرسند

کذا و کندی
منعی چنان چنین
کنایه از کسب

یوغ
چینی که کرد
کاه و نرسند

الباب الرابع ذكر العلم اربع لان فضلها اربع

سخن عفتل چون تمام آمد || علم را در جهان نظام آمد

ذكر العلم ودرجه العلم و المستعمل و السائل و المشمول و قال الله سبحانه و تعالی
 قل هل يستوی الذین یعلمون و الذین لا یعلمون و قال الهی صلی الله
 علیه و سلم اطلبوا العلم ولو بالبعین و قال علیه السلام ایضا نوم العیلم
 خیر من عبادة الجاهل و قال ایضا العیلم و ورثة الانبیاء

علم سوسه در آله برد	نه نسوی نفس و مال و جاه برد
علم بی حلم خاک کومی بود	علم با حلم آب رومی بود
جان بی علم تن منبیه اند	شاخ بی بار دل بکبیه اند
جاهل از علم جاه جوید و سود	مزد اجل بجا جل آرزو
مرد بی علم السیف درد بود	درد بجر بزرگ خرد بود
هر کرا علم نیست کمر است	دست او زان سرای کوتاه
مرد را علم ره دهد بغمیم	مرد را اجل درد دهد بچشم
علم باشد دلیل نعمت و ناز	خاکت آزا که علم شد دساز
روزگار نده اهل علم و هنر	سینه شان چرخ و نکته شان خنجر

التمیث فی وضع الشیء تعنییه مروضه

آن شنیدی که الهی بر جاست || سر که نشی رضی اندر جاست

۲۰۰
 که بود سر نشی ای جهان
 گفت روز و زنج زن علمان
 کسی از خبر سر گذشت بخت
 خیز از کون گذشت با بخت
 گوش سوی همه سخن بنما دار
 آنچه زود به درون جان بنکار
 بر چه پای گذر گذر کن ز کوه
 صبر بردان بویفت شد با علمت
 چون اینست علم باشد صحت
 بخت از دست کردن
 خواندن علم و کار ناما کردن
 آنچه در

الیف
 یار و هم

آنچه دانسته بکار در آر
 زرم دار از برای حق کردن
 مخوان عشوہ کا ندر این سبباد
 در جهان حساب بی فریاد
 لبکت پر باهی از سر و دل و تن
 قبله اول فرستد بارشاس
 چند ازین در نقاب محالی
 هر که مغز و ربا نکت غولانست
 عقلت از جان و مال از تن
 پاک شو تا ز آهسل دین کردی
 رهرو از از لطف نبود ساز
 علم از حلم نکت پی کرده
 ملک عقل از عقود کانی به
 علم دان خاصه ضامی بود
 آن حکیمان که روی بنمایند
 بذر نیکان قیامتے نشود
 هر دین با سفیه رای مزن

پس دگر علم جوی از پی کار
 از چه از عشوہ و قفا خوردن
 عشوہ تن پر کنه و لیکت از باد
 کس گرفت ربا و عشوہ مباد
 ریسامنی شوی بکیت سوزن
 تا بدانی تو سفیهی زاماس
 چشمها درد و لاف کجالی
 اجلس زیر ام غیلا نست
 آن دو عشوہ وین دو دشمن
 انجان باش تا چنین کردی
 پیل سفیه بود ضعیف آواز
 نکت بی نکت عمل کی کرده
 علم ازین جسل کردانی به
 علم خوان شوخ وز که امی بود
 بر کل و دل هسی نچیند
 که ز پچاده قیتمے نشود
 رک قیقال بسر پای مزن

راه دین از برای سر زنده
 با عین از برای سر زنده
 نکت را علمی بود در پیش
 چون ناله زنجیر و لکنت
 تیسر ایصال بطین العالم
 راضی را عوام در رفت کین
 سفیه ندان پی حجت دین
 کبی از ره که ز در آمد زود
 شی از آن زنده که آن که زنده بود
 کضم از سفیه ندانیا نش
 بر محال کفر و ایمان نش

بقلم

خاصی

محاوره و نثر
 چهره بی سحر
 که ماست که با صفت
 کا بکنه

آنکه او از دکان طهران
 چون ترا از تری دل تبریت
 از پی مصیحت برو خندد
 باز عالم چو بنیدش مابل
 لذت کل بدش سر کند
 سگت نادان در اصل نیک منه
 کار یکجا له را هجا دو درم
 آن گشته زین و این گشته زان بار
 چه کنی علم در میان کج
 علم ز آمده عمل ماده
 عالمان خود کم اند در عالم
 زعفران خواره تازه روی بود
 که چه در حد بود بجا پیج
 شادی دل شراب خوار خورد
 چند پرسم چون کران جانان
 مردار ز حال جزیند
 از سخن کوی قال پرسن حال

کل فرستد بسوی کجواران
 آنکه شیر خرت دهن ز خست
 کج کنی در بر دست او بند
 سر در کرد اندش کل اندر دل
 دلش از کل سجده فند کند
 بد و انا ز نیک نادان به
 علم کج خط را هجا عالم
 که عمل بر کسبت و علم سوار
 کار باید که کار دارد خج
 دین و دولت بهر دو ماده
 باز عامل میان عالم کم
 زعفران سامی یافته کوی بود
 که بار از که چه حسیر دیج
 آنده دل شراب دار برد
 که عمل صیت با سخن دانان
 حال باید که قال جزیند
 از زره که زره طلب جوال

این را به خاطر ز غایت
 وقت دولت مردم کج
 ده روز از چادر در راه است
 آنکه زار در دینت کم از وقت
 بنیست زین شایسته
 آن کسی که ز غایت
 که او را چنان می بیند
 که چو با این قدر فاست
 که در دل را بسوی کنی غایت
 حکمت بس شکر کاه طلاع
 که کار از چو استوی مطلاع

بنیست
 مطلاع
 زمان بود

چون

که

راغ

۲۰۳
 بزرگ علم ترا خزانده
 بر این نجات او بنیاد
 ما با اجا که چشم او بنیاد
 مانده نماند نه بنیاد
 حکم که بودین دار بود
 آتش و خاک آت و آب با بود
 حکم که باغ و ریح بود
 حکم که در در چرخ بود
 حکم که در صفت آموز
 حاصل ریح ران و در روز
 زانکه جان منسبت چون بود
 حکم که در چرخ علم ران بود
 حکم که در نجات

و او دانش اشتر جواب گفت ای مرد
 من خود از کودکی ارچه بنجیرم
 در درک و است مرمر اگر دی
 مرد را در عشق را بهر است
 هر که را در در راه بر نبود
 گزیده حاجی مناسک آموزنت
 در ره را بهای جانکاست
 پوست عالم بزهر آلوده است
 بجز از ابله و ضعیف و سفیه
 لا حیرم دیده باید تا چاه
 زان بهر هیچ همی مطلب
 که خود را ز بس آب روان نبود
 بهر پاس است ما بر سر کج
 ماطق عقل صدق دانا به
 کار بی علم بار و بر بند به
 در دبی علم تخم در شوره است
 علم را چون تو خوانی از بارش

من شدستم چنین مستایع درد
 بمبار و در سن همی نکریم
 گشته ام من مستایع دردی
 آتش عشق مونس حکم است
 مرور از ان جهان خبر نبود
 عمل و علم او ره افروز است
 پل کعبان بوده نه بهر است
 در درویش بخت اندوده است
 نماید شیره لجم احیاء
 اندرین ره را بطیان بسیار
 توشه جوی از برای خود مرکب
 همه حج نگاهبان نبود
 تزیی اکه گیر دازوی خنج
 مستمع در غسل توانا به
 تخم بی معنی پس شرنده
 علم بی درد دستک در کوره است
 آلت جاها زره ساییش

نیک خواند و لیک بد کرد
 نرنپی کار داشت علم پس
 تو ز ابله کیم نه بهنر
 قدر دین تو دیو بهر داند
 هر که است گرد کفارش
 اکنی از خسته ای بر نخورد

ره بر و لیک کرد خود کرد
 داشت بهر کتبه و نمیس
 را که تو دین فروشی او دین
 که ده عثوه دینت بستاند
 تا آبد کس ندید به شمارش
 که حدیث و حدت کی سترد

تمت فی الاحتمال والریا

شلی آنکه که کرد خود را صید
 دیدها کرده بر دو رخ چو دو
 پیر کفها خموش باش خموش
 در ره او سخن فروشی نیست
 در رهش رنج نیست آسانیت
 بگذر از قال و حال پیش آور
 انحصانی که بسته حال اند
 که مراد تو اوست خود داند
 از بهوس بگذر و مرغی نه
 در مناجات بی زبان آمی

بود دیگر وز پیش پیر حسیده
 یا مرادی و یا مرادی کوی
 بره او برو سخن مهنه و ش
 در رهش هبسته از خموشی نیست
 بی زبانی همه زبان دهنیت
 قال قید است از و سبک بگذر
 بر گذشته ز قانت و قال اند
 پس که او نیت نیت نیت
 چون جرس نیت کار دعوی
 هر چه خواهی بگو و لب کشای

۲۰۵
 در معنی سخن نیز از دولت
 از آنکه بوده است مغر از دولت
 از آنکه بود عجمی راه صواب
 ز زبان پیامی کی بود صواب
 هر که از علم صحت جنب برود
 هر که از زنی دما کرد برود
 در ره صدمت از صد قال
 در نهوسها بگوید دست بردار
 علم حق ز درون اهل صواب
 هست چون ره که در افشان

بند
 عمرو

بسم الله الرحمن الرحیم

تقیلت
 رقیل ووز

جاگ دانش جانش

حاذق
زرک و دانا
و استاد دانا

بازدان

در بنام

۲۰۶
علمی جمله زیر این کلمه است
بست صورت یکی دیگر است
بست صورت یکی دیگر است
علم هر دو جهان جز این شایسته
بست صورت یکی دیگر است
این بدان زینین و قال سرین
جمله نیت زان در که برین
دیو به پشت را به بر دانه
روی از وطن مقصد از دست
که نه راه خلدی راه به بر دست
تو به داده او او بنور روی
چو در بستره چو طعمه او روی
بجا

که بهر حال در رسد دانش
دین بطیار کار یابد سخت
علم در منزلت عمل در پوست
که کند به چو نیت یکت حاذق
نیت یکت مرد حاذق اندر کار
علم اینجا چو رخ چو نیت آرد
دانش ان خوبتر که بهر پیج
نیت از نوبه آسمان آزل
گر برای خداست اندک بس

به هر برماج او حاشش
برکت باشد که او جان درخت
همچو نور چو سیرغ روغن است
پیر افالج و جوان رادق
لیکت هستند مدعی بسیار
مغز دانش سخن که آرد
زود بدانی که می ندانی هیچ
زود بان پایه به بر علم و عمل
وز بی جا خوانی نیت بس

المیشل فی العجبه و الصمت

شبی از پیله روزگار جنبید
گفت پیرانها جمله علوم
تا بدانم که راه عقصی چیست
گفت برگیر خواه ز دستم
شبی اندر زمان قلم برداشت
گفت بنویس ازین قلم الله
گفت دیگر چه گفت نیت خزان

گرد نیکو سؤالی از پی صید
مرد مرا کن در این زمان معلوم
مرد این راه ازین خلائق کست
تا بگویم ترا ز نیت قدم
و آنچه او گفت یکلیک بیگناشت
چون نیت این حدیث شد گناه
خود همین است که دست تلقین

بها و ترا تو او را دوست

بت پرستی تو بت پرستی است

التمثيل في اشيب و لضعف

را کعم کرد روزگار خود
تا جوانی مدد که این بود
آخر آن آب من ز پاکت بری
پس چه بود ضو اب حاضر نیست
گشت بلاد و تا و با من گفت
خوش خوش از من جهان نزل مجاز
مرد با عارض سیاه نکوست
بدر بودم شدم هلال مثل
چون هلالی دو ماشدم باریک
مرد چون پر گشت عاجز گشت
پنبه از گوش کرد بیرون برکت
شیرکت ما لکیم کرد اثر
شب بر نایم بنمیه رسید
بمردیم تا به بو العجبی
پشت چون روی پنبه زار شد

از پی این دو کوع چست سجود
جوی عمرم بر آب روشن بود
خاک سردی برود آب ت می
رانت بود شباب با ظرف نیست
که همی زیر خاک باید نخت
عاریت همی شانند باز
کاذبه دشمن است و شادی دوست
نه بخت نده ابلهان ز بلال
گشت عالم بچشم من باریک
ساب را شیب و عجز خا گشت
که بازار از برای رستن برکت
پس چهل سال کرد عارض و هر
صبح پیریم از افق بر سب
بپذیرند صبح نیم شبی
روی چون پشت سوسا شده

لوی و دل به شوهر چون سلطان
زین دو مرغ سبید زمان
ان سبای موی رفیق
ان سبیدی دل زانست عمل
عنه دارم بجهلی ببار
بمن که ز شیب صیداد
که عا در تقا بود دنیا
بدان عیش بی نوانست
کلب در پیش ایستاد
آدمی خود جوان زبون باشد
ختمه غم بر چون باشد

عاشقانه

نیمه
بمردیم
را شیب

خوشتر از روز اجل وقت زیر
 چون بدست زمین زمین باشی
 زیر چرخست رسم سرو جوان
 جز بنده بر سپهر کار کن
 پر چکمت زیر پیفت آخته
 چو بر بهیم پر ملت بود
 او برفت از میان نه کم بایست
 مرد باید که باشد از دل و دین
 ای بسا سپهر با شمایل چون
 همچو آدم جوان و کسل روان
 همچو نیلوسم بجان و بدست
 سیرم از عمر و زندگانی خویش
 زندگانی چو بنودش حاصل
 عجز و ضعف است حاصل کام
 در سر آید بسی بده جام
 این جهازا ما رست کردم
 زین جیساتم ز خود دلال آمد

زار تر ناله از ضعیفی سپهر
 تو تکر دی مسن من باشی
 زیر چرخ این باشد و بهم آن
 پر دوش نه پر چرخ کن
 پرقت نه سپهر چار کهر
 بخشش از صدق و قیام خلق بود
 ملت او بنسوز بر جایست
 از کز امر تا بوم الله من
 لیکت ز رخ زده شده معیوب
 نه چو بلبیس ریش پرو جوان
 آسمان رنگت و آفتاب پرست
 می بکریم برین جوانی خویش
 مرد عاقل در آن بنده دل
 بخسینی چو زیر و بهم زارم
 تا بلب زین غنا و ریح دالم
 کرد از هست خود بر آوردم
 زندگانی مرا دبال آمد

تلمیذ فی الاجتهاد
 کتب اجبار این را بدینست که
 گفت که نه بدین که
 بودی بودنی حیات دبال
 کردی اختیار خود را در آن
 دین جامع در کعبه بودی بان
 لیکن از بدین که ضلالت را
 می پسندم حیات دهم از
 کتب که بدید که گفتش ای پر
 آن نه ضلالت بود و باز نیکم

در وقت تا کعبه برود
 و در بدای است در
 و با نماز آورده
 عجب باشد آن
 زمین
 تفسیر نامه در سوره
 وقت در وقت
 بر با بنویس و در وقت
 مکتب
 بصره هم در سوره
 پسران خود
 در نظم اول و دوم
 صاحبخانه

کون کا دہرت سبک مہمان
پیش پویش خدای کنش دل جان
مکت چون رخ نمودی چچ منال
بل و جان پہن کن تنہاں
جانہات اکجہت از خود است
راش آت باد و خاک است
چو ایمان و رای پیش سریش
جانہای بسبک در پیش
رض کن در نہاد چارہ خویش
خرد کن دلق چار بارہ خویش
زانکہ در بار گاہ بی بسبکی
نمود جان و جا بسبکی
خند

گفت عسری کی کہ کاه ہی
میردیم و جب آدمی جو نیم
دوم آنت کز پی طاعت
کاه و بسیکہ خدای نیجو نیم
ستوم آن کین جماعتی شاق
سخن حق ز ما ہی شنوند
یا چور کی کہ تفسہ کشت از با
کز از ہر این سہ حال ہی
چونودم بدین سخن برمان

در تبسیل خدای ہر را ہی
در رخنہ و شاد می پویم
سر سجدہ بریم ہر ساعت
بہ خدائی و را ہسی دینم
کہ جلس اند بی رینا و نفاق
ہچو مرغ کرسنہ و انصنہ
آب باید خورد بسیر می آب
زین جیاتم بسی ملال ہی
سخن آغاز کرد از نسیان

فصل فی الاحوال عند الشیب و الخجر

در جهانی کہ عقل و ایمانست
تن فد کن کہ در جان سخن
دشمن حق تن است خاکش دار
ہمہ آلائش تو از طین است
رہبر این راہ را چو مکت نیست
مرکت ہدیہ است زرد دانند
سوی دین ہدیہ خدایش دان

مردن جسم زادن جانست
جان شود زندہ چون میروتن
قبلہ حق دست پاکش دار
ہمہ ارایش تو از دین است
بینوائی مکن چو برکت نیست
ہدیہ دان مہمان ناخواندہ
انکہ ناخواندہ آیت مہمان

چند باشد پس بدان با تو
 عفت و سلطت آفت خردند
 خشم و شهوت بر بریایی در آرد
 چو شه آباد شاه آباد
 آتش اندر زن از پی وین را
 چار طبعست در سراسی رحیل
 مردکش زندگی زار کانت
 چار مرغند و چار طبع بدن
 پس با جان عشق و عقل دلیل
 جان نبرد می بسوی معدن
 تا نیاید برون ز جان جوان
 پس چو ایشان ز نفس نا طهر است
 چون بروند ز جان کوهینده
 پس خواجه همه حیوان
 همچو آره دوسه و نا خوش خو
 ای ز شهوت تبهار آلوده
 که ترا برکت راه مرک بود

دو جوان مرد عقل و جان با تو
 شهوت و خشم آفت خردند
 تا مگر آدمی شوی یکبار
 آنکه از ملک داد یا بیداد
 منج خرپشته شیا طین را
 آفت چار منج خسر ریل
 نه بصحرای عالم جانت
 بهر دین جمله را بزین کردن
 زنده کن هر چهار را چو خلیل
 تا مگر آدمی پیاده از تن خویش
 ره نیابد مرسته انسان
 روح قدسی بجان او نشت
 شد بجان فرشته گان زنده
 زشت باشد غلام جامه و نان
 اینست نین سوکته آن زهنو
 زیر دست عیال و زن بود
 بردت قلب مرک برکت بود

۲۱۱
 از این سخن مرگ است
 ای خوشنالت جهان ز منی
 مالت اینجا است چو حرم بود
 زان اجل دشمنی دیدار است
 عیبی با نیت سیاه باید
 دنیا فانیست کجا باید
 ز نفعی زده از سال بود
 که دل ایجاد هر که مال بود
 که بعضی را ز امیدی ز بس بود
 راه غمی ز زاری ز بس بود
 در تو زاری است ز بس بود
 هر چه زین جهان مرگ است

سلطت
 و سب بر بدن

نغمه

۲۱۲
 آدمی با شکسته تراست
 با پای طایر بس چشم خرم تراست
 آنکه گویند چشمش در مضمون
 اوست ز نفس خستین شایم
 و آنکه خود را شکسته دل بیاید
 خجل بیند
 خستین را بدل هر کس
 اوست شایسته خدای کیم
 این است از عذاب با حقیقت
 گفت داد و داد خدای سبحان
 که منم از شکسته دلان
 جان پاکان خردی فکالت است
 صبر بجان خستین ملک است
 صبر

پس درین منزل هوا و هو
 مرک را جوی کا ندرین منزل
 باطلی را را هکن از پی حق
 میچاشش همیشه تلخ و ترش
 چون ازین دامگاه ابرین
 سابقه رهنفته در را نید
 آنکه مانند ستمش از قصیر

گر کنی مشورت به و کن بس
 مرک حستت و زندگی باطل
 تا بدانی تو عجبی مطلق
 گر ازین مرد مرد و در نیکش
 جان بسپرد خاک بر زمین
 خاست ز مهب در خواند
 و آنکه رفت پیش از قصیر

فصل فی دار الفناء الی دار البقاء و صفت التناقص فی الدارین و بیان الانسان و هو الظالم و الجاهل فی العقبی قوله تعالی انه کان ظلوما جهولا

از هوا و طبع در انسان
 گر پس جسم و جان در آید
 و خرد طفل را برین پیوند
 نه در آید بوقت جنش کل
 و اندکس که دل خرد مندست
 فرق دانند مردم همشمار
 هیچ بدنامی آدمی در پیش
 حق پسند است عادل و عالم

دعوت خلق پس ترا زنده دان
 در مراتب عجب چه داری این
 اولش لعبت است پس فرزند
 گریه در باکت و انگهی بسبب
 که ازین باکت تا بدن خند است
 باکت خرد زار غنون و مستعار
 نیست از جمل وارطلومی خویش
 بنده که جاهل است و که ظالم

جسم تو که چه ناپسندید است
 که چه کردم پیش بکزاید
 ما را که چه بجا صیت بدخوست
 چون با بک کان شوی شمشک
 و این سکی را که کرد پای فکار
 موردی را اگر بی زاری
 از پی رستن از سر امی خان
 باز برد دست شو چون بار
 من ندیدم سلامتی ز خان
 چون ترا گشت نوش و صدمت پیش
 با خان خود گشت و خواست کن
 پس اگر ناکسی در افتادی
 امی بلند ان عقل و رای شیر
 در کت بلند رای شدید
 خوشتر را بدیده ایم هر
 همه را در ولایت یزدان
 زین زبان جبر کسان آدم را

شوخ چشم است لیکت خوش دید
 داروی راهت بکار آید
 پاسبان درخت ضدل است
 نکت بر کیره ده کار نهنک
 نان با سوزش مده زنهار
 چیره کردی بظلم و خونخواری
 حلیه کن نیک و بد کس مرسان
 با فرو دست دست دستان آرا
 که تو دیدی سلام من زبان
 بده آن نوش را بحدت پیش
 قطع کردن زخ و دست کن
 ساز کاری هست و دشا دی
 لکنسید آن بلند را صحیف
 آن بلند می چرا پلید کنسید
 آدم نور سیده اید همه
 راستی قالبست فرمان جان
 نزد بانیت بام عالم را

۲۱۳
 غم از غلنت کلاه ز باب
 از سر آب زشت بر بار
 سر آب سر آب بشو کنی
 عقل درینت خوابت چه کنی
 میوه این دان همین پوست
 چون در خان میوه دار است
 نور خوابی بدست موی دار
 دست در که در جیب زین دار
 راه بین از قیومت شایع
 خیار کردی بر کرد و دیغ
 مانده ساعتی شبان رده
 چون براری عصا بروی چرخ

سخن فغانی زنده ام کسان

داعی خیر و شر درون تو اند
 در ره خلق خوب سیرت نشست
 همه مقصودش پیش کون
 در درون تو هست از پی دین
 جز بهی جانست را بماند
 خشم و شهوت هر کجا خرد است
 شهوت است و خشم است در
 نیز میفرامی هر دو را نه نگاه
 زانکه داند کسی که رایض خوست
 از پی دفع دفع قوت باه
 آنکه را خشم و آرزو نبود
 زود جنبه که ابله و بد خو
 آدمی شد بحکم عقل عزیز
 عقل و جان تو که خدایم توان
 پس تو مانند که خدایم محب
 که خدا را چونیت یک مرگوب
 چار پارا اگر کنو دار سے

هر دو در نیک و بد ز تو نماند
 بهفت دوزخ توئی و بهشت
 توئی امی غافل از معونت و عون
 صد هزار آسمان فرون زمین
 جز بد می جانست را نماند
 سبب نفع نیت اصل بد است
 معتدل دار هر دو را بر تن
 دار بر حد اعتدال نگاه
 کالکه در سکت نکو در آنچه است
 با تو به خشم و آرزو در راه
 در کیاست دگر چسبو نبود
 در سفر بی سلاح و بی دار
 بنود پای سینرا تمیز
 چار طبع تو چار پای تواند
 خیره بر پشت چار پای محب
 که چه را دست باشد و میوب
 محبات کو و دکنه از سے

در نه زاری نکوباده شوی
 ز دوزخ و دار و جیب ساری
 چون تو با اجاب و موعظی
 با تو بیچاره اندیشی
 فصل فی معروضه آتیه بارک تعالی
 معرفت را شرف نماند
 معرفت را علف گناه شست
 آدمی بهر عین سی را نیست
 پای در کل جز آدمی را نیست
 همه مقصود از پیش اوست
 این تکلیف و عقل و پیش اوست

رایض
 چاکه سار

فضل من حضرت و السلام من انزل
خانه سنه ای شین ازین جا بزار
غوب دار این دور ز پیچان
عینی بر گزشت چو مرغ
خدا بکند بر عیبی
جانت را غم بر عیبی
گفت فریادت بی دعوی
چون چربس پر خورش و غمی
چون دین از غان و دعوی
تن ز جان بافت نکند و بوی
تن بی جان چو بی بود بی بار
روم

عروش و فرش و زمان بر ایست
او درین خاک توده بیکانست
خنده و گریه ادا سے داند
شادی از اهل عقل بیکانست
غم در آنت کز کم آسانی
غم ترا میخورد و نخطبیری
چون ترا خورد گشت فربه غم
علف غم توئی درین عالم
ای همه ساله هم نایه دیو
آیزدت خواهد حسد در کرد
انکه عقل کل بود کالیوه
بادد و دیو عقل نامیند
شوبه و از خانه از خاین
از دسته دیو بگیریز دنیا
پنج حسیت پنج درد آرد
خانه پنج در مسافق راست
پنج حس پنج روزه دام تو

وین تبه خاکدان نه جامی است
زانکه با عقل یار و هم خانه است
زانکه او بیخ و معنی داند
او می را خود انده از خانه است
یعنی را تو غم همی دانی
تو چنان کس نه که غم نخوژی
غم تو شد فروز و مردی کم
چون تو رفتی علف ناید غم
بوده از بس طبع دایه دیو
پس تو خود را غلام دد کرده
چکنه نفس نفس و نایه دیو
از دود دیو عقل بگیریز
در بر بند و زرد ز دباش امین
عقل خود با همینه نامیزد
روح عفتی یکی که ز دارد
خانه یکد رمی موافق دست
عقل و جان تا ابد غلام تو

ز تو

خانه

مردم از نور جان شود جای
 جسم بجان بجان خاک انکار
 بی روانی شریف جانی پاک
 خاک را مرتبت ز روح بود
 جان جان فروه فلک باشد
 جان تن بست و جان دین برود
 غنمی جان و تن بخش باد
 جان پکان غنمی پاک خورد
 آب جسم تو باد و خاک
 جان و انار دین غذا سازد
 جان ز دین شد مرقم و با
 جان ترکیب داد و دهن را
 هر چه آن باعث عیب باشد
 حد ما را چه کار با قدم است
 حدان خود پر پر پیداشد

گل شود ز زرتاش خورشید
 و رچه عالیت چون نمک انکار
 چه بود جسم جز که شتی خاک
 و رنه بی روح خاک نوح بود
 کس خوان او ملک باشد
 زنده این از هوا و آن از هوا
 غنمی جان دین نه دانش و د
 ما باشد که با دو خاک خورد
 آب دین تو جان پاک دهد
 چون نیاید غذا نه بگر از د
 عقل دین را شدت چون است
 هر کجا این دو بست جان است
 تر قدم و ان که از حدت باشد
 تارک اوست و تر از قدم است
 با قدم عقل است و شیدا شد

۲۱۷
 در شوق است را در شوق
 در شوق است را در شوق
 کین زلف از نی سازد
 در شوق است را در شوق
 علم و حکمت کمال انسان
 بوغنی و کس فزه دیبای
 عجم و شوق است را در شوق
 عجم و شوق است را در شوق
 عجم و شوق است را در شوق

مخاک
 خردت مع لیبی
 عتوات و کلمات
 برای نسبت است
 در خصم
 چغت و رنگ
 خور

دزوه
 باضم و کسر بالا
 تین و وضع خوری

فصل فی الشرة و السهوة و المحص

سبب خشم و شهوت از لغمت است

آفت ذهن و فطنت از لغمت است

۲۱۸
 باش تا خلق را بر این
 که نیندازد و چون چنین
 که در اینجا یاد و پرورد
 چون عوانی ز کس نمی
 در اینجا غیب نشناهی
 ای زلفم دست کوای
 در قیامی دلک شوارز
 در پی نیمی بر زار
 در اینجا همی از زور
 از کبر خاک نیندی
 چون تعبایت بی زری
 در آنکه بی صورت کس نمی
 و

بوی
 بوی

دوستی

سر حکم خدای خویش در آرد
 کرده بادل و جگر در هم
 زین دو قوت بجاه نام و نبرد
 خفت و سطوت آلت خردا
 نوم و عطیبت که دید در کبر و
 یابو دغشته یابو دبیدار
 ای متیم از دو دیو دیو آ
 این کند لطف لیکت تلمیس
 ای شده شاه بر همه حیوان
 چون ترا نیست بر خدای و تو
 مر ترا این نیاز نیست کند
 غافل از گرد کار و از کارش
 آنچه گفت مکن بکرده همه
 ناشینده ز فاعل گردون

تا زورا و آزار بگذارد
 خشم تلمیس و شهوت آدم
 بسباع و بهیمة ناز و مرد
 شهوت و خشم آفت خرداند
 زانکه اضداد جمع شو ان کرد
 بر دو در یکت سویده چشم مدار
 شهوتت چیز و خشم مردانه
 وان کند کبر لیکت چون تلمیس
 آنگی اندوه جامه و خشم مان
 نیست جانت بزرق او مرق
 دل و دین تو از نیست کند
 کرده احتیاط آزارش
 و آنچه گفته مخور بخور همه
 آیه الرجال قوا مومن

ذکر الحشر و القدر خیر من العشر والعشر فضل فی صفت البعث والنشور
 و الموت و القبور القدر الخیر من العشر و العشر فضل فی صفت البعث و النشور
 تا تو زین خاک آدمی نبری
 و آنکه تو مانده در کو سفر علی

و ربوی زهد و زور ولیکن جبر
 و ربوی قاضی و ستمکاره
 و ربوی عالم و نه عامل تو
 در طمع بین مکان نبره پوی
 که به هم روی شوی و هم در دست
 موش را موی هست چون سچا
 نه پذیرد باغی ارچه گوشت
 نامی چکنی که کرجان دارند
 مانده در پیش این و آن نفوس
 چون شهبه لکشان که خزند
 نه ز سن درد خانه کن باشد
 هر که انبار نه چو مور بود
 رو قضاغت گزین که طامع دون
 معنی از خانه چون گله بگراید
 کند از نبره جلوه مبدع چون
 بد و نیک تو بر تو باشد مه
 که تویشی مرا چه فایده زان

بهر دم دوزخی ولیکن تر
 روز محشر شوی تو پچاره
 دوزبانی بومی نه کامل تو
 امی کم از که به دست و روی
 لاجرم ز آن سری نمیرد آ
 لیکت پاکی نیابد از در یاب
 نشود پاکت بسچو دیگر پوست
 موش را خود بر نفس نکند آرنده
 خایه کن فی و خانه کن چو چرس
 مگر از بهر خواجگی میندند
 مور هم درد و بهم رسن باشد
 نه بمس ناز عار عور بود
 درد و کستی است با غدا برون
 نفس و کما بومی ادا آید
 فوت از اندرون و نفس برون
 از بد و نیک کس کسی را چه
 در بد م من ترا از آن چه زبان

ایغده ایس را درین کلمه
 ایس موش و درش کیم
 ایس خود رو است از است
 فصل فی غنی الحاشی و فیانه فی بیان
 الانسان بوجوده اظهار وجهه
 روز دین دست است بی غیب
 نسب کسی نیست کسی بود
 نقد تو چون زار آید
 همه در گردن تو آید
 بی تو خود که بیت چو پای بود
 که ز می باس از زانند

وزیر
 کران و بر کران
 شستواره بر دوش
 برداشتن و گنا
 حشر
 کشیدن و گنا کردن

کنسی
 بکاره

چون
مسند

فانت
نشد
نشد
مات
میرید

دیو خانه

دین

۲۰۰
 کت در میان کل که چو
 کت از خلق مردار هم
 فضل فی جان ظهور آدم صله
 الله و ملا علی بعد الاشیاء
 واجبات و وجود حیوان
 و الهی هم و طبیع
 پیش از آدم در دست کواچی
 دوستی داشت مرغ با باچی
 دوستی هم خود کن
 بر یکی وقت که این
 این ز رخ فایغ آن نشیند
 آدمی از زمین چو پ
 باچی از مرغ دل بر
 خفت برود

گر بدی آتش پلاید
 چون رسیده می آتش موعود
 آدمی که چه بر زمانه نهست
 کادمی زاده تا نشد مردم
 در زمانه ز نرسد چه جانور است
 هست ترکیب نفس انسانی
 از دل و جان نیروی فانت
 دل کلان سه شده آدم
 هر چه خرم و مذکیت نکند
 روح انسان عجایبیت عظیم
 بواجب آنکه روح انسانیت
 گاه با امر مومی حق یازد
 ملکی زیر دست او پیوست
 پامی اندر تن و یکی در جان
 دل و کل آدمی چو پخیر است
 گاه باشد ضعیف تن زستی
 تن ضعیف و قومی دل آویست

و ربوی صافی از تو آساید
 پس بدانی که چندی با عود
 ز آدمی خام بویخته به است
 که پرمی که د دست که کردم
 تا نشد پنجه آدمی بر است
 عقلی و نفسی و همیولانی
 خدا و حی ناطق و مانت
 این بر آن آن برین نشد بهم
 یا همه صلح یا همه جنگ اند
 آدم از روح یافتین عظیم
 که درین خانه شیر زندانیت
 گاه با حسیلی خانه کی باز
 او خود از دست خویش منت
 سنجیده مانده چون مرجان
 هم ز بونست و هم ز بون گیر است
 گاه هم چون بسج پراشقی
 آفریده تن از کل آدمیت

گفت برود بکش درو بفرار
 که بمبالم نهادنسی روه
 هم مرا زیر آب گذارند
 همه را جمله نیت کردند
 کادمی را بوسم و در آیدش
 حالشان از برای حیلدهاست
 سابقت زو منتقد در اول
 اینهمه صفت نقد بره

ز آنکه من زیر آب رستم باز
 کوست از حیلت و ز شر و شره
 هم ترا از هوا به پست آرند
 بر باع و دوده سخی رانند
 جرمش از ماکت و جرمش میش
 عقلشان از پی عقیده ماست
 خانت زو به سه حکم ازل
 و نینهمه صفت حاصل قیسیر

فصل فی نظم و بجهل لبه

آدمی زاده نازنین جانست
 که بباکلی ضعیف کام شود
 گاه تن بر کنار داز کیوان
 بخشی سخت تر شود بمجبار
 آدمی سر بر همه آهوست
 عیب دارد و صد هزار آیش

قدر و طغش بواسطه زانست
 که بدانکلی حسد ای نام شود
 گاه کرد ز خار کی حیران
 ز غمی سست پامی کرد بان
 ظن چنان آیدش که بس نکوست
 بهر شاکه از نسیب ایم پیش

فصل فی ندمه آله نیا و تر که بگو طرح و فرج

مرد کو عاشق دو کانه بود

مرکت با دمی درون خانه بود

باید باشد وقت جنگ بدین
 که در دگاه خوردن بدین
 چون شرمی بنه خودم خود
 بکار از این و فایده داشته
 مرد پرورد دل خسته نواسد
 است را لب نیک بیگانه
 کار دل جنگ کارن صددا
 کار شده زور و کار زان عمر
 هم که در پیش خصم و ملک خود
 دل ز خود برده جان از زمین
 مردم دانه کم من بر باشد
 دود بیره ز فوج تر باشد

از نیت زاده ای که در روزی با نوری شکی است

فرد

ببینم
 خایه باز

دل

تاریخ

تاریخ

تاریخ

۲۲۴
 دل تو می گدازد ز خجسته
 خجسته را بیست و پنج
 این آنکه شوی ز خجسته پادشاه
 که خوری شریک ز پادشاهی
 ما خوردی سراب دین مستی
 چون خوردی ز سراب مستی
 زان مفرج که اولیایانند
 پس دروازه فضل آزانند
 غم نماند خورند بدل
 زان جگر غمناک چهل
 لغه با هم جان خود را اند
 زان خار دونه دونه بی پیکو
 خانه

مرد بد دل خیانت اندیش
 مردکی را که جان غمیر بود
 و آنکه از حسین زور کم دارد
 سکر داری شکر خوری بی

راز خود پیش خلق نپوشید
 بکیت زبان فصیح سین بود
 خنده پیر هم زین سپید آرد
 صبر داری صبر خور از بی قی

آهسته نیل فی راحه آلدنا و عقوبه لعقبی

آن نه نشینده که در راهی
 که همی شد پی کشا دره
 تا بد و میوه ست شاخ شود
 گفت بگذار ترهات خان
 پس بی بی بگوی کرزه در
 چون چشید می صلوات کاند
 توجه داشته که خوردن کیر
 سکت اگر جسد بود می فوبه
 غافلند از بسا و خود مردم

آن مخنت چه گفت با داهی
 بهر بی بی بسوی راه دوه
 راه زادن برو منج شود
 رو به بی بی سلام من برسان
 با چنین کون بلیله نتوان خورد
 کیش اکنون مشقت زادن
 سکت و نامی ندارد اندر زیر
 کیت شکاری نامدی اندر
 پیسج ندهند داو خود مردم

صفت نفس احمی

نفس حسی بخوردن از نیست
 اول کند سخت جامه نرمت

غذی جان زخان بی نهایت
 خورش خوش برد ز سر شرم

غافلان فسر به از بطر زانند
 بردلی را که غم بود مسکون
 مثل است این که در عداکیده
 مرد را بیم جان ز خشم برتر
 مرد را راجل کند تا سه
 چون نچگم اجل نگر دیدند
 اندران صف که زور دار بود
 مرد را کوز رزم بی مایه است
 هر جو از آن که شد بخت فراز
 یافت امر و فضل عمره و حج
 انده فرج محنت العظمی است
 مرد بی دست و پای جو شون دار
 تیغ با مرد مایه برکت است
 هر که در خبک بد دل و عمر است
 درق جز با جان مسلم نیست
 تیغ در خورد مرد مردانه است
 مرد را آهین زره که است

که غم جان و جامه کم دهند
 نه دست آنکه هست خانه خون
 صد زده بود که به بیم زده
 زخم انده بسته که زخم برتر
 مرکت با بد دست همکاسه
 دو زخ لغت به دلان بدند
 مرد را مرغ دل نباید بود
 دامن خمیه بهبستین سایه است
 بهترین عدت عمر دراز
 هر که را داد حق ز فرج فرج
 شهنوئی رابع دو صید بوی است
 بچو ماهی بود بدشت و بغار
 مرد نامرد سایه مرکت است
 سپرد جو شنش دوم عمر است
 تیغ را جز شجاع محرم نیست
 وز جان تیغ نیست بیگانه است
 اجل نایه قومی زره است

از زره بود پشتم خرد مرد
 که در نفس سوال گفت مرد
 با بود روی به زو باشد
 چون دید پشتم کشته به باشد
 آب باشد نه مرد چون پولاد
 که زره پوش باشد از هر باد
 مرد مردانه پشیم که باشد
 که از و باد باشد که باشد
 ناقص دل ز کینه نغز و زرد
 کسان از وی شجاعت نمود
 فصل فی آئینه و در عرض لامل

نظر
 غفلت و نادانی
 مفرود و ناکوی
 فراخی پیش
 ۲۲۳

با سه
 انده و
 خطراب
 بیتراری

پست
 پست
 جایست

شهنوئی

تیغ

هر که بسیار خوار باشد او
 باز هر ناطقی که کم خوار است
 سخت کی شود بعلم غریب
 خوراندک خزون کند علت
 عدت عقل عالمان طست
 هر که را علم و حلم نبود یار
 که نه با فتنه خود حسنه دندان
 گوشت بر کا و دوزخه نیکوتر
 باش کم خوار تا مابانی دیر
 باش کم خوار تا به منی برک
 اصل دانش بود کم خوردن
 حاجت از لغت کز و راحت
 کز خوردن شوی ز روح به
 بود بسیار خوار بی نور سنا
 مکن از دو دشمن بی خردان
 آب و نان خواستن ز سفید و ز
 لغت کز آگنی ز خوردن پیش

و آنکه بسیار خوار باشد او
 تحقیقت بدان که کم خوار است
 جز بطوغریب و قلب اریب
 خور بسیار کم کند علت
 جامه جان زیر کان علمت
 مرور او همچنان بر مدار
 جامه تن ز جامه دندان
 ز رفیت مرد دانش است هنر
 که ابل کرسنه است خوردن
 چون شکم گشت پر بدیدی برک
 مرد پر خوار اصل آزر دن
 چون دو لغت خوری بود آفت
 گشته دوزخی بومی نه شهید
 اگر گله بنده خواجگی دور است
 کاسه شیر بسان سوخته آهن
 چون میدان بجاک انگشت
 همیشه آرد کلمه کفین پیش

۲۲۰
 علم کم چون بدو سپید دادند
 از زین علم کلمه خرد سازند
 باده چون باد در زبان طرد
 هر که ز به کار برده ان کند
 خور بسیار مردم کم کردن
 مایی بی نم بود چون جبین
 کند که در دوسری خانه زرد
 معده کون کرده و بهانه زرد
 مردوزن را که در حقش کین و کله
 نشان که خدای دیکه با کون
 کینایت چه چون کین کند
 که در افرات اعلی پیش کرد

اریب
 کجی و کج رفتن

حمدان
 آلت تناس

نان

حصصی
راد
نهی دبا

بر
د

۲۴۶
فایده از کت و امین
من جلیب بر زبون زده
خاکت در زنی زبون زده
ول با نزه را بخون زده
نیز ز دست که اح
بیم باید شدت لا بد
بچ حضرت زینب
باید که هر کس از دنیا
فضل می بخرد به عین
و بعد شرح آنکه بخرد چهل و هفت
روح را چون بر روح امین
صاحب دارم فرزند از زمین
داد

صحت تن بودت در پر بهی
بمچو ماه و د و پیکار نگه پوی
خور اینچاکل است از و بر کرد
باید اینجا ز کل بس پر بهی
برده چون طاعت از دل بود
کوی پر زد و شهر پراو بش
مرد وینی شراب تا چه کند
صیت حاصل سوی شراب
در دل از سوز او سروری نه
چون کند عربه دلی سکن است
است کوراد و خوش سخن باشد
مست چون صبح کا ذ بسفعل
اوسرت را گرفته زیرد و پا
نوبد و دین و بحسب می داد
تواز و آن خوری که هستی نتند
عمر داد می بباد از پی می
بشاط و سمع مشغولی

از ره املا سبکت بر خیز
در بدر برد و آن در روی برو
کاکمه کل خورد زرد باشد زرد
تا ز کل سُرخ روی بر خیزی
باد مَخ عس شیر نیت
پا با زا چه خوش بود شمش
بط چینی سراب تا چه کند
دلش شده و آخواب شدن
هر چه او داد جنبه غوری نه
و رسخاوت کند دروغ زن است
نور صبح دروغ زن باشد
روز و شب عسب جاز بسفعل
توز جان ساخته تنش را بجای
او بتود یومی و ددی داد
او ز تو آن خور دکمه هستی تست
غانفی زین شمار و عزو علی
وز سر امی بقای می معزولی

داود جبرئیل را فرمان
 که بجوئید مرو را همه جامی
 چون بختند سوزنی دیدند
 جمله گفتند خالق مائی
 برزه دلق سوزنیت و را
 ندی آمد بروزرت رؤف
 بومی دنیا همی دد زین تن
 کرده این سوزنش بی همرا
 سوزنی روح را چون مانع گشت
 باز ماند از مقام قرب جلال
 ای جوالمز دیند من بپذیر
 تا مرفه بدان سه ای رسی
 ورنه با خاک تیره کردی راه
 زهر قاتل شناس دینی را

خالق و کردگار هر دو جهان
 که چه دار در زلفت دنیای
 برزه دلق او بپرسیدند
 بر همه حالها تو دانا مائی
 نیت زین میش چیزی از دنیا
 که کنیش در آن مکان موقوف
 چرخ چارم و را بود سکن
 بر سیدی بریز عرش آله
 بگانی شریف قانع گشت
 سوزنی گشت روح را بوال
 دل زد دنیا و زینش بر کبر
 بسرور و عنسه و بهاسی رس
 راه عقبی ز راه کام جد است
 رو تو باز بر ساز عقبی را

۲۲۷
 ساعی چون رفت تو بگفت
 سبوی خود که شتاب گرفت
 سستی افکنده دید بالمشاف
 تو بربا بار گشت پیش تو
 ساعی گفت در زدند شیدان
 دیو همی برادران همکار
 گفتن ای رانده و گشت چون
 بچکار آمدی برم بعبود
 جای گاهی که عصمت عیسی
 از آن در آن مکان مادی
 گفت بر من زودت دردد
 در سر ام نصرتی کردی

مکان

تمثیل روح اللہ فی ترک الدنیا و مخا طبعی علی اللعنه
 داکه دنیا پرست بر حیره
 در اثر خوانده ام که روح اللہ
 بست چون بت پرست دل
 شد بصحرای برون شبی ناگاه

تعلق برین بردار خودی
چو بدی را بدان بخوادی
با نردیبل سوی من چو بگریزی
مکن چو من چو بگریزی
با نردیبل سوی من چو بگریزی
مکن چو من چو بگریزی
چون این نزاری اندر ده
لاشه خور است دزدده
از پی پیش یکدردان بیل
خاموشی و خانه بره بیل
کانه خالی داشته ای تا ختم
خضمه ز بیم هم
سرمه خود

تیر

کارابی که کش

۱۲۸

با من آخر تکلف از چه کنی
جمده دنیا همه سرای منست
ملکت من بعبوب چون گیری
گفت بر تو چه رحمت آوردم
گفت کین شکست را که با کین
عیسی آنک را بکت بندت
گفت خود رستی و مرا رست
با تو زین پس مرا نباشد کار
تا چنین تابعی تو دینی را
روز دنیا طمع بس بر بگیر
خاک بر سر هر آنکه دنیا خواست

در سرایم تصرف از چه کنی
جای تو نیست ملک و جامی منست
تو بصمت مرا زبون گیری
قصه ملک بگویی کی کردم
نه ز دینی است چون گرفت
شخص المین از ان سبب بگفت
هر دو آن را ز بند بر بند
ملکت من تو رو بمن بگذار
کی توانی بدید عیبی را
که در ترا و تو خاک ستم
مرد دنیا رست با و هواست

فضل فی جبال دنیا و امانیه

تل ہی خوری بومی کل هب بار
ای چو فرعون شوم که گوش
چکنی در میان رنج حمار
ز انچنان خون که از کله و ریزد
نه کزیده شوی کزنده شوی

باش تا بر دزد ز کور تو خار
رقعه از راه آب در آتش
کاری آن حسب کاتش آرد بار
پس ز تابوت خم بر بکنند
از لکه گشته که زنده شوی

کوی پر دزد و مردم سفری
 خرم خود کن که دزدت از خانه است
 ای کی بوده نمکی بودن
 چه کنی باده کاندین فرشتک
 خرنک و ضعیف و بار کران
 راه تاری چسب غبی روغن
 سرب میغنه و پای محکم نی
 خوابکه ساخته ز شاخ و درخت
 شب سر خواب و روز غم برآ
 تو بشادی و آدم اندر بند
 از راز درون خود پویست
 ملازم ارادان که در عالم
 صورت طمع کافت بشر است
 ظلم را چون سکان دیوانگار
 چشم در زیر جامه نقاش
 صورت آرزو چو طایر است
 سست نفس خد سومی احرار

تو همی کوک و کونار خوری
 حازنت خاین است و بیگانه
 دولت بگرفت ز آدمی بودن
 پیشه است و رهنج و خرنک
 منزلت سنگلاخ و تو حیران
 باد صحر تو باد خانه شکن
 مال هم دست و یار محرم نی
 تا نهاده قدم بجای سخت
 گفته جر که دین و ملک خراب
 انیت به مهر مایه منفه زند
 خاک بر سر شمار و باد بدست
 نشو و جنبه بجاک سیر شکم
 بوزنه سنگ مست که به سر است
 نجس آب ریز آتش خوار
 سک لاشه است و دیوانه
 بال معود و پای سخوست
 کرک یوسف در فرشته خوار

کس تشنه ریاضت و صومالت
 غنی آرد و با تیش لودر جمع
 هست در نفس تشنگی که در غم
 نفس تشنه آب است در بیرون
 غم در نفس تشنه آب است
 غم در پیاده تو اسب تو اند
 پیش نازدی بنده بگشایند
 تشنه آب است در غم تشنه
 تشنه آب است در غم تشنه

کوک
 تخم کاه که خورند
 خواب آورد
 کوک حار
 غوز و شکر

کوه
 کوه را دراز
 کوه کج

لر میری نمکشته ایشا زرا
 چون شوی در جهان پائیده
 از پی پنج روزه راه گذر
 شیر مردان که رخ سجاک آرند
 توره آورد چون خوابی بر
 لذت کبر و بخل و همد و حسد
 بهفت درد و زخ اند در پرده
 هر که از بهفت این سر می نخت
 و او که در جانش نقت باشد نقت
 پیش باید که از حسد و بری
 کا درین خط زایل نفس و هوس
 سبر این زندگی بصد ر سیر
 زنده آنجا که مبرتن خویش
 حرب قایم شده میان دو تن
 که چون چشم اجل فراز کند
 تا به بینی هناد عالم را
 تا به بینی یکی بحشم نهان

کم کنی ملک و ملک خویشا
 با تو مانند حملگی زنده
 ابروی حیات خویش مبر
 بره آورد جان پاکت آرند
 دو دیو و ستور خواهی بر
 سهوت و خشم از درون جبه
 ناشان عاقلان خپن کرد
 کی تواند ز بهفت آنجا رست
 هر که در بهفت کرد از ان بهفت
 تا بدان قسبه بقا برسی
 میر میرد و کرم سپرد کس
 هم بدین جایی باز کنش از شیر
 آنجیوان ده بدشمن خویش
 چه دهمی تیغ خویش دمی دشمن
 پس از آن چشم عقل باز کند
 تا به بینی جهان آدم را
 خیر ما را چنان که هست چنان

۱۳۰
 کوهنوار جهان چه دینی
 پنجان نام او شنیدی
 کوه و دانا و عقیبی است عرس
 کوه و دنیا که کس بغیب
 سوی دنیا که از بهفت مقصود
 هر که از بهفت این سر مگرد
 با زار در ترا که سو خور
 پیش سلطان با پان تنگ
 نظر شاه مژده است
 عقیل منی صاحب الغلبه نظر خود
 این شغیدی که در طواف زنی
 گفت با آن جوان کوه خستی
 چون

چون در ادرطواف دیدم
 گشت عاشق بیکت نظر در حال
 گفتم آن جوان زن از دانش
 گامی جوان نیست مگر معلوم
 اندرین موضع ای جوان نظیر
 و بیکت از خالقت نیاید شرم
 خالق تو بتوشده نظر
 این نه جای تمع و نظر است
 کرد کار تو مر مرا مکران
 مرد را شرم به بهر کاری
 شرم دار از خدای خالی تبار
 هر که از کرد کار ترنده است
 روز بار ای تن ار تو خوابی
 دوزخی در شکم که این آرزوست
 در خرابی نشسته کن چنین است
 از دهای حسد ار سرد بر
 داده کوران مست با زمین

گشت وقتی ز صبر و دانش فرد
 گفتم با زن ز حال خویش حال
 همچنان زن ز مرد به دانش
 از که ماندی درین نظر محروم
 آن به آید که اوست مرید
 که بیکت سرگشته آوزم
 تو بدل نشده برش حاضر
 جای ترس است و موضع خطر
 تو بشوئی متابع دکران
 نیست چون شرم مر تر یاری
 و آنکه از خلق بیج بکت مدار
 خلق عالم از و هر آنده است
 شرم دار از حرام دست بردار
 سکی اندر جگر که این راز است
 رسم کبران گرفته کین دین است
 چیست این ملک و جاه و نام و نظر
 چیست این ماه علم و قوت دین

درون پاک و از درون ناپاک
 گفتم این هست صوفی خالان
 که به مردن بیکت از درون حال
 عیب این کار که در کسب حال
 بیکت و دیگر که در کسب حال
 عیب این شکری و آن غازی
 داده در دست از شمع و چراغ
 عیب این شمع شیعیان دوزخ
 چون بر آنگشته بر آب پیر
 می نداری بسان مست خمر
 اینجه جاه و مال و عذر شمر
 در زود بود اندر نقاب زور

۲۳۱

نه
 جاه
 رومن
 سزا که بکت در
 صلح العاقبت یعنی
 کوکب که سر آن در
 شاه باشد گناشته
 ۳۳

بجای است که شمشیر
 زلف شب را ز قند شکر
 ز غنچه پر یکم خلق کمال
 ز خون زده شکست خون
 ز صفت گلگون ثقیب دل
 ز گفت بیستل چو دم غافل
 ز شتار از لبها آرزین
 ز باغزار از گلها زیبا
 ز کوه پوششها بسیار
 ز اختران نقشینه بر آید
 ز شاخ مانند عقد بر آید
 ز بادمانند ناله آید
 ز باغ

مبش

سلاطون
 پادشاه است از سر
 که در عرف از زبان
 گویند

بسرای بقا ازین گشتی
 اینهمه بدفصال و بددین اند
 عهد بد برای خلق رهبنده
 یا بجلوت بخوشد لی تن زن
 عز طلب کردیم ز بهمت خونت

نار و کوهم مبر بدین زشتی
 چه تو ان گرد مردمان این اند
 راه بی راه خلق مگزیند
 یا بر اینها بساز و جان میکن
 که نیم همسچو سغله خواری دست

فصل فی صفة الریح والریاحین

شکر و انصاف بر زبان بهار
 شکر عدل بسا بر پیش آید
 دشتها پر کفاف بی بالین
 از پی نقشتهای جان آویز
 باغ پر چنهای سقلا طون
 شاخها حله پوشش شک آگوش
 باغ مانند عطر شک آکین
 اشک من گشته چون همیل سها
 سرو چون حور بنبر پیله من
 چشمه اشک چشم من شتاب
 مرغ پر کار کرده شست بهار

گفت عالم چو مردم همسپار
 دل گل گوید از زبان گیاه
 باغها پر عروس بی کابین
 اختران نقشند رنگ آینه
 باغ پر فرشتهای بوتلمون
 دشت عنبه نهد مینا بوش
 باغ مانند زلف حور العین
 رومی چون بادا روی کیا
 شکست و عنبه دیدم در دامن
 تا در باغ رفته از لب آب
 زلف کوتاه کرده دست بهار

باغ پرچمتای درو که
 کج قارون بدین سنکی
 قطر باران چو دانه می کند
 مشمی وفاخته ز شاخ چنای
 سرو چون عود در میان چین
 پایه ابر پشمی در خوشاب
 مرغ مالان مندر کلبن گل
 ابرشته ز روی امون پاک
 راز دل کرده جمله عالم فاش
 خانه بکده اشته همه زن و مرد
 خنک بخش که او بفضل بهار

دروغ پرشنده شهای نقره
 زینب حور اعیان بهر رنگی
 بر شقایق چسبیده همچو در
 برده از عاشقان بگنبد قرار
 سمن و مشک بیدید این
 آمد از حدار من و تغلاب
 مست بی مطربان و ساغر
 هر چه آتش است از رخ خاک
 زیر کان زمانه چون او باش
 سوی صحرا برون شاز پی خورد
 لذتی دارد داوز بوس و کنار

فضل فی میح الشراب

مرد عاقل که برده داد است
 باوه در پیش انده است دست
 زیر کان درین سراسی خراب
 عقل را که سوی تو بست شکوه
 از تری نقش نشان صغرا است

غمی او ز باده و باد است
 زاکمه غمخوار آدمی باد است
 بیخ غمشواره مدان چو شراب
 باده عقل دزد را منسکوه
 و ز نفس نقش سوز سودا است

دروغ پرشنده شهای نقره
 زینب حور اعیان بهر رنگی
 بر شقایق چسبیده همچو در
 برده از عاشقان بگنبد قرار
 سمن و مشک بیدید این
 آمد از حدار من و تغلاب
 مست بی مطربان و ساغر
 هر چه آتش است از رخ خاک
 زیر کان زمانه چون او باش
 سوی صحرا برون شاز پی خورد
 لذتی دارد داوز بوس و کنار

دروغ
 غمخوار آدمی
 شکوه

وام

تغلاب
 دلالت از نگرینان
 بنشانی با دشت
 قریب دم مردم
 سرخ رنگه شفا
 الایش

۲۳۳

بود سلطان خود از رویا بچشم
بدر دین کسی سپرد قدم
علم از خود نماند زبانت
علم که خواجده چو شمشک است
کس را با بخت داد است
چون از خست پو امانت کرد
دل سپرد و جان سپرد
پس در این راه با سلسل
چاره فرزند دیر رس
نیت جز به نیت نبوی
نقل نخوی و شمس لغوی

نقل

عقل

آبت از روی رفت و عقل از

توسمی نان بسنوز اثنیابی

فصل فی تسویه العربیه و الفارسیه

فضل دین در ره مسلمانیست
بست محتاج کار سازی ملک
از پی دین و شغل پردازی
تا عمر شمع آزیان بفر وخت
ملکت و عدلست دین دل بیدر
گر بناز می کسی ملک بودی
تا ز می ارشع را پنا هستی
هر در چون بنهر چو باشد کم
به معنیست صورت تازی
هر که شد جان مصطفی را اهل
به معنیست قدر تازی را
روح با عقل و علم داند نیست
اینچنین جلف و بی ادبانی
علم خوان تا ت جان قبول کند
بولوب از زمین شرب بود

هنر ملک راه فقه نیست
چه کند پارسی و تازی ملک
هیچ در بسته نیست در تازی
کسری اندر عجم می به سوخت
تازی و پارسی چه خواهی کرد
بوالحکم خواهی فلک بودی
بولوب گفت دما هستی
چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم
نه بدان تا تو خواهی سازی
چه کند جان و صورت بوجله
تزی صورت مجازی را
روح را پارسی و تازی گیت
که تو تازی می ادب خوانی
تر فضل بوالفضل کند
لیک قد قامت لصلواتش

کلی شد از بس پارسه مهتور

ماج تنازه ق سلمان در

فصل فی حکمت و عظمت

مهرمان را چو طامع و میخوار
مد و عقل دیده و دوات
از کفی پرر منجبه موسی
زیر کار از دین سزای کهن
عقل را که سومی تو هست قرار
از جهالت ترار هاند عقل
مر ترا عقل و تکبیر بی است
عقل بر نفس را د هر پیغام
هر که مر عقل را بینه بوید
مرد و عقل همیشه تن دار است
دل جاہل را طمع باشد پر
از خود را بر زیر پامی در آر
از مانند خرس و خوک شناس
از چون ار دماست مرد مخم
چون منوم درین سخن بر بان

هر چه در دسر دهم چو خمار
غذی روح باده و بادت
مرد زنده کن است چون عسی
بسیخ غمخواره مدان چون سخن
حکمت جا نقر ای را که گذار
بحقیقت کسی نداند عقل
عقل راه ترا خفیر بی است
کامی ز من مر ترا در و دو سلام
از حدیثش همه مکت روید
مرد جاہل ذلیل و میخوار
طمع از مال جمله خلق تبیر
عقل را جوی و جهل را بگذار
از بگذار و از کسی مھراس
تا بداری تو آرزو خود را خوار
سخن آغاز کردم از نسیان

۲۳۵

الباب الخامس فصل العقل و
العقور و جب الامانی و امور
الدنيا و نسیان الموت و
الشر و سوال عاقل و غیر
خنده هر زنده کار عمر بود
خنده بزنی را چو غم بود
چون ایتمه البسان بود خنده
انکه را الحسنة کند بود
مرد را خود چه جای خنده بود
کن باید دست در سرای عمل
عقل را فوج در خود را مل

نقد
موجود

ماهیچه

۲۳۶
 چون گذر کند در نصد و پنجاه
 در فداکت بحب که در نگاه
 گفت آنچه که بین این دو خصم
 بود گشت ز روزی که در بی
 عاقبت هم رفت پیش پند
 این غزل زینت است از زبان
 که بود داخل قضای جان
 گویند که در روزی از این
 خون از برای سود و زیان
 شب از زنبق کفایت از آن
 تمیز همان آیم و صفت
 داشت

پس چو مرد می ماند بوی نیکار
 ماه نو تو و بال تو بر کند
 هر شبی کان زمانه بر تو شمرد
 درخ ماه نو کسی خندد
 پس تو بار می چرانه کرمی چون
 عافلان خفته زیر کان نالان
 زیر کارا چو روز معلوم است
 سال چون مرل است مرفز
 چون منزل رسیدم داز را
 باز پس خود نیاید آنچه گذشت
 با تو صد درج در ناصفت
 عمر گوته چو عمر مور و کس
 در ره دین شد فلیس عمل
 کی کند جلوه عتبه الهی
 خلق از عمر خود شده مغرول

پس تو از کار مرد می آن گذار
 پس تو بر من محمد بر خو خنند
 روز می از زنده کافی تو ببرد
 که از و سود و مرد در بند
 کت از و جان کت و ام
 خربالش سزا ترا ز پالان
 که شب روز غافلان شوم است
 روز و شب کام زخم و عرصه تنگ
 از ره رفته پس شود آگاه
 درج اعمار تو زمان نبوشت
 خانه پر زد و تو نیک خفته
 املت باز عتبه ده کر کس
 بگردنی شده طویل امل
 قدس لاهوت بردل لاهی
 تو بدین عتبه مختصر مشغول

قصه نوح البنی علیه السلام و المعروفین فی طول بعهر

نوح را عمر جمله ده صد بود
 حرص امتداد و بران آسود

داشت لعلان یکی کریمی تنگت
 بو لغضولی سوال کرد از وی
 بادم سرد و چشم گریان سپهر
 در باطنی معتاد هم کند بجا
 چون کنم خانه کل آبادان
 کز به دوده چون زخم شانه
 این سر دهنده کوبم من
 پیش صرصر چراغ چه فروزم
 خلق را زین سرای پرشور
 هلاکت المثلثون بخرانده پس
 چه کنم خفت خانه و بنیاد
 خانه کز رنج راه و حسیله بود
 که چه قر بود در دوش پنهان
 خانه اینجا که بهر قوت کند
 قوت عیسی چو زاسمان بازند
 بر فلک زان مسج سر نبرشت
 چه کند روح پاک خانه ریج

چون کلو گاه نامی و سینه چک
 چیست این خانه شش دست
 گفت به المن هویت کثیر
 بر سر پل سرای و من سفری
 دل من اینجا کجاست نواخوان
 بره رود چون کنم خانه
 خانه ویران و چند رویم من
 پوستین پیش شیر چون دویم
 چار دیوار کور بهت کور
 خانه و صفت سازم افتد پس
 مونس من سجا المخبون باد
 همچو زندان کرم پید بود
 گشت هم قرن و رازندان
 مور و زنبور و عنکبوت کند
 هم بد اینجا شش خانه پروازند
 که برین خاک توده خانه شد
 هلاکت پنجم است بام مسج

۲۳۷
 خاک دام بود او ازین عهد
 که کند دار دار نو سازی بهر
 م در چون شکر کوفت چاه کال
 سوی پای پاکت پاکت رو پیکار
 نه نومردی دم دلی از دست
 بشو آبش و کور او کند
 دانکه اینجا کجاست کجاست
 نه نیست آنکه در منزل است
 با اهل با اهل با اهل
 بی اهل نیست کار در انتظار
 خوش شکر دوست در نشوی
 این دو نفر اشک نمانی و در

کج
 تار و خانه کج
 وقت زیورین
 ۱۴

مکران
کتاب از روز
دیش

عذاب الیم

عمده

کزیایی نوراجل خنیا
تورسکن است قریب
فانخ از مکرعین از خنیا
تو بد حالی تو بود در زریف
توز احوال پیشی محزون
ران طلبکار در غلبه لب
بنا مان جی کنی اصرار
تو بین از زردگان انکار
مانه را که سازد در خیم
در دو دیار زفات کل خیم
بمفضل تو کرده از تو سوال
بافه کوشمال خنده دوال
کرب

ای نیامخته ادب ایوان
که کف باشد از بلای منت
چند تازد و پسرین باشد
تو بد ز می شده بد پسرینت
باتو این طوطاق و لاف پرسی
بعد از آن راه کفر و دینت بود
نیک تو روضه شود در غنیم
تو ز حرص و حد میان سعیم
با خودی از ایش چون گذری
خوشین را و داع کن رستی
ای مکنده بجهل و خود شرست
آرزوی صنایع و امیسات
آرزو را بزیر پای در آرز
آرزو و هوس کسی جوید
آنچه جد چون لعب همی شتری
لعب بازی برای کودکت را
بسته با عده تمنا عده

ادب آموزین پس از ملوان
که کفن باز است روز و شبست
بوکت این پسرین کفن باشد
کار از آدم بگوفت کفنت
تا دم آخر است همه و بس
نیک و بد مونس و قرینت بود
بد تو خنده شود و خجیم
کرد تو چون سرای پرده پیر
پسر می از نصیب چون گذری
عقد با حور بیگان بستی
رو به اندر روز و طخ در گشت
روز آبت ببرد و شب خالت
پهوس آرزو بره بگذار
کو همه راه بخودی پوید
و آنچه حق چون کذب همی شتری
مرد را لاجی نیاید راست
تو بهانیه و کنان بفتد

یکت بیک کرده را جزا دیده
 نافه فضل تو تسلیم و بصیر
 بر گرفته حجاب باخند امی
 وه که چون آمدی برون رفت

وز شفیعان طمع تو بریده
 تو ز احوال خویش گشته ضریر
 روز پاداش فعل در روز جزا
 چند یا حسرات باید گفت

لهمشیل فی دار العزور

مشکت هست در سرای عذور
 در تو ز آن حکمت نماده پیش
 یح که از ان شده ز کرمی مرد
 ز آنکه عمر که گشته باقی داشت
 این همی گفت و اشک میبارید
 قیمت روز کار آسانی
 صیت عقل اول این جهان بین
 برکت دنیا خرد نه بیند
 چون ترسی تو از اجل جوریده
 توتّه بر اجل دلیر بسوز

همچو آن رخ فروش نیاورد
 یکت خریدار نی و او درویش
 با دل پر ز داغ و باد دم سرد
 آفتاب تو زیش نگذاشت
 که بسی مان نماند و کس نخرید
 بسر روز کار اگر دانی
 پس صحبت برین جهان دیدن
 مرگت بر برگ این جهان خند
 آن ز غفلت شمر نه از مرد
 کور که راست و شیر شیر بنوز

فصل فی صفة الموت

جزد و رنگی شد ز مرد دهاکت

مرد و مرد را ز مرگ چه پاک

عقل و غلظت رفت بوس است
 دل همایب و اعطای بوس است
 زادگان چون در جسم پر دانه است
 سفر مرگ خویش را سازند
 سوی مرگت غلظت را بسازند
 دم زدن کام روز ز شب
 هستی حق ز دال پس بیزاید
 آنکه مرگت گشتید یکی میبرد
 جان پذیران چه بنویسند
 همه در کشتی اند و ساحل
 می نمایند که ت در دین دانه
 سر گذشت اس ابل خوانید

در دنیاکت

مرگت

۱۴۲
 این صفت از زردی
 چون بسبب کسی که بیجان
 بین قاعای که هم شیرین
 کردن اندر مدور زردی
 همچنان باغ و درختی
 پیش تو مکتوب که با درخت
 که بود خاصه از دران
 اصل اصل
 از تو هم هر چه پیش
 از زردی نفاق در زرق
 از زردی نفاق در زرق
 پیش با هم نفس
 گشته ز زردی نفاق در زرق

گلی
 گلاهی کیان که

حال هفتدیار و سلم پدر
 رستم کرده و خدعه سهراب
 زان جنابهای بهمن دانا
 حال فیروز و اردشیر عظام
 زان ملوک طوایف و عظام
 زان خبرهای آل ساسانی
 زان حصال سکندر رومی
 زان سیرهای یزدجرد عزیز

حال همه ایاب بسته که
 که جهان شد ز فضل برد و خراب
 که چه کرد از خروج با دارا
 اردوان و مسیر با بهرام
 که چسکونه شدند جمله جهان
 راندن کام دل با ساسانی
 که برفت از خجستان مجرومی
 که شد از نجات بر همه نا چیز

فی صفت اهل الارض خاصه و عامه

زان بنی آدم از صغار و کبار
 زان بجان اندرون جنیدن پیش
 زان بریدن میندل و مینز
 زان ز بودن فکندن اندر نام
 زان حصال سمران سمر کردن
 زان همه ملک باخل کردن
 زان بناگاه بردن از سر تخت
 تا چو بشنید از عنبر و رمی

که بر آورد ده شد ز جمله دمار
 بچه را در کنار مادر خویش
 حلق بر نامی تازه پیش پدر
 هر در از دکان و از بازار
 زان دعای شهبان ذکر کردن
 زان همه خطها بدل کردن
 با بسته گشان دو صد بخت
 دل بر این عشره بیوفاستنی

اولشید ز هفت حضرت جان
 در میان از بسزار که باشد
 کرده ابریس هر طمانی
 زین ترش بودن تو در زندان
 سه ز تو که ز تو ز پیش تو مرده
 مردگان از اجل سپردی تو
 خود را مرگ بستم کی کبرو

تو همی گوی هفت که میان
 مرگت یکدم چو گاه بر باشد
 زین سخن بر بروت تو بازی
 مرگت را کنه کی شود دندان
 تو بز می خوش ترا که یار در بر
 تو نمیری ز مرد حسنه می تو
 تو امیری امیر کی میرد

فی صفت الموت و صفه قوت الموت

روزی آخر چسبج پانیده
 که ترا از جو اس مرگ برید
 با دن از چند چنر با ساید
 مرگت اگر ریخت خون مایه و
 اسی به از ابد با یار زده
 عمرت از آس آسمان سوده
 بس بود زین پس کف گفت
 آنت از چنچ طبع دار ساز
 جانت حق داد جاودان ماند

هم تو ساقی و هم بسایند
 مرگت هم مرگ خود نخواهد دید
 هم سوده شود چو وقت آید
 هم بریزند خویشش در محشر
 و آنچه بر بود با بدن خورده
 تو می خود ز خود دنیا سوده
 که همی بر تافت پیر منت
 آن و این ساز خویش خواهد باز
 ترا که حق داد باز نستاند

۱۴۲
 معرفت در دولت نهاد او است
 یاری که در آن چو داده او است
 کلکه او خود سرشت خاک کرد
 دانکه او خود کلمات پان کرد
 عمل را کافان بود در هفت
 از جمله شمشیر که در هفت
 شمشیر او است آفتاب لب
 زبانه در دینب و کونند
 همی از خستران پید بود تو
 همی که ز تو که هر آن بافت
 باز زدی که از آب زاده است
 همی که ز تو که هر آن بافت
 همی که ز تو که هر آن بافت

تغذیه
 ساید

بیشتر که را بدید و داشت
باش تا شیرینش بی باکش

فصل فی حکمت و لفظه

منع و حذر از زیشت بدانست
حکمت و دین جنبش ز یادانست

نبود خیر جمال از وقت
حاشا ز اجتناب حکمت

ببین دل سبب را
حکمت بخین سگ را
جان دوازده پادشاهی را
چین

اینهمه هستی که در بدن است
نه و چار است مرزا مایه
بر فلک شو که در جهان وجود
تو بخلت ز سنی درین سکن
ز روی زین سرای بی محنی
از پی پنج روزه بد مردی
بادی از زین شکار نیست کیز
خرج کردی برای تن جا بزا
لکن اراد را شناسی ارج
نبود سومی ز زمی و بز می
جعفری را چو نیت اینجا رخ
این که قسیم بیم و امید است
آنچه امروز بیج مگوست
هیچ نادیده عالم معنی
تو ز طاهس پای دیدستی
از زرمی دانه غیب دیدی
باز می آوز و شب بانا ز می

نفس نه سپرد چار پیرین است
بر نشاید گذشت زین پایه
هر که برتر کریمت در جود
جان مسکنیت با دبی آمن
کوش بر کوشوار لا بشر می
کنج عقبی بدنش آوردی
منع دنیا بدام دنیا کیسه
از پی نان ندادی ایما زنا
زرر کنی سببش کوران خرج
شهر خوار زم و نقد خوار می
باز دار از پی تجارت کرخ
خود یکی روزه راه خورشید است
قطره از بهنہ ارجو نیست
معرفت را چو کنی دعوی
نام اقا همان شنیدستی
مهره بوالعجب شب دیدی
هست پیش تو همچو شب بازمی

اربع
معنی وقت است
عاز اینست بر بند
و کس
صاحب زمان فاطم
معنی ز خاطر است
بکن نام کیمیا کریم
فقد و در سراج الهام
بیز معنی ز خاطر است
است لکن منو بکن
القدر نام نفس است
که در خاطر را چ

چون تو بر دمی ز عالم دین بپوش
 توجیه دانی نبشت یزدان صیبت
 کی برد شهوتت براه بهشت
 بهیچو بر بطریق و صورت نبشت
 ای بدل کرده دین با هر دو
 بخرمی آتش برست کن بر روی
 کیرم ایجا ز دیوی و روشی
 چو زسی در جهان بی دولتی
 تو همی پوش بجه جانه خلق
 که بدان تا هوا شود خشنود
 که چه بر خود بپوشی از پی فرغ
 این همه طمطراق بهیوده است
 جسم را ز درون محمد دار
 چون تو بر تن نپسنداری
 که بر سر دهمی بسند در تو
 از صفات سکی تنی کن رکت
 جسم را در ده بجاه و بیار

ملک را با باز دانی از ملکوت
 توجیه دانی که جنت جان صیبت
 تا ت حور و مقصود باید گشت
 چشمان هست بهر بهشت نبشت
 چند ازین نان چند ازین خورد
 که در و باشد ت ز دین سوزی
 عیب خود بر همه بسی پوشی
 عیب کوید من اینکم کوسنی
 عیب خود بجه بار نامه خلق
 عذر می نه که عقل این فرمود
 از درون شرم دار شرم از رخ
 عقل خرد استی نفرموده است
 جز برای شکار شرع مدار
 کم ز نکت نیستی گش باری
 از سکی کم نه بجه تو
 ورنه در رستخیز خیزی یک
 سکت دیوانه بر در دهن دار

۱۴۵
 ای سب زبده بود شود سرکش
 در ده که با رکت زبده ز
 بر عاقل که یافت عقل در بهر
 منبری دیگر در دم دیگر
 نیست حاجت در این بپوش
 او هم از من گشت آینه
 فصل فی صفة اللہ
 و الحمد لله

زوش
 بر وزن پیش
 شکلی زوش
 و تده نری و کج
 طبیعت زوش
 و صاحب ت
 باش

کس در حق
 سکون خون
 که بخا بهر
 پیوستی

بغزوری بسبزه خواب
 خلق ازین کرده خواندیرینه
 تا قیامت بخورده همانش
 ای دو درد و زخ از درد و نوب
 زین دو کرد فانه پرسیزی
 چیت دنیا و خلق استظار
 بهر یک عامش اینمه زیاده
 هست محسوس زمانه باکنینه
 از پی کنده می بدین عالم
 بهر کسدم تو روح رنج بردار
 در جهان منکر از پی رازش
 ایجان زان جهان نمودار است
 جمله چون بگردانسان شریف
 خانه دان شکسته زیر و زبر
 نه درختیش میوه آورنده
 راز دل هر دو بر تو نموده
 مانده اند رخ و راو شب زو

مان نداده بسبزه آب
 دید سیلی و بیج سیر می نه
 یک شکم نان سیر برخواست
 صورتی سوی حلق و شورت
 در بقا از درد نشان خیزی نه
 خاک دانی پراز سکت و مردا
 بهر یک خاک توده اینمه باد
 سیر دار و میان کوزینه
 چند باشی برهین چون آدم
 آدم از بهر گندمی شد خوار
 چه کنی زنت و بوی غارش
 لیکت آن زنده اینت مردار
 آخرش درج در و اول کف
 نقش دیوار بر درخت و سپر
 نه سپر مرکب باز دارند
 تو بعلت زهره و بشنود
 همچو آدینه که دکان از کوز

صفحه ۱۳۷
 درین در زمانه دانی نیست
 شاه ابه و در قیابش
 می پریشان و میزبان زین
 میزبان بی حساب و بی آرام
 کوز دنی عجمه سرد و کوش گم
 لب میزبان چوب پاره دیک
 آب در دیک دروغن پاره دیک
 راز این کلب نفس غلام است
 عقل عملی بخانه راز است
 مع عقل کرد تا بر سبب
 از غلاما و در نشستی و نبی

نقد
 خرد

کی دهد باده خاصه نوش کوار
 راستی بر کمان چرخ مزن
 کرک پی باش تا چون تیغ
 دوستی ز آب یز چرخ بسب
 جگر کز زشت کباب
 ماهی تشنه کوفت سپرد
 این همه ره بسند عاقل را
 کل فسر و زند و دل کد انهر
 خوب رویند و زشت پویند
 همه کسدم نمای جو دارند
 همه عطار شکل و ناک دهند
 کردن کردان شکسته چو برق
 چون گل و زکس ارچه بر که زند
 که چو شاگرد حکم تقدیرند
 تو سخا ای و بر تو افتا شد
 ای که بر چرخ امینی زنهار
 طفل چون زبهر مار کم داند

گر دم نوش خوارینش گذار
 زانکه گشت او کمان تیر شکن
 بزیر فلک بخسیرد و بزیر
 زانکه او که تهنه بود که پیر
 تا ز دلو فلک سجوی آب
 خود همه آب روی خلق برد
 که چه ره برزند غافل را
 دیو نوزند و دیو ساز همه
 همه که بریه کسان خوش خندند
 همه کل صورتند و پر خارند
 همه بر از روی دلق زینند
 تیر باران کند بغرب بشرق
 بی عجب خنده بهیده نگرند
 همه عین جنیال و تر ویرند
 تونه بدی و از توستانند
 کتیه بر آب کرده پیش دار
 نفسش او راستی تسی خواند

بست چون بار کز زده بسوزد
 از برون نام و ز درون پی
 که ده باشته پوست ار دراز
 تا تو آنکه سوسی از رخ پیاز
 کلاردین و آسمان این عالم
 هست کردون و دهرم و دهرم
 تویج که در ابا مین زشتی
 تو بین خوش بگفته در کشتی
 در ز غوغا و شمشاد شفته
 تو قبول غافل و بین خفته
 بوینامه درین جهان باری
 بیخ اهنه در از و کاری

قی
 نام زینتی است
 که کسان عشق می خوانند
 اینده طالع که این
 ساکن از جهان ام
 خوانند
 غرض
 قومی از زبان

سی
 صورتی باستانه
 همه بازی اطفال
 از خیره سازند و زنده
 و کله کت که بران
 مرغ از اطله و
 اینجا می آید

کا پنج آن منبت کر دہست کند
 ز منی دان زمانہ ساختہ را
 شش نفس مستبکم کی باشد
 در سخاوت بکو دکان ماند
 خود بخند دہتوسپار و باز
 زود بخشد ز رستان فلکست
 ذوق این خط خطا و خطہ
 زود بدہ ز بومی خوش زوش
 زور بخند ز سومی خوشش توت
 روز در بوش افکند پرواز
 بدونیک فلکت ہمہ تلف است
 کہ ازین پسرخ با نقاب شومی
 زانکہ ماہرمی تو از کردون
 ہرکہ او بندہ کشت کردوزا
 بندہ چسب بندہ حق منبت
 چون فضا است حال چرخ کند

وانچہ این بر فراشت است کند
 بی نوادان فلکت کہ اشہا
 ہرکہ آن شش کردست اش
 بدہ زود زو دستا ند
 خود بگردید بوستانہ باز
 سپریا فعل کو دکان فلکست
 ہست اند حوض نیل پر
 چون شب آید ہم او کند کورش
 چون شب آید ہم او بو دتا بو
 باز شب جان بد و سپار دبا
 کہ ہبوتش برابر شرف است
 تا کم از ماہی آقاب شومی
 دار دست پیش خویش خوار و بو
 کرد صانع خدای چون را
 مرد را نام مرد مطلق منبت
 سراخانہ ہمسرہ بود ہنود

مصل فی دار العقبی خیر من الہ دنیا و ما فیہا

۲۵۱
 ہر کہ کانی آنچه کرد و نیت
 ز ہنمان پستہای بیرونیت
 ہر چہ اندہ ہنمان دین باشد
 ہر دوش ہنسان زمین بایند
 زہد بان سومی کل کہ با یاد زشت
 خوار کش فلکت از تہ شین
 ہر کہ با یاد زمانہ در سا زد
 تعنی او را زین بندازد
 تو کہ در بند حرمی دارندی
 ہر سحر زود در ہنمان کارندی

نہ ہر چہ

دل نہ

درو
 چہ سوط
 یعنی فرود آمدن
 است لہذا ہر چہ
 کہ اکب خد شرف
 است

تو طلب کار قوت و حضم تو بار

چنگت کرده بجنج تو دراز

اهتمیس فی تسلی قلوب الاخرة والاخرات

سوی خود رازنی بید درم
کز برای منت یا بی مشاد
از پی مان مرز آب از روی
آبر و از برای مان برود
چون نه نیکی نه قابل مینکی
ز بد عیسی و حرم قارون مین
ور قضا سبده دبان نیاز
این بزهد آسمان کر قبه سباز
عقل و جان گفته از پی ز ریم
آفت آدمی ز دنیا دان
مرد دنیا کراسته منبود
کز ترا خشم و از بگد ارد
انجمن مبارکت با دان
مرد خرسند میر کومی بود
ور نه از حرم کند محبت خود

شکل شد بشوی گفت این غم
وز برای دست پشت باد
بوحیثی ز بو غیثت جموی
طبع مان بود که جان برود
تو و کا کا و کو کو و کی کی
گفته در شان آن و در حق این
فخفا ز سر نشی و آرز
وان شد خاک خوار از پی آرز
ان رتی بکیده بن عبلم
راحت جان متن ز غیبی دان
قیمتی جنبه قیامتی منبود
بر زمین مورمی از تو باز آرد
ور نه این کن و زا و جهان تبار
مرد طامع بی آبرومی بود
گر خود بسپم آسیا میکرد

۱۵۳

در الاجاب الاعد اسئل الدواء
و الاذو اباب السابع
باب بیان تمام کشت سخن
سخن از دم ز دست ز دشمن
ذکر آنکه حکم فایمان الکلیات
حکم فضل فی تحقیق العیال
مردم از زیز کان درم زود
مردم عقل بود کم نشود
مرد عالم چه مهر که در دست
مردم عقل بود مهر آنست
ز آنکه کرد آن دیو با باشت
چون بود مهر کز مهر باشت

نقد است

موسی

دوست کرده و صد دیار بود
 مرد را خصم و دشمن و امانا
 از تنی دین طلبت رغلا ف
 آستین از برپسج خوابی پر
 آنکه از حس چشم و بینی گوشت
 نماید از گوش جهان بینی
 از هر اسرار بجوی انبیه ساز
 که بدیاست در جهان باری
 که گنجی دل از ندامت پر
 که چه صد بار باز کرد دیار
 زین بدان رخ همسی بگردان
 دوستان کج خانه را زانند
 با نفایه و سره بخت و بجز
 سطلب که چه حزم فرمانی
 نه نظریست سوده زان بر
 آن طلب کن که دار و دارد
 صفت دوست از رویه مستقیم

دشمن از چه یکی هزار بود
 بهتر از دوستان همه گانا
 از صدف و طلبت آهوناف
 از صدف شکست جوی ز راه
 زان به بین زین بهوی زین بهوش
 نچند چشم و شنو و بینی
 آن ازین این ازان نیابی باز
 کار هر مرد و مرد هر کار می
 بیدی از قرین نیکت سب
 سومی او باز کرد چون طوما
 باش تا قدر این بدان دانی
 رنج بردار و کج پردازند
 نه در آینه چت و نی بگریز
 سیلی از مقعد ان زندانی
 که چنین آمد از حکیم عرب
 تا تو از وی وی از تو نازار
 از علی بشنوار نه زندیق

دشمن نادان بود بیاد خوش
 بیدان طلبت از علی آهوناف
 نفس دشمن شود ز جوی کز سب
 در بین کردی از در آینه سب
 چون زاد دنی بیاید آید
 عقل باید که زودت سباید
 دقت عیبت از بزم کرمین
 که شنیدن به از پسندین
 دست بچو عاز دان بدین
 گفته دست سباید
 ددی با مزاج و عیب دی
 دور و دور و عیب سباید

سب
 هزار کردن و گزین
 و نه تنه سب

عینه
معنی تابدان
چون است دور
این گل جان را آرد
۴۰

استغنه
هر چه زشت را گویند
و معنی کابوس دیو و
صاحب قوت و
قوی بار و نیز آید
۴۱

۲۵۸
بگویم بد در دوستی است
ز آنکه زنده افغان من است
جانم خون گشت دست بود
عجیب دوست دست و دست بود
نیت هیچ دوست در غایت
چون بغلت کند سلام علیک
از بد نیک نشود بد نیک
دوست دشمن ای جان باید
گشت خدایان باید
نیت چشم خدایان
دوستی با جلا من سر برایی
۴۲

تا نباشی حریف بی خردان
با ذکر لطف او دست جان پر کار
ز زور و وی ز راز قرین بد است
صحبت با عینا بفضل بسیار
روغن کجندی که نامش عام
چون بکها سپه دلفس و لفس
این برت از سبوی وان گل
با بدن کم نشین که درمانی
صحبت نیک را ز دست مد
خوش خوار بد خوان شرک شود
اسپ توس را سپ ساگر کن
گر بدی صورت بود مسته
هیچ صحت مباد با عامت
صحبت عام آتش غیبه است
با دو عاقل هو انیا میسر د
با بد و نیک چشم داند زیت
گشش چون دل پیاله به بین

که کلو کار به شود ز بدان
زهر کرد و دهمی صحبت مار
و زنده سرخ است تا قرین خود است
با و در اهر زمان کند عطار
شده ز کلهما عزیز و نیکو نام
روغن کجندیش بخورند کس
کل از نیک نام و او ارگ
خو پذیر است نفس انانی
که میوه و پیه شوی نصیحت به
میش چون کرک خورد کرک شود
گشت بر سنجو اگر نشد هم مکت
به و انا ز نیک نادان به
گر چه خود مخته کند نامت
زشت نام و تبا و استنبه است
یکت هزار د و عقل بگیرد
جان شناسد که دوست دشمن است
از دهنش دل چو لاله به بین

مرتز و وفا نخواهد فاست
 پس تو اکنون نه به نه بدر باش
 که بود عهد عشق و لغمه زمان
 صلح دشمن چو چک دست بود
 دل در ایشان بسند گز که بیان
 سکت را از بدان چه جا به بود
 خلق جز بهر بند و پیشه اند
 که همه در برت فرو ریزد
 چون هر چه سحر همه به نور کرد
 مهر پیوسته یک سواره بود
 هر که تنهار روی کند عادت
 مرد را دل شکسته دار حفت
 جنت باشی خدای نه در پای
 با چنین سیرها و جوشنها
 ملک عالم بزیر تنهائیت
 با کسان در کجا داشت بود
 چو تو تنهائستی از سر برین

که تو نیست با تر از و راست
 دامن خویش گیر و خود را باش
 بی مد و چون چسب غمبوه زمان
 دوست را عیب پوش دست بود
 همه آدم دهند و مرجان جان
 زانکه عقرب به سوط ماه بود
 همه را از مودم ایچ لانه
 مرد عاقل در دنیا ویزد
 همچو خورشید باش تنهار و
 ماه باشد که با ستاره بود
 همچو خورشید شب کند عادت
 تیر را پای بسته دار حفت
 فرد باشی خدای باشد یا
 داکه تنهار تر از به از تنها
 مرد تنهائشان زیباست
 با خود آسوده شام چایست
 با خودت هر چه آرزو میکن

۲۵۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷
 ۴۸۸
 ۴۸۹
 ۴۹۰
 ۴۹۱
 ۴۹۲
 ۴۹۳
 ۴۹۴
 ۴۹۵
 ۴۹۶
 ۴۹۷
 ۴۹۸
 ۴۹۹
 ۵۰۰
 ۵۰۱
 ۵۰۲
 ۵۰۳
 ۵۰۴
 ۵۰۵
 ۵۰۶
 ۵۰۷
 ۵۰۸
 ۵۰۹
 ۵۱۰
 ۵۱۱
 ۵۱۲
 ۵۱۳
 ۵۱۴
 ۵۱۵
 ۵۱۶
 ۵۱۷
 ۵۱۸
 ۵۱۹
 ۵۲۰
 ۵۲۱
 ۵۲۲
 ۵۲۳
 ۵۲۴
 ۵۲۵
 ۵۲۶
 ۵۲۷
 ۵۲۸
 ۵۲۹
 ۵۳۰
 ۵۳۱
 ۵۳۲
 ۵۳۳
 ۵۳۴
 ۵۳۵
 ۵۳۶
 ۵۳۷
 ۵۳۸
 ۵۳۹
 ۵۴۰
 ۵۴۱
 ۵۴۲
 ۵۴۳
 ۵۴۴
 ۵۴۵
 ۵۴۶
 ۵۴۷
 ۵۴۸
 ۵۴۹
 ۵۵۰
 ۵۵۱
 ۵۵۲
 ۵۵۳
 ۵۵۴
 ۵۵۵
 ۵۵۶
 ۵۵۷
 ۵۵۸
 ۵۵۹
 ۵۶۰
 ۵۶۱
 ۵۶۲
 ۵۶۳
 ۵۶۴
 ۵۶۵
 ۵۶۶
 ۵۶۷
 ۵۶۸
 ۵۶۹
 ۵۷۰
 ۵۷۱
 ۵۷۲
 ۵۷۳
 ۵۷۴
 ۵۷۵
 ۵۷۶
 ۵۷۷
 ۵۷۸
 ۵۷۹
 ۵۸۰
 ۵۸۱
 ۵۸۲
 ۵۸۳
 ۵۸۴
 ۵۸۵
 ۵۸۶
 ۵۸۷
 ۵۸۸
 ۵۸۹
 ۵۹۰
 ۵۹۱
 ۵۹۲
 ۵۹۳
 ۵۹۴
 ۵۹۵
 ۵۹۶
 ۵۹۷
 ۵۹۸
 ۵۹۹
 ۶۰۰
 ۶۰۱
 ۶۰۲
 ۶۰۳
 ۶۰۴
 ۶۰۵
 ۶۰۶
 ۶۰۷
 ۶۰۸
 ۶۰۹
 ۶۱۰
 ۶۱۱
 ۶۱۲
 ۶۱۳
 ۶۱۴
 ۶۱۵
 ۶۱۶
 ۶۱۷
 ۶۱۸
 ۶۱۹
 ۶۲۰
 ۶۲۱
 ۶۲۲
 ۶۲۳
 ۶۲۴
 ۶۲۵
 ۶۲۶
 ۶۲۷
 ۶۲۸
 ۶۲۹
 ۶۳۰
 ۶۳۱
 ۶۳۲
 ۶۳۳
 ۶۳۴
 ۶۳۵
 ۶۳۶
 ۶۳۷
 ۶۳۸
 ۶۳۹
 ۶۴۰
 ۶۴۱
 ۶۴۲
 ۶۴۳
 ۶۴۴
 ۶۴۵
 ۶۴۶
 ۶۴۷
 ۶۴۸
 ۶۴۹
 ۶۵۰
 ۶۵۱
 ۶۵۲
 ۶۵۳
 ۶۵۴
 ۶۵۵
 ۶۵۶
 ۶۵۷
 ۶۵۸
 ۶۵۹
 ۶۶۰
 ۶۶۱
 ۶۶۲
 ۶۶۳
 ۶۶۴
 ۶۶۵
 ۶۶۶
 ۶۶۷
 ۶۶۸
 ۶۶۹
 ۶۷۰
 ۶۷۱
 ۶۷۲
 ۶۷۳
 ۶۷۴
 ۶۷۵
 ۶۷۶
 ۶۷۷
 ۶۷۸
 ۶۷۹
 ۶۸۰
 ۶۸۱
 ۶۸۲
 ۶۸۳
 ۶۸۴
 ۶۸۵
 ۶۸۶
 ۶۸۷
 ۶۸۸
 ۶۸۹
 ۶۹۰
 ۶۹۱
 ۶۹۲
 ۶۹۳
 ۶۹۴
 ۶۹۵
 ۶۹۶
 ۶۹۷
 ۶۹۸
 ۶۹۹
 ۷۰۰
 ۷۰۱
 ۷۰۲
 ۷۰۳
 ۷۰۴
 ۷۰۵
 ۷۰۶
 ۷۰۷
 ۷۰۸
 ۷۰۹
 ۷۱۰
 ۷۱۱
 ۷۱۲
 ۷۱۳
 ۷۱۴
 ۷۱۵
 ۷۱۶
 ۷۱۷
 ۷۱۸
 ۷۱۹
 ۷۲۰
 ۷۲۱
 ۷۲۲
 ۷۲۳
 ۷۲۴
 ۷۲۵
 ۷۲۶
 ۷۲۷
 ۷۲۸
 ۷۲۹
 ۷۳۰
 ۷۳۱
 ۷۳۲
 ۷۳۳
 ۷۳۴
 ۷۳۵
 ۷۳۶
 ۷۳۷
 ۷۳۸
 ۷۳۹
 ۷۴۰
 ۷۴۱
 ۷۴۲
 ۷۴۳
 ۷۴۴
 ۷۴۵
 ۷۴۶
 ۷۴۷
 ۷۴۸
 ۷۴۹
 ۷۵۰
 ۷۵۱
 ۷۵۲
 ۷۵۳
 ۷۵۴
 ۷۵۵
 ۷۵۶
 ۷۵۷
 ۷۵۸
 ۷۵۹
 ۷۶۰
 ۷۶۱
 ۷۶۲
 ۷۶۳
 ۷۶۴
 ۷۶۵
 ۷۶۶
 ۷۶۷
 ۷۶۸
 ۷۶۹
 ۷۷۰
 ۷۷۱
 ۷۷۲
 ۷۷۳
 ۷۷۴
 ۷۷۵
 ۷۷۶
 ۷۷۷
 ۷۷۸
 ۷۷۹
 ۷۸۰
 ۷۸۱
 ۷۸۲
 ۷۸۳
 ۷۸۴
 ۷۸۵
 ۷۸۶
 ۷۸۷
 ۷۸۸
 ۷۸۹
 ۷۹۰
 ۷۹۱
 ۷۹۲
 ۷۹۳
 ۷۹۴
 ۷۹۵
 ۷۹۶
 ۷۹۷
 ۷۹۸
 ۷۹۹
 ۸۰۰
 ۸۰۱
 ۸۰۲
 ۸۰۳
 ۸۰۴
 ۸۰۵
 ۸۰۶
 ۸۰۷
 ۸۰۸
 ۸۰۹
 ۸۱۰
 ۸۱۱
 ۸۱۲
 ۸۱۳
 ۸۱۴
 ۸۱۵
 ۸۱۶
 ۸۱۷
 ۸۱۸
 ۸۱۹
 ۸۲۰
 ۸۲۱
 ۸۲۲
 ۸۲۳
 ۸۲۴
 ۸۲۵
 ۸۲۶
 ۸۲۷
 ۸۲۸
 ۸۲۹
 ۸۳۰
 ۸۳۱
 ۸۳۲
 ۸۳۳
 ۸۳۴
 ۸۳۵
 ۸۳۶
 ۸۳۷
 ۸۳۸
 ۸۳۹
 ۸۴۰
 ۸۴۱
 ۸۴۲
 ۸۴۳
 ۸۴۴
 ۸۴۵
 ۸۴۶
 ۸۴۷
 ۸۴۸
 ۸۴۹
 ۸۵۰
 ۸۵۱
 ۸۵۲
 ۸۵۳
 ۸۵۴
 ۸۵۵
 ۸۵۶
 ۸۵۷
 ۸۵۸
 ۸۵۹
 ۸۶۰
 ۸۶۱
 ۸۶۲
 ۸۶۳
 ۸۶۴
 ۸۶۵
 ۸۶۶
 ۸۶۷
 ۸۶۸
 ۸۶۹
 ۸۷۰
 ۸۷۱
 ۸۷۲
 ۸۷۳
 ۸۷۴
 ۸۷۵
 ۸۷۶
 ۸۷۷
 ۸۷۸
 ۸۷۹
 ۸۸۰
 ۸۸۱
 ۸۸۲
 ۸۸۳
 ۸۸۴
 ۸۸۵
 ۸۸۶
 ۸۸۷
 ۸۸۸
 ۸۸۹
 ۸۹۰
 ۸۹۱
 ۸۹۲
 ۸۹۳
 ۸۹۴
 ۸۹۵
 ۸۹۶
 ۸۹۷
 ۸۹۸
 ۸۹۹
 ۹۰۰
 ۹۰۱
 ۹۰۲
 ۹۰۳
 ۹۰۴
 ۹۰۵
 ۹۰۶
 ۹۰۷
 ۹۰۸
 ۹۰۹
 ۹۱۰
 ۹۱۱
 ۹۱۲
 ۹۱۳
 ۹۱۴
 ۹۱۵
 ۹۱۶
 ۹۱۷
 ۹۱۸
 ۹۱۹
 ۹۲۰
 ۹۲۱
 ۹۲۲
 ۹۲۳
 ۹۲۴
 ۹۲۵
 ۹۲۶
 ۹۲۷
 ۹۲۸
 ۹۲۹
 ۹۳۰
 ۹۳۱
 ۹۳۲
 ۹۳۳
 ۹۳۴
 ۹۳۵
 ۹۳۶
 ۹۳۷
 ۹۳۸
 ۹۳۹
 ۹۴۰
 ۹۴۱
 ۹۴۲
 ۹۴۳
 ۹۴۴
 ۹۴۵
 ۹۴۶
 ۹۴۷
 ۹۴۸
 ۹۴۹
 ۹۵۰
 ۹۵۱
 ۹۵۲
 ۹۵۳
 ۹۵۴
 ۹۵۵
 ۹۵۶
 ۹۵۷
 ۹۵۸
 ۹۵۹
 ۹۶۰
 ۹۶۱
 ۹۶۲
 ۹۶۳
 ۹۶۴
 ۹۶۵
 ۹۶۶
 ۹۶۷
 ۹۶۸
 ۹۶۹
 ۹۷۰
 ۹۷۱
 ۹۷۲
 ۹۷۳
 ۹۷۴
 ۹۷۵
 ۹۷۶
 ۹۷۷
 ۹۷۸
 ۹۷۹
 ۹۸۰
 ۹۸۱
 ۹۸۲
 ۹۸۳
 ۹۸۴
 ۹۸۵
 ۹۸۶
 ۹۸۷
 ۹۸۸
 ۹۸۹
 ۹۹۰
 ۹۹۱
 ۹۹۲
 ۹۹۳
 ۹۹۴
 ۹۹۵
 ۹۹۶
 ۹۹۷
 ۹۹۸
 ۹۹۹
 ۱۰۰۰

بیت
مؤمن
بیت

۲۶۰
چشمه در بند کاسم خوشیست
عاشقان شیشان چشمت
کار با بسوی دوستی
نبرد در شکست و غمده منی
بدون رخ موی سر که از زنده
گنیزد موی پیری زار زنده
چشمه دینوید و کین چنان وار زنده
که زهر اشرف روان از زنده
کرده از نعل زلف غولان
بد بودی و فتنه دولان
ایل این روزگار بی شرفین
اربابی تو در نوب کفن
بخت

مرغول
روی چیده و چوچ
دوئل
مکار چیس

دل نخواهد ترا ز بر کسل
در دهان دار تا بود خندان
هر که مار انخواهد از همه دل
چه کنی با حریف بی مصلحتی
بس کتابی حلیس با جزوت
غزبی به زجفت کوه بین
هر کجا داغ بایدت فسر بود
هر که هست دوستی دمساز
من بچالم درون نمی دهم
کو درین روز کار یار یار
هر زه دان هم شریف و خرم
که چه خوش بودنچ و خوش کلانند

که بخیلان بخیل هسته دل
چون کرانی کند بکن دندان
که همه دل بود ز بر کسل
پس ندیم تو شعر چون شعری
تا مگوید بخلی نیکت و بدت
ماه تنهای به کشش پروین
چون قهر هم نهی نذار دست
بشبی در جهان دهد آواز
دوستی زان همیشه حیدانم
بر که باشیم استوار یار
کو کسی کو کسی بود کس را
ز و دسیرند و نکت حوصله اند

فصل فی صفه المحبوبین

باز زین دلبران عالم سوز
که چه از چهره عالم خسته وزند
از پی بردن رواهنسارا
ببرند آبروی دولت جم

عشقشان آشت و دلها کوز
از مره دل درند و جان و نیت
چشمان چشم کرد جهانهارا
ران دور زلف و دوا بروی

بج کاران کنج پسانند
 مرد صورت پرست کس نبود
 روزی نگی نگو شود با تو
 دوستی از پی درم دارد
 چون تو از اهلان کرنی بار

از نکه دار و راز پاشانند
 بهوش او جز غم هموس نبود
 چو بدی دید بد شود با تو
 زهر و پازهر را بهم دارد
 بار غار تو عار باشد عار

تمثیل المدعی محبت غنیمه والکاذب کجبه

داشت زالی بر وسای تکاد
 نو عوسی چو سرو نو بالان
 بدر او شد چو ماه نو بار یک
 دلش آتش گرفت و سوخت بگر
 زال کفتی همیشه با جستر
 از رضا کا و زال از پی خورد
 ماند چون پای مقعد اندر یک
 کا و مانند یوی از دو زنج
 زال پند است هست غزائیل
 کای ملک موت من غنیمتم
 کر تر امستی بسی باید نه

امستی نام دختری و سه کا و
 گشت روزی چشم بد مالان
 شد جهان پیش پر زین تار یک
 که نیازی جز او نداشت در
 پیش تو باد مردن مادر
 پوز روزی بد کیش اندر کرد
 ان سر مرد ریکش اندر یک
 سوئی آن زال تاخت افطخ
 بانک برداشت پیش کا و نیل
 من یکی پیر زال غنیمتم
 شو مر اورا بس بر اشداید

کون بر قسم تو دانی و در خرد
 سوی او در روزگار من بگذرد
 بی با بلای زین شکر داورد
 چون بلا دید در کس داورد
 زبانی که در وقت عیاشی
 بی یکس از آن باشد هیچ
 مجال نکو بود بد است
 مجال بدش ز دست برد
 صحبت اهلان چو بد است
 از درون غالی از بدون
 دوستی اهلان ز غیبت است
 در روز عقل و غش تو چند است

مکاشه
 الکابریه کرنی
 کاک بر دم زینت
 ۴۴

گر ز کوشش تو فصل بودی باز
شغبتی می چون عاقان آواز
در نو زبان سخن تو زینست
که تر از آن جهان قیامت
چو آرم بر ایمنی آن دم را
ز زبان سا ز با هم عالم را
در جهان خلا بر ای از خاک
چو غنی کلبه بیان کاواک
ز بر این سرود و منقده
پدید این ناصح خسته و شنو
که بی گوید از زبان مرور
که بگذارت نجا ز خود
چون

یار نادان چو شد ترا به سره
بیراز دوستی خلق سبک
سنگ در ظرف شعر تو ان برد
چنگ نامی است در صفت نادان
تا بوی تند دست حکم روان
چو شود موسی از تو دیگر کون
سوز بی نور بینی از خوشیان
چون کم آمد براه تو شه تو
دل تو با حسد ای خلق امی خ
گر یکی دانه به سر زرباش
در جهان نیکت علمی سغیست
آن یکی پستتک میدانی
شکر و تسبیح میکند جاوید
همه در کرد در کوش بطواف
ز اهل همان راز باش پوشیده است
نه همی گویدت فلک ز فراب
لیکت می شنوی که کر شه

پس در از می راه شه کوتاه
دوستی شک و خلق شعر تنگ
بنود دوست با عرابی کرد
شکل ل باشد و سلیخ و بان
دانت و دست خویش چون دل و جان
آن شود موسی این شود قارون
راست همچون سلیخ در ویشان
سگر در کلاه کوشه تو
چون جوبت امی ز نیم جو کمتر
باز نیکت خانه به خرباش
صفت هر دو باز گویم صفت
وین یکی ز آل بسج کردانی
به و تا همه به باه سپید
مردن سجا ده باف و کشتی باف
لیکت عاقل همه پوشیده است
از خرد زرد بان کن و بر تاز
مخل بگذاشی چو سر شه

کاواک
خالی و غیره هر چه
کرمیان می باشد
ممنوع
در این محل معنی نمی
است که در زبان
علی بن موسی
۱۱

چون کتایت صورت و عالم
صورتش بر تن لیسان بند
صورتش خاش و سخن درو

کا نذر و اند بند و پند بهم
صفتش در دل چکمان پند
تن او نو و جان کهن درو

المیشل فی خلاصه الحب

آن شنیدی که در عرب مجنون
دعوی دوستی لیلی کرد
عده و زاد و برد خود بکشد
کوه و صحرا گرفت مسکن خویش
چند روز او نیافت هیچ طعام
ز اتفاق آمواد قنار بدام
چون بدید آن ضعیف آمو را
پله کردش سبک ز دام او را
گفت چشمش چشم یار منست
در ره عاشقی جانم ز روست
چشم لیلی و چشم بسته بند
زین سبب راحرام شد بر من
من غلام کسی که در ره عشق

بود بر لیلی آنچنان مضنون
بمه سلومی خویش بوی کرد
ریح را راحت و طرب پنداشت
بخیبر کشته از غم تن خویش
صیید را بر نهاد بر ره دام
مرد را ناکسان بر آمد کام
واپس آن رومی چشم شکورا
ای همه عاشقان علام او را
اینکه در دام من شکار منست
همچو یار در بلانه روست
جست کوفی بسکد که گند
بر هانش زین بلا و محن
شد مسلم و راهش نشد عشق

۱۶۱۲
دعوی دوستی بودی
بیا چنین گفت که در همه کن
در نه از هم من سخن بفرست
دعوی دوستی تو با من بود
بسی طلبکارانست و مقصود
بیا ای ز غم ای پست
گردد زنده ای پست
شده بر جهان چنین معنون

مصطفی

چون کو اہی بداد قاضی گفت
 نہ فلان را در دجست تو بود
 از عطا بود کام و راحت روح
 مرد گفت از فرزدق و اشعار
 گفت قاضی چو تو ز نادانی
 قول تو من کجا قبول کنم
 چون ندانی فرزدق و نہ مدیح
 تو اگر آدمی چو آدم باش
 آتش جان و کسبہ دوار
 چه کنی در جہان بیمارش
 در کد ز کین سر امی رچیل ست
 گوشہ گیر ز این سر امی مجاز
 جز بی زاد و بود عالم حتی
 کرد دریا و رود جیحون کرد
 جان بکف بر نہ و دلیر آسا
 این دور و روزہ حیات ز جزو
 باش تا بخ تو آب رسد

کامی تو با مرد حق و راد حقیت
 کہ فرزدق ہی و رابستود
 شعر را بد از کرم ممدوح
 من نذارم جنبہ تو رنجہ مدار
 منقبہتہامی خود نمیدانی
 من ہمہ کار بر اصول کنم
 من نذارم شہادت تو صحیح
 راہ او را بہ پیش و نہ کم باش
 مردکانہ زندگانی خوار
 را نکتہ بس ہمیر است تیمارش
 ز زبان پایہ غم و خلل ست
 تو شہ آن جہان درو میبار
 روز لاخیر دان و شب لاشی
 باہی از تاہ صید نتوان کرد
 حصہ این راہ کن در و ما
 چرخش و ناخوش و چہ نیک و چہ
 ماہ خیمت ما قاف بسد

۱۶۵
 کہ کی از ہنوز معندوری
 زین مانی دینش ہی دوری
 بہ کی کہ دینت کجا حاصل فعل
 تو چہ دانی ز کسب و نیشن
 چہ شای بیان و پیش حق
 تو کہ در بندگی دانست
 کی جہان در زمان او دان
 وقت را خاک کن کہ در ایام
 زادہ در مہبت اسلام
 تواری ز غم کف بیدہ
 شربت کافوری چیشیدہ

نہ
 دانند

سنی ناکرده در ره ایمان

پشت آورده اند از ایمان جوان

فصل فی شکر باریه الاسلام

بود عمر شسته روزی فرد
 بر یک از شادی ره اسلام
 نسی حبه یاد مس کردند
 بود عبدالله عمر حاضر
 فتی زود کرد بر خود یاد
 گفت و یکتا چه لاف پاشی
 در دین تو تا کجا باشه
 تو در اسلام زاده و دیده
 در دایم کفر خورده شه
 اینچنین درد و خشم ما دینیم
 ناپسید تو درد و منت ما
 نشناسی تولدت ایمان
 ما تا سیم کان چه ذلی بود
 سکر اسلام کرد ما دینیم
 شیر مردان عنای ره بردند

گردش اصحاب صفت ما غم آورد
 یاد میکرد بر کشته کلام
 فوت ایام کفر میخورند
 لیکت زان درد و پنج بد صتر
 زود عمر بر زبان بگشاد
 خود مر این درد را چه باشی تو
 مر ترا در دیکه رو باشه
 تلخی کفر بیچ خشیده
 خوشتن را ذلیل کرده شه
 زان بدین رسول شادانیم
 بیچ نابرده ذل استعمار
 قدر ایمان چه دانی و احسان
 وان چه بندی وان چه غلبه
 کین زمان مرد راه ایمانیم
 تو با مرد راه بسپردند

۲۶۶
 تو با مردی این ره دین را
 جلب کردی من را با جواب
 ای زود دین و شیخ خراب
 نه زنی در ره صواب نه مرد
 تو منت از انت نبود در
 تمسک الضلالت فی
 طریق الاسلام
 رفت دمی در دم و ندی از اسلام
 ما شوم از چهار سب که نام
 و بی افتادشان چنان شسته اند
 خدیگ زان مبادی بسته اند
 حمد

علوی و دانشمندی
 کس فرستاد شان عظیم از دم
 گفتشت مغانه بر بندید
 در نه من هر سه را بسوزانم
 بنشسته هر سه را می زدن
 گفت مرد فقیه رخصت است
 بعد از آن چون منبج فرآید
 علوی گفت مرا است شیخ
 خیرا گفت مرد دانشمند
 مرا تا ام او دلیل است
 من باشم محنت و جهان
 هر چه خواهد باستم بکنید
 نیک و بد است مرا یکسان
 سرفدی کرده ام در دین
 کشته تیر مرا بسام نکو
 جان بداد و یکی سجو نکرد
 ای بر دی تو در زمانه مثل

خیر مردی ولی خردمندی
 گو در هر سه شخص حکم کردم
 بت بجهو دخواستن پسندید
 بکنم هر سه بدی که توانم
 هر سه آن دست در دعای
 بسته و چنگ خضم عهد شکست
 بر عهد و شرط باز آید
 جد من بر همه شریف و منبج
 کار تو گفت من شدم خرد
 علوی را پدر غمیل بیست
 کرد من جهان شود ویران
 گو بگیرد و کردم بر بندید
 نام نیکو کردید ام ز جان
 کبرم و عار و جان و بچین را
 که بوم زنده با هر سه را بسو
 بر در عار و شکست فتو و کرد
 خیر مردی چنین نمود عمل

۲۹۷
 در نه سپهر درین قفس گلشنی
 هر چه از راه حق مجاری دان
 هر چه در جنت برین عیب بد
 عقل و جان پرده دار فرمانه
 جاگازن نبات و حیوانه
 آنچه عقل نبات و حیوانه
 اندر انقطاع اسباب است
 عقل و جان بکلیت در پای است
 حکمت او در نور الهی است

نفع گلشن
 تا خرد کردن
 زدن و تخمین
 بزبان

مویخ
 فرومایه و کهن

رغم
برجای ماند

بسی

تکلیف
عالی است بجز او

۱۶۰
که تو جویای عالم رازی
ای ز من بازمانده چون رازی
بدان کرد یاد است عیب
تا نمی ماند آب که در کعب
چند این آسود این بزن
نام این باغ و صفا این کشتن
کسی از دور چرخ درون نیم
خرد و در زمان بوی چو این نیم
سال و مانند در غم نمان
وز لباس علوم عیب بانی
قوت خود بینی از کما شکر
اعضات برت و تکیه بد
رازق

عالم و طبع و وهم و حس و خیال
غازیان طفل خویش را پیوست
تا چون طفل مرد کار شود
مادران پیش خویش از آن مجاز
تاش چون شومی خواستار آید
تا چون بکده است لعبت بیجان
طفل و کاکت از پی آن کرد
این همه نفس دانی از پی صیت
تا بر این و بران با نازی
زانکه خود نیت از درون سر
بنده کار اادیب بیکانه است
شاهزاده است آدمی و نسیب
آدمی عالم مقصود نیست
تو که باشی بنور آدم را
که ستور است و دیو در پایه
هر که بی راه بنبرد می باشد
آدمی بخیر دستور بود

همه بازیچه اند ما اطفال
تیغ چو بین از آن نهند بست
تیغ چو پیش ذوالفقار شود
دختر از آن کنند لعبت باز
ان بکه بانوئی بکار آید
لعبت زنده پرورد پس از آن
تا بدکان سه چو کرد مرد
تا بعضی رسی بدانی زیست
آدمی زاده میکند بازی
در دستان عقل بازی جا
خواج را خود اادیب در خانه
بنویسح بی اادیب قیبت
همه هم ما و همه همه بر نیت
تو که باشی خستیم و حاتم را
همه مندر و مایه همه کرانامیه
از ستورستی و وز دمی باشد
گرچه دارد دوه دیده کور بوی

رازق خویش را نمیدانی

بنده آب جا که نانی

همیشگی اعتقاد الود و الخوف سبب الرزق

بود مردمی معیل بس بنحور
مرد را ده عیال و کسب علیل
از عیال طفل و رخ بر تافت
وان عیالان بشهر در گذاشت
سیر چاه ساری آمد مرد
دید مردمی نشسته بر سر چاه
مرغی بر ضعیف بس کوچک
گفت مرد اکت بکن کاری
از من خواجه صد درم بتان
دلو جمل اینک و همی پر آب
مرد گفتا که بخت رومی نمود
بسکی دلو سیر کرد و مرغ
دلو بگرفت و رفت ذی سر چاه
تا بگاه زوال آب کشید
خسته شد مرد و گفت چنان بود

شده از عمر و عیش خویش نفور
گشت چاره زار مرد معیل
بد که راحت سبک تافت
راحت خویش در آن بنداشت
نخست سبک که با معیل چه کرد
دلو بجل برهنه داده برآه
که ز کجنگت بودی او ده یکت
تا بر آید مگر ترا بار سی
مرغ را ز آب تشنگی نشان
آب ده مرغ را بکت بتاب
به ازین کار خود نشاید بود
صد درم مر مرا شود آ مرغ
خود رسته فلک نبود آگاه
مرغ سیری از آب میچ بنید
که تن من درین غما فرسود

از در در گشت کامی تاوان
انسان تو ام من از زیزدان
تو بر این مرغ را ز چاه پر آب
تو ای زاب دارا بساب
دو ده عیال ضعیف چون در آید
طنل را چه خوب بکنی کاری
از مردم من تو در میان بسی
بی چو با بافتان و با غشی
دو سوسای خانه باز نشسته
کار اطفال حسنه در آید با
من که روزی دهم دو نامم
راه از رازق بود بکنی هم

<p>جان بدادم همی دهم روزی زین هوسها چرا کردی دور حج چندان گفت و بست یکی نه به بیعت زربد انجازه روز</p>	<p>در عجم نام چرا تو دل سوزی چند دار در ترا جهان مغرور جامه ممکن بر آتش از کیکی تزی کلشی و زنی کوره</p>
<p>التعمیل فی الظالم والمظلوم</p>	
<p>گودکی با حریف بی انصاف تو در آزی و نیندر یازی اندرین شاهراه بیم و امید شب و روز از پی عذابت کی هوای هلاکت اندیشیت گوئی مادری که از سر درد کردت ارچه چو کوزین کرد با گهی باشد از درستان شیر خوردنت اهل دراز کنه دل خورد و شیر او چو کا و بسوا باز کن خورد شیر خوردن بر سر بل دل و طهر چه بود</p>	<p>گفت گامی سر سبرد غدا با تو آن بر که کوز هم بازی و ای جسم تست دیو سپید مانده پستان دیو در نیت سر پستان سیه کند پشت شیر یک طفل باز داند کرد شیر پستان عاقلی خوردن اهل آید سیه کند پستان اجلت خورد شیر باز کند بردعای چو پار سا لوس طمع از شیر ماده کا و بسوا در سرای خطر طهر چه بود</p>

۱۲۰
 عین که بعین داشت از روی
 تو که نشسته چو پیش از حیات
 زاردمی غفلت و غفلت
 زینسان که قبله عین در کعبه
 خانه بغیر از کعبه شیبی
 کعبه که نقش پیش شیبی
 سال طوفان و خانه شیبی
 تو در و کا هست و کعبه شیبی
 یکنند از از فتنه و بار
 خانه را به برت خود دارد
 روز و شب کار و بیک این بار
 حاصل از راه آب و دیوان
 چون

عاجز
 شادی مغرور
 ترا گوی و فغانی
 در جهان

چون ترا برد در ستر طوفان
 بردگان فحاق و قلیبت
 بت از و امر و نسی و آرونیآ
 آنچه سود آید او بر بدست
 ناگفته بر شوت از دین نور

بر تو خنده نه نفس تو پس از آن
 دست خوش یافته است شپت
 از تو پس است و عمر دست از آن
 و آنچه باشد ز میان زمانه نشت
 رایگان و پورا شد می مزد و

فصل فی انقطاع النسب

ادم پاک را بر آراز گل
 بنده ای را بود ز بهر شرف
 که تو اینجا نسب در دست کنی
 بر کشیدت بست عاقبتی
 تا چو از خاک خود بردون آئی
 را و مردی که زین تو بادل خوش
 اهل دنیا بخوبی و زشتی
 غافل از روی جمل و از او بر
 کی با بسته کردی بغرور
 عمر بگذشت و تو چنین مغرور
 هر که گشت از غرور و غفلت

چشم روشن بهار تا رایدل
 از خلیفه خدای چو نتو خلف
 بر خود آن راه نارجت کنی
 آخرین پرستهای عاریتی
 هم در آن دم ز آب چون آئی
 به چو نخله مباش خواری کش
 خصمانه مجبور در کشته
 ابلقان سوار کش در زیر
 ابلق عسرتا با حسن صورت
 از خدای و ز خلق کبیر دور
 یکی آنجهان جدا از دست

آنجهان در غم و در توان یافت
 و نید که با الهای یافت
 بنیاب آیت بکار و فیض
 زانکه بنیاب فیض کرد آن بار
 باری در بجهان آیت نیت
 و آن طریق از دین لایق
 که هم بوسه کنی از خود
 هم که از کرم و کرم خود
 علم دین کان بفضلی شودی
 لاله غافل از بخت تو می
 دل به هر که که بدستند

اولی
 که بر سر وقت
 دولت است
 ۱۲

مجموعه

۲۷۴
چقدرت شرح آمد
و آنچه مفید در کائنات بود
ایشان در حجاب الزیاده بود
و آنچه را بر آدمی در بست
تکلیف است بر نبوت
گفتند که جانی باشد
گفتند آنرا که رسته شد از آن
گفتند آنرا که دل خویشت
که سار در تکلیف که دل خویشت
بر آن که در آن کوشش
آنچه که با با پیش است
که در دست خدا می آید
انجمن

آنکه اشت عاقل از آتش

کی بر آید ز جانفش خنده حوت

فصل فی صفة لغت عربین فی دارالدنیا

آن شنیدی که حاد لغاف
ناکسی باز خورد بروی سپه
گفت شیخا بگوی تا چونی
گفت سلامت و غیر است
گفت و بیک سخن خطا گفتی
آدمی حنیفه آنکسی دارد
تو هنوز از صراط مگدشتی
بعده از آن در بشت چون رفتی
نمانده در بشت دار سلام
چون ازین هر دو فارغ آئی تو
ایمن از هر نهاد زشت شوی
مر ترا هست هر دو آن در پی
از حقیقت چنان بدل دور
یک زمان از نهاد خود بر خیز
یک زمان شرح را تابع شو

در حریم حرم چو کرد طواف
آنکه در عصر خود نداشت نظیر
یا برنج زمانه محسنه و نی
لفظ من سال و ماه لا صیرت
همچو نادان بخود بر آشتی
که صراط دستش بکند دارد
خیر چون باشد امی دودستی
از سلامت تو بهره بگرفتی
چون سلامت بود دنیا شکام
آنکسی حنیفه را بشائی تو
بسلامت چو در بشت شوی
خویش را خیر گفت عتبه علی
که نه او ستاد مرد دور
در رکیب محسنه می آویز
بس مرده بشت دعبسنه

منهیل
 بنسخ برون
 تنزل و حقا دلی
 عقا و کابل لوم
 منکراته الحار
 کسده و از راه دو
 باشد
 ۴۲

۲۷۳
 این خود را می نخل بار
 ای که باشد سبزه بد بار
 شرح زردی نیاچه از سبیل
 حق از زردی نیاچه از کابل
 ای که او شمع را بود چاکر
 زود چون سران براده کرد
 بنده شمع باش تا بر جبه
 در کتبی پیش دیو بود
 ز آن که بسوی خانه برود
 ادبیک اشوب زمانه بود
 خام و کم نام رفته از خانه
 که بود خسته و از خانه
 کوه

شادی و طرب
 عیش حاصل و
 نفع و سود
 ۴۳
 کافا پس جبه
 نارسه و را گویند
 که از شکم انسان
 حیران گویند
 ۴۴

ناگهی دست دوزخ آید از
 از درونت پلک و موش هم
 غافل از کید و حدیث شیطان

انچه به بایت نیابی باز
 تو همی خوبی نیت جمل و ستم
 کرده شیطان ز کمر قصد جان

قال لهبتی صل الله علیه وسلم ان ایشطان
 فی عروق ابن آدم محجری کججری آدم

در درون تو خضم با تو هم
 با که گویم که غافل از کار
 در هوا عالمی پر بسنی سود
 دل خود را ز تنگ خود برهان
 پیش یا حوج نفس خود سد باش
 کا که را چار طبع شد فرشش
 مرد کز جت مال و جاه برست
 مرد چون ریخ برد کنج برد
 ریخ بردار تا بیابی جسخ
 هر که با جمل و کاهل پیوست
 صفت کابلان دین در راه
 اسپ کوهن بغز و خیت روان

لفظ متمر که جبری محجری آدم
 این شیاطین بعضی مردم سا
 از یوزاننده بمیسری زود
 که باید برو برید جهان
 پیش افیش چون ز پرده باش
 چار بالش نمنه بر عوشش
 رفت در سندان بهشت
 مرغ راحت بیلغ ریخ برد
 ریخ ماریت خفته بر سر کنج
 پایش از جامی هفت و کار آزد
 هست لفظ من استوت یوان
 در نه چون حسنه زاردی پالان

کام زن بچو روز روشن باش
 آب رگشستن خشک کلاب
 هر دم طوف کن بر کوسه
 در کوفی و را کوفه راسه
 با همه حسرت روی نیکو دار
 نیک خوئی نشان او بر است
 خونی نیکو ترا چو شیر کند

نه فسرده چو بام و روزن باش
 چون نکود و کند از تفت آفتاب
 ناب بینی مگر کورونی
 همچو اقبال باش هر جائی
 خونگودار و را می خونگودار
 خوبه رو به و نکو شیر است
 خوی بد عالم از تو سیر کند

التمس فی اعتقاد التوء والتدر

خوشدلی از پی سخن پاشی
 گفت باشد مراد جایی شاق
 گفت دیگر کجاست جوید کس
 تا بوم درد و آشیانه بوم
 بده ای مرد روز نیک بید
 باخیزد باش و از هوا بگریز
 آن غرایل با هوا پیوست
 در هوا سو دمنیت زو بر کرد
 پایه بسیار سوی بام بلند

گفت او بار را کجا باشی
 دل رزاق و مجرّه و رزاق
 گفت کادو بر داد و جانی پس
 یا بیار یا سخا نه بوم نه
 باخیزد روز کن نه بادل خود
 که هوا عتشی است پیر آمیز
 زان در راه و دید است جانی
 تا ز بود تو بر بنیاد کرد
 تو بیکت پایه چون شوی خشنود

در دوره روان درین راه است
 زانکه در آن پوز انداخته است
 خرد نیست عیبش خوار بود
 عقل باشد که شاخه خوار بود
 شته در جنب یکدیگر پای
 خرد و دعان و صورت پای
 نیست از بهر آسمان ازل
 زبانی که از علم عین است
 هر چه خوانی از تو در باز
 عقل چون پیکش در آن بود
 در کتبه چون نهد در سحر خوی

مجموعه
 کسر اول و فتح
 این دو حالت میخوانند
 یعنی تمدن نیز آید
 و رزاق
 کاغه بنده
 نویسنده

شود کس کجج خانه غنیمت به
 هر که او خورده است و در مرغ
 علم دانی و لیکت علم حیل
 جامه شوری و لیکت عورت
 کی شود مایه نشاط و سرور
 از برون مرد مرد قوت بند
 چکنی در کفن را ما در خوه
 پایی در نه برای بی نیاید
 تا سمهت هنوز بر دست
 گو دکی در سفر تو مرد شوی
 بار تو شیشه راه پر سنگ است
 بتمنا تو مرد ره نشوی
 کا ندرین ره هر آنکه پایی نهاد
 چون بغربت درین نهادی کام
 در غریبی نه کار سازد یار
 پدر اولت عنسیر بی کرد
 تا غریبی کرد مرد نخت

کم بود مرغ خاکلی را پیه
 نشیند بجام دل لبسرخ
 کجج داری و لیکت سیم غل
 شمع و بزنی و لیکت کورازا
 هم در آن کور شیر و انکور
 و ام در خانه عنسکتوت بند
 آخر ای ما زمین کم از دو دو
 بر خرد خوان که هر چه با دبا
 سایه اقربات بر سرست
 رنجبه از راه گرم و سرد شوی
 دست بر کوز و خمره تنگست
 پاس خود او را تا به نشوی
 سر بود بار و سایه باشد باد
 عارت از فخر دان و سنگ از نام
 در عنسیر بی نه فخر دان نه عا
 زاب غنبت روان جان پرد
 آمد از کاخ و سایه باد بست

۲۷۷
 در آن تا نواز برای طلب
 استب رود ز بار و از بیم
 تو چه آدم ز ننگ بوی بر
 با شوی یا در شاه بنده و در
 طلب یابی از بزگان با
 از طلب خبر روی که در ماه
 تن من پاس دارم زن را
 زانکه بر زنده زن
 اندرین بحسب از خون
 دست پایی زن چه دانی که
 بی نوره و زدن است جان
 تا شود خوب بد چون چیدن

کشی نطق آواز
حراقه

۱۷۸
سردی نشسته درون دروازه
بیبی قدیش از آزاره
با خود نماند ساز داد و ستد
توقی نشسته در خانه
هر که راه برود سبک
شکر خواره اش دوا کند چو خار
خمش شکر خواره
این چو خزان در آن چو پادشاه
بگفت بخود بدم و بیم
بایمان کسب عطل
چون بنیبت از زمان بابل
است چون نو بار در کربل
کب

درین خانه آنکه بشیار است
مرد آنکه رسد بر نیبائی
سفر آب را بر شو پیش
هر که شاکر در روز شب نبود
اندرین ره چو کند کرد می خشم
اندرین عالم و در آن عالم
گر چه در دست به خوبی گرفتار
باروش رومی پرورش نبود
اولش کوشش آخرش کیش است
اندرین ره ریشتی کودل را
تا ترانیت لعنته توشه
معرفت آفتاب هستی ابر
هر که ریخ سوی آن زمین دارد
دل کرم تو زاده که در است
مرد باید برای راه پناه
یا در راه را کون نماید
راه را یا جسد باید چست

کار جفاست و کار کفارت
که شود هیچ با دصحرائی
اندر آمو زبسم نایه خوش
خزتی دست و بی ادب نبود
دست کبر و عطا و بنده چشم
هر که راهی پیش رفتن کم
مار بی دست پای تیز و است
کین کشش نبود آن چشم نبود
کرت خوش نیت راه دیر
توشه گو صد هزار منزل را
مذرومی زمین ضیاع بیک نشو
راه تو است آن و مرکب صبر
بر سر کز براق دین دارد
دم سرد تو باد ابر برست
حیر بگر یزاد میانه راه
موزه تنگ دست را شاید
خانه را به رفیق خوشدل دست

لیکت که غزوه کاه ذل سازند
 بر تو عمر تو القیامت خوانند
 که یکی شمع کرد زنده باغ
 اگر کسی از اشیر درگذرد
 عقل و اندی عقل با رتافت
 جنس از جنس باز دارد پنج
 مبردار چند چسپه های ساید
 با کران جان کجومی هرگز آرد
 اندرین حسه سرامی تویی تو
 خضر عیسی که سنده بر آخر
 از زبان ذیاب مانی باز
 دست دیوان گشاده خاتم
 مایه در راه چون روان باشد
 دوستان در ره صلاح مبرور
 مرد باید که راه دیده بود
 چون نذار بصارت انکار
 دیده دل ترا چونیت فریر

کار و بارت همه براند از بند
 زانکه و التیس و و التیاش
 یکی بوسه صد هزار چرخ
 دور بین زان بود که دید خورده
 دیده را جز بیدیه نتوان یافت
 که ترازو بود ترازو سنج
 مبردمی دیگرش بفرساید
 کاسیا چون دوشد شوغما
 بچه مانع مرا لکونی تو
 دامن راه که کشان پر در
 چکنی تخم خشم و سهوت و آرز
 خواب شد بسته بسحر و بدم
 بی روان مرد چون روان باشد
 یکدیگر را مدد بوند چو آب
 تا درین راه حق گزیده بود
 نشود است یا اولی الالبصا
 نیستی درین و کار بصیر

۲۷۹
 ای دل دین را
 دیدم را جز بیدیه نتوان یافت
 یار با جنس
 یار بزم غنای
 دوستان
 کلبه با بیاسی
 راه بی یار
 خواب آید
 یار رفیقان
 بی کوکله
 خانه ز بار
 ای دل دین را
 دیدم را جز بیدیه نتوان یافت
 یار با جنس
 یار بزم غنای
 دوستان
 کلبه با بیاسی
 راه بی یار
 خواب آید
 یار رفیقان
 بی کوکله
 خانه ز بار

سوز
 رعبه

انگ

شادمان
 شادمان
 شادمان

عاشق
فارس تبار و غم
چین
کران نیت

۲۸۰
کار خود و برود زود و در این
بکن کنون بسوزد و در غم
عاشق زین زمانه دست برد
از امور زمانه دست برد
کین گمانی نیاید از بد
سخت افشای غم و غم از این
چون بین و چون تو صبر از این
اشده سخت یک سر است
تو در این راه که در غم
بیشتر از غم و غم
مرد را بی درستی و مردی کن
دو زده که در دین مردی کن
نتیجین

کار به هر کار رفیق بدست
زین جهان همه سر غم
آنچه زو چاره نیست یارش
تا زکی سرو کل ز بارانست
دوست را کس بیک بی غم
گر سخو اهی دل از ملامت پر
آبر چون مدد بود هم از آب
پس اگر آن مدد بریده شود
راه بی یار نیک نتوان رفت
یار نیک اندرین زمانه کست
چند گویم که نیست یاری نیک
نیست در خورد مراد دل جان
چسب آت ز غم با تکلیف
زین همه خلق و زین همه بیاو
کست زین کائنات جمله خصم
کرد بهزل و عبت چرا کردی
که ترا عتبه کرد بر دینی

زانکه بدر گت عاجز از خود است
دل از دل گرفت و از جان هم
وانکه بر ای نیت بارش و ن
زندگی سرو دل زیار انست
بر یکس کلیم نتوان سوخت
بیدی از قسیرین نیکت مبر
گفتان کرد و آنچه بود خواب
میوه بر بار پر مریده شود
ورنه پیش آید هزار آفت
زانکه غم و دشمن کنون بهست
در تو سمیع نیست قول لبک
یار باز هر دوام تو باز دران
همه با هم رقیب و خصم حریف
بند تکلیف خویش بر تو نهاد
احسن الصوره مرد را مخصوص
عمر خود در عبت بهبا کردی
تا بادی ز دست خود عقبی

بتمشش فی حفظ الصحة وشفقة الرفیق

آن شنیدی که پیر باه سراه
 کز تره و سینه بر همت یار
 بهر بیت باشم ز زرد و هرک
 پس عجب نبودار چنین باشم
 شدم از عشق و جود و جود طلب
 خود ز پیران نباشد هیچ محال
 خفته اصحاب کف و سگ یار
 راه چون یار غار دار و ساز
 مصطفی را برفح هر کرمی
 آب را کز آتشی یار
 سر چه پوشی که در بهاران گل
 با بیان رای زن زهر بهی
 کز قوت دست در سدی مجاز
 راز نهان داشت ایچ سبب
 از طبیب ارمان کنی تو اصول
 همه علت بگویی و باز کیس

گفت باشد ز بهر همیش آگاه
 پامی سازم بره چو مور و چو با
 کم ز سکت مر ترا نذارم پاس
 اگر کنی با سکی فترین باشم
 بر گریبان روز دامن شب
 کین یکی کرد سیصد و نه سال
 پاپس همراه داشت بر در غار
 یا بعد در غار مار دارد باز
 یار با سیت همچو بوبکرمی
 خاک فغستی و هوا آمار
 راز نهان ندارد و اندر دل
 که ذوق عقل از عقیده برهی
 جان بدون آید و نیاید راز
 در غم و علت از حبیب و طبیب
 به نگر دی بماندی محلول
 و آنچه بشنیده چو راز گیر

راز در دل چو مرغ و دانه بود
 راز بر دل چو دود و غازه بود
 دانه چون مرغ خورده پیش خیر
 آنچه بر دل نماند پیش چون
 به به جانست جامی زین دور
 تا نگر دی نمانش جامی دور
 با قوی کسی از بکوی راز
 زانکه باشد قوی ضعف آواز
 اینک گفتیم چو بخردان پند
 در نه از کلاه جگر جامی
 زنده هم زنده زنده زنده
 زانکه سر جان زنده در درده

نویسند
 حبیب

فضل فی گمان الاسرار و حفظه و ستر احواله

آن شنید می که گفت دساری	با قرینی از آن خود رازی
گفت یکن راز تا نکوئی باز	گفت خود کی شنیده ام تو آ
سشر می بود که هوا پرش مرد	از تو راز و از زمان و در من مرد
پیش ما محرمان نمان باید	ورنه محرم چو بشنود شاید
دست محرم بود بناز و نیا	پیش محرم برهنه باید راز
در ره رود سیلها خسته	سخن گفته به که نا گفته
آن نه بنیسی که تنها در کل	نماید بهیچ ظالم دل
کم ز خاکی که خاک نعمت ساز	از رنستان منفعت دار در آن
چون هواد است عدل نشاید	راز دل برود خاک بنماید

التمیثیل فی حفظ اسرار

بود مردی علیل را و ز می	وز ورم بر نیامدیش دمی
رفت روزی بنزد دانا	زیر کی پر حسد تو انانی
گفت بنکر که از چه معلوم	که خور و خواب جمعه مغرولم
مجسوس چون بدید مرد حکیم	گفت ایمن نشین زانده و بیم
منیت در باطن تو هیچ خلل	می نه پس هم ز هیچ نوع عمل
مرد گفتا که باز گویم حال	که چو افتاد بر من این احوال

۲۸۲
راز دار بگو و با چشم
بنازاج تو کن در حجب
شسته کند رو به همه گام
که در امن کنی در حجب
گفت از زبانت دردم کم نیاید
روز در شب جان نماند به کزبانت
تو از من در راز نمان
تو از من هر چه بود زبان
که از آن هر چه بود زبانت
سال و روز شنیدم زبانت
ببین ازین زبانت راه آینه
گفت در حجب هر چه بود زبانت
در حجاب تو نمان بودی محرم
حاجه

بگفت

مجسوس
عالی دست
خانه نعلیب
هنر بیار

چاه ساری به بین خراب شد
 اندران چاه کومی راز دولت
 مرد نند حکیم چون شنید
 شد بصحرای درون پر از غم و درد
 دید چاهی خراب عالی جای
 سرفرو چاه کرد و گفت ای چاه
 شه سکنه رو و کوش همچو خران
 باز گفت این سخن سه بار و فرت
 زان کهن چاه فی سبی برست
 دید مردی شبان در آن چرنی
 کرد فی از آن نیله تازه
 نامی چون دردمید کرد آواز
 شه سکنه رو و کوش خردارو
 فاش کشت این سخن بگرد جهان
 تا بدانی که راز به روزان
 عالی بر آتش وقت دود

گشته مطوس و خشک از آب شده
 تا بسایید این سرشته کفایت
 همچنان کرد زانکه چاره ندید
 از پی دفع رنج و راحت مرد
 در خود را چنان شناخت و آ
 راز مارانگاه دار نگاه
 دارد امنیت راز دار بنمان
 بکراور که چون گرفت آفت
 شد قومی فی بن و بر آید چست
 به برید آن فی و سمر و ش فی
 راز دل را که داند اندازه
 با خلاق که فاش کرد دم راز
 خلق ازین راز کی خبر دارد
 مرد حجام را برید زبان
 تیر از جبهه آتش سوزان
 بهتر از یک سخن که راز تو بود

کجایم پند میسر کند بود
 با غرض پند های بند بود
 در شام حسد در زان شب
 هم چونی که از بخت آید
 دست آنجا که راه از دست
 بهوش می بینیم بخت
 نوبت شنیده باشد زشت
 راه بزندان ره فرسخ آید
 کلین کلستان را کج آید
 فصل فی صفة اللطین تیر از آید
 دو صفت عالمه و احواله

مطوس
 نامه ۱۰۰
 کرده شده
 ۱۲

گفت
 کس دفع کاف
 پارس از راه پنج
 دخت و آفت
 قی
 غنبت

حشر
 دگر دمی

فصل فی النقطه و الامثال و النصح

راه دل را چو زلف زنگی چو
 است بر سالکان بوی پیچ
 عام دانند برار یک دوش
 خاص خوانند برار یک دوش
 عاشقان از هزار یک نرس
 از ده یک نرس
 غم می بردی از زنجیری
 که بی بردی که درین دوری
 گفتمی می که در کتب است
 نقش که شرف و شک است
 غم برین غم زار است
 راه دل را چو زلف زنگی چو
 است بر سالکان بوی پیچ

سنگی راه را صفت بشنود
 ره چو سوار و خار چون پیکان
 که ز رفتی ز سهم آن با من نه
 تیز و کریان کنسند از کرمان
 چاره در وقت او چو خار سبکست
 جنج در کوشش چون آبی
 نابوده پی پاکش را
 ثمری آنجا طریق کم کرده
 مرده خاکش ز بجز بی آبی
 سایه یکدم در دنیا سوده
 پیش چشم خیال بر کینه
 ابر بهمن در و ستموم شده
 از بی قوت و قوت مردم
 از در تن که صاحب کله است
 با خدای آن ره می که در بند است
 باره اسی راه نیک دار پیش
 راه دل مرزانه این راه است

در ره نامزوده خیره مرو
 مار رنگین در و چو تو زنگان
 خضر بی میل و بی دلیل برودن
 ام غیلان او چو این ذکا
 شوره برنک او چو شارتکست
 خز و در کوشش فراع کشی
 او بهنم روز کار خاکش را
 شمس در وی شعاع کتوده
 لبش کرده شود سیما بی
 غول خضرش سراب پیوژ
 خاک سرمد سراب آئینه
 خار و بر خاک او چو ستم
 کندش پر زینش چون گزوم
 تا بدل صد هزار ساله سبت
 همچو زنجیر در هم افکنده است
 از در نفس خویش تا دل خویش
 عقل از آن قاصر است و کوه است

لیکت برومی چو گرم کشت آتش
 آنکه ره را سجد نکیرد پیش
 و آنکه رفت از سر طرب درو
 پروبال حسد و ز دل باشد
 شکست و بی بر بماند اندر کل
 باطن تو حقیقت دل تست
 دین ز دل خیزد و خرد ز دماغ
 دین ندارد کسی که اندر دل
 آفتابی بایده آنجسم سوز
 از تن و جاه و عقل و جان بگذرد
 آنچنان وقت دل که چو ساج
 دل که بر عقل هست می دارد
 نه چنان دل که از پی قلبیس
 اصل هزل و مجاز دل نبود
 آنچنین بر عقل ولی که تر است
 پاره کوشت نام دل کردی
 تو ز دل غافل و بی خبر می

راه کرد و چو طبع زنگی خوش
 همچو زنگی بماند او درویش
 همچو زنگی بود بدل ابله
 تن بیدل جوال کل باشد
 چو برید از درخت خسرو دل
 هر چه جز باطن تو باطل تست
 دل چو روز آمد و خرد چو چراغ
 مرور اغیبت مغز دل حاصل
 بچراغ تو شب نکرد درو
 در ره حق دل بپست آور
 جز خنده اندر و نباشد هیچ
 نه شکل صنوبری دارد
 هست مردار و کلخن المیس
 دوزخ خشم و آزد دل بنود
 دو دو مانند با تو زین دل است
 دل تحت سیر را سجد کردی
 اگر است آن دل تو بی خبر می

۲۸۵
 دل بی نظیر است ربانی
 عجزه دیور چو دل خوانی
 دل بود راه آن جهانی تو
 لیکت دل رازده ندانی تو
 دل که او را سر بست برین
 دل خویش گمان دل که داده
 دل که با خویشتن آن شایسته
 و آنکه زان دل بی نیایش
 اینست غیبی لیکت در جهان
 خوانده شکل صنوبری مایل
 اینک دل نام کرده مجاز
 ردی می توان کسی انداز

سماط
آنچه بر آن سماط
گشاده بسته

۱۰۶
همه از جهان نزرخ زنجیر
در کفچه چو دکان آویز
ز بهر قوا زبان دارند
چو شکر در زبان دارند
گر دومی سلاسی رو بند
حلقه جان دولتی کو بند
از بی طرف آسمان جمال
همه شب رویان فضیلت
عاشق من هر یک از بی سبب
تو تین اگر قند زبان من
کت در دو پین در زبان
خونده خفت بند ایشان

دل که با جاہ و مال دار دکا
آنکه بودند خواجه صاحب دل
پنشتند بر بساط سماط

آن دوست دان دین کی بود
پیش رفته از تو یک منزل
تو بمانده پیاده هم بر باط

فصل فی حساب المال و الامانی و ضمه الخاص و العام
و اسقاط او بمش الناس و اهل الزمان

آنکه در بند مال و اسبابند
و انکحان کز برون در مانند
خاصه در عالم مسا نیانند
همه دست نمال کن دارند
مرد نبود که کرد خود پوید
تا کی از کج خانه بیرون آمی
من عسلا م کزیده مردانم
قدشان پیش امر بالیده
ز بی ملک دین از بی ملک
پرنیازان بی نیازانند
جامه شان از بی ریاضت پو
سرشان از برای دار طلبند

همه غمزه قویان گردانند
دا که در دست خویش در مانند
همه سپه سیاه روی آینه اند
همه مرغ قفس شکن دارند
مرد راه نجات خود جوید
از چنین خانه سومی دست ترا
با دو ایمند ایشان جانم
کف رازیر کفش بالیده
رومی زردان دل سپید کلک
راست بازان پاکت بازانند
همچو طبع لیسیم خاومی دست
زرد بان پایه حصار طلبند

هر که ای که پیشی از کم کم
 حرکت رفته از اشارتشان
 منتهای مهیبه شان تا او
 باش تا روز بره بسنی و باز
 همه در وی کشان ولی بی عرف
 همه خواهی که باشی از او باش
 زانه دل ز دل مران هرگز
 کاومی راز جا بهبسته چاه
 سنگهای شکر میز بساغ
 طوطیانی چو زاغ پیش تو در
 این زمان طوطیان جگر خوارند
 ز بر جانزابه آشیانه برود
 سرخ جان ز زهر عمر گزای
 هیچ باشی چو جفت و فرو تی
 که همه یوسفیت باید و جا
 چون سلیمان تو ملکت راشی
 شادمان باش و چه در افرود

پا د شایسته با خیول و خوشم
 حرفها حسته از عبا رتشان
 قبله شان در و ایشان باو
 پیش هر یک هسنه از مرتبه او
 همه مفری ولی نه صوت حرف
 دور شو جملگی مراد را باش
 کز ره ذل کشی بکشن عز
 سرکل را پناه دان ز کلاه
 که همه باغ طوطی اند چو زاغ
 تو فرو ریخته به تنگت شکر
 لیکن الکن کجا گفتارند
 شکر با ز آب خانه برود
 بازگشت شکر طهارت جاسی
 همه باشی چو مسیح کرد می تو
 ز بجاکش بسبر ریاضت چا
 که چه یوسف بجن ز بیانی
 خوشتر را بنا بر اجل مسوز

درودن از زلفش تنی
 که خود چون که اندران بی
 که شوی سال در برین نهان
 ایند بر سر تو که درون نمان
 اصل نفس بر گدائی دان
 این او پادشاهی دان
 این مردان سبک بر او در
 این بی بی هزار شاه که ای
 اندین رسیده در تن خود
 آن خودش ای پسر که کرد
 چون سوالت کزین فرود حال
 هزار کسب غیر ز سوال

دل ز تصوف در چنین کس
 حکم را بشود کار تا ز سر کس
 فضل فی علامه التصوف
 قال علامه التصوف
 لا یسل الا بهیسه و لا
 یجند
 کافه اندر بار حق صوفیست
 سر و جو بیار حق صوفیست
 صورت سر و دست ز بی عیار
 راست رو باز در حق صوفیست
 او صوفیست نفس نبویست
 بود تصوف شخص نبویست
 صوفی

که صلاح یسلیح هستی تست
 چون دل از کم زدنت شاد

چون عمل جامی بت پرستی
 آنچه آن هست پیش با دشود

فصل فی دم الطمع

دل خود را ز تائب تابش طمع
 کان پستی که بر بند و زندش
 مرد آنت کوز خود و بجهد
 آن نباشد دلی که چون سر غاب
 که چه خود را بآب سپارد
 که بد و نیک و مهر و کین باشد
 در ره دین قنوت حجاب تو است
 هستی خویش را ز ره بر گیر
 بچو دی ملک لایزال دان
 نشوی بر نهاد خود سالار
 را نگه هر چند کرد بر کردی
 که بی لگنت کند فسه به
 بچو دان را ز عشق فایده است
 هر که مقصود را طلبکار است

تا فته و فته دار چون دل
 تا نشد تا فته نوزندش
 پای بر روی آب خویش بند
 رو دار بر آب روی بر آب
 بر هو راه را کهنه داره
 بر چه جز دین حجاب دین باشد
 هستی تو بت نقاب تو است
 تا شوی بر بند و هستی میر
 ملکتی یسینه نیست عالی دان
 بنماز و پرورده بسیار
 دین دو هر لحظه خواهد تر کردی
 شیر خوزدن ترا ز لکنم به
 عشق و مقصود خویش بیده است
 در ره صدق سخت بکار است

لکنم
 روزه و کسکی و
 فایده باشد که در کیش
 بت پرستان هیچ
 است و معنی برسان
 که هر چه خوزند
 نظیر

سوی این زیارتی وقت دعا
مال با بس بسیار چون این مرغ
بر کزین زبان مست دار و
کی فرودش نهد پیر بار و
نغمی کرسته است بگذشت
مال و جا بست غنیمت
کوچه نیست خنجر و شمشیر
بیم او شد و زویندیش
بیزم این نر ز باه بود
و آنچه در می گاه بود
که چینی کنون ز غفلت
که چون رفتی بیان این
میدید

زلف
بالفتح در اکثر
فردم و در سایر
نایمیه

صفت
خالص و بر کز

چون بایند استخوان بخورند
گفت بر کوی تاشما چه کنید
گفت ما چون بود کنیم ایشار
هم برین گونه روز بگذاریم
راه ما این بود که بشنودی

ورنه صابر بوند و در کزند
که بدل دور از انزه و خرنید
ورنه باشد شکر و استغفار
بوده نابوده رفته انجایم
اینچنین شو که هم تو بر سودی

التقیل فی الالب الابن و تسلیم الفقه

پسری داشت شیخ ماهمور
رو چو زر بایست سفی کن
تا تر کسب جای ز جا ه ده
جان نذید از جهان پروردگار
با چنین نقد زلف روی تو جو
صوفی و عشق و در حدیث نهون
زهد یک نصیده جوی از مار
تو بصفو صفات صوفی باش
باش پس چون چراغ در اتم
پیش مردن همیشه تا برهی
چنین باش در نقاب گشت

گفت پورا اسم از کبیر
در سریت آرزو فقهی کن
زانکه این صوفی آله ده
با تو حسه نقد ما جو آمدی
پوشی کی فرو شدت یعقوب
سلب و ایجاب لایحوز و یحوز
زانکه رشوت دهست و رشوت
پوست کن کوفی و کوفی باش
مرکت بدلی و سوکت هر سه هم
ورنه مردی و زو بجان نهی
تا بریزد جالت آب بهشت

چون نداری تباهی اندیش

از اعتبار خرد و سوزندیش

الباب الثامن فی عشق و المحبة ذکر العشق تریخ

العشوب تریل الکروب

دلبران رباهی عشق آمد
عشق با سر بریده گوید راز
عشق بیخ آینه دیده را بنود
خیز و بنامی عشق را قامت
عشق گویند نمان سخت
آب آتش سوز عشق آمد
عشق بی چادر میخ تن باشد
جان که دور از یکا کنی باشد
گرش سوی علی سفر نمود
بتمش آن بود که دانه خورد
بنده عشق جان حسر باشد
سرگشتی از روت بس
طالب درد انجمنی گشتی
غرم خشکی بر آب بر خور کن

سر بر سر نمایی عشق آمد
از آنکه داند که سر بود غماز
عاشقی حسرت رسیده را بنود
که مؤذن بگفت قد قامت
عشق پوشیده بر بنه نشت
آتش آب سوز عشق آمد
مرغ دانا قصر شکن باشد
و آنکه چون مرغ خاکلی باشد
بر پر و لیکت روح پر بنود
قوتش آنکه کرد خانه پرد
مرد گشتی چه مرد در باشد
قدر در ایست جامی طالب در
در نیامی نیت بدین زشتی
چون جویا در می وقت دم سر کن

۲۹۱
اد در جوی را در بار بار
جان و سران محبتی پای افروز
عشوب را بر سر بنویس
از ز آموز هم زبان به چوین
در چنین جوی در پیش تو کان
تو در حسرت هرگز و نانی مان
عالم یک پاک بازی است
بجوید آن را از عشق فایده است
عشق و مصطفی خویش پیدا است
نیت در عشق خطا خود موجود
عاشق از چاکار با مصفود

۱۰۹
 در ره عشق ما همه بنیلم
 با بلخ عقل را بیس با سب
 عشق پر و مان که راه حق سپر
 محبت از خلقت قدم که بود
 چون ترا نیست عشق کی حوا
 راه و جلد لب که گزینی بی
 محبت کردی شدی بنامه زن
 بچشم بسته دمی زبان و زن
 این عشق کرده در این است
 و زود ما که سب کرده در این
 بود خالی بر آن رخسار جوان
 بر در در حال زن چو در نگاه
 گفت کاین حال طیب است ای کوی
 این جوان حال خالی خراب
 زن بود گفت کاش که از این
 عشق جان خود سبکت در پ
 حال

سبکت
 این عشق دردی

در ره عشق ما همه بنیلم
 با بلخ عقل را بیس با سب
 عشق پر و مان که راه حق سپر
 محبت از خلقت قدم که بود
 چون ترا نیست عشق کی حوا

عاشقان صافی اند و ما عظیم
 با بلخ عشق کم کسی با بی
 عقل به لاشه کین شمرند
 روزگوار از سپید دم که بود
 مژه مان نخورده کی دانست

فصل فی اعجاب عشق

عشق را جان بوالعجب داند
 دعوی عشق و عقل کھار است
 عاشقی بخویدی و نه خویشیت
 بر تو چون صبح عشق بر ماب
 صفت عشق پوست دانه پوست
 بنده ای هیچ عشق آن داری
 صفت عاشقان ز من بشنو

زانکه تقیر شد لب و اند
 معنی از محبت و معیار است
 عشق اندک اعراض منزلت
 نه تو کس را نه کس ترا یا بد
 عشق بی عین و شین قاف بگو
 در میان آنچه بر میان داری
 در زندانی بر دمر ابد و جو

تمت فی اشعار عشق

ایچنین خوانده ام که در بغداد
 در ره عشق مرد شد صادق
 بود زهر لعسلی این را ناب

بود مردی در دل زد دست بر
 تا کمان کشت بر زنی عاشق
 زن ز کونج آب جگر کشت جفا

لاف صلف
لاف دن

ترو اسن
کنا یاز فاسق
ناجده بکان
عسی و مجرم
حییه
غالبشون نظر
یاغش و شجاع
دلوار

لنیه
لونه

۲۹۹
چون ما دارا از دریا نماند
اختران شیب افروخته و درین
دیده او چه نور در بدین
نفس در خباب او بسینه
سگش کرد اندام
همان در کشن
بوی نبی در کشن
چو پیش ز یک سفره دین
بر زانان آسمان زمین
بیش با بجهان رو
آدمی سوزنده اندر راه
گفت در داوایش آه
خزوار

بنده شوم که در می نهون باشی
تو میوز آنچنان نه گز رنگت
بهر چو با غار ذل در پنج بود
خجسته و امنی و لاف سلف
تو را دم بحسبستی مانده
خلقت هست خلقت آدم
مادری را که رستمی زاید
گر به بر شیر بچه باشد چیر
افزیش چو گشت زندانش
گر چه آدم بود ز که به رمان
اتش از در و نش بفرورد
هر که امش کومی او تازده است
وا که راعش کومی او بنود
هر که در راه فتنه انگیزد
وا که خود باز و پاک و خود بین است
از بی پایی تا به بشکوه
اتش او ز بسر بالا را

تا به انی که شاه چون باشی
از تو دین و خرد ندارد نکت
عاقبت با غنم و کنج بود
شهر سارست آدم از تو خلف
ورنه از راه حق نه فرزند
لیک معنی آدمی مهیسم
در دره ساعیش کز اید
شیر در و چو گشت در در می
پس خلاصی طلب کند جانش
گر به زاید عطشه پس از آن
که از عقل و جان دین سوزد
توبه او گلید دروازه است
در دلش حسنجوی او بنود
بیش از پیش راه بر خیزد
توبه توبه از بی دینت
پشم رنگین شود پیش کوه
ببره آبروی در یار اله

مرد از عنصره دلش کالیو
 سر آتش ندارد ایچ صبور
 آه او گاه شوق عالم سوز
 نشینی که آن عزیز چکفت
 رفت وقتی که زنی در راه
 دید مردی جوان مران ز نزا
 بر پی زن برفت مرد براه
 کای جوان در بر سیم بچکار
 مرد گفتا که عاشق تو شدم
 سیم آنت کر غم تو کمون
 کر وحیلت بر وزن دانا
 گفت زن کر جمال خود امین
 همچو مایت در شبه و چار
 مرد کرد التفات ز پی پین
 عشق و بس التفات ز پی و کران
 هر که او مدعی بود عشق
 عشق را راه بر سلامت نیست

بهنیم برف نعل پیش دیو
 بی او در نیاید ایچ عسیر
 غیرش دیده بزرگی دوز
 چون برو مرد از خود بخت
 شده از کارهای مرد آگاه
 کرد بیدار آن زمان فن را
 زن ز بس کرد با کرشمه گاه
 آمدستی بجنیبه رو بگذار
 ای چو عذرا چو دامن تو شدم
 بروم در جهان شوم مجنون
 زانکه او مرد بود بس کانا
 بگری ساعتی شوی الکن
 بگر آنکه چو صد هسره رکار
 گفت ای سه سیر تو حیدر جن
 سومی غیر بی بغافل بکران
 بست بیدار کرده او بر عشق
 در ره عشق استقامت نیست

۲۹۷
 عشق را بخودی صفت باشد
 عشق را چون دل صفت باشد
 هر کجا عشق چشمه بنماید
 دل و جانش تجسم بریاید
 کس نیاید عشق پر سوز
 عشق عشقی من نسبت مردود
 چون نرسی می زدم در خیز
 عاشقی باش تا نرسی پی می
 که جاسل جان دیز کانا بر آرد
 هر که از عشق زیند و گشت مردود
 فصل فی حقیقه العشق و زودله

کالیو
 دیوانه و صفت
 دیرین

کاتا
 دایره اول
 الکن
 بکر ز باطن
 سخن کرشمه

کودری زین سرای نزل
از آن سرای خند بس
در جهانی چه بادت بودن
که به بنگان توان به بوردان
اومی ز طبع کی شاید
چاره حال مرد در اباد
حق را از عشق مغرور است
چنین چنین از دین بیست
چرا که از کلاه بود
بهر او کلاه بود
که با نجامی ما و نو داند
عقل به سوزت او او ماند
ببین

عشق مردان بود بر راه نیاز
در بهشت از نه اکل و شربستی
نبیل گفت بر درشش قائم
و دستداران در کش سمنند
بره شیرست و مرغ سمن
دوستان زو همه لقا خواهند
تو زومی روز عرض نان خواهی
نبیل تو هست جمله سوی طعام
خط دینی است جمله ریخ و تعب
سکج و سکن و سماع و لقا
تو چو در بنو تید هر بهشتی
گر ندایت وعده این بر رفت
نه در اینده نه در بندی
عشق را کیستی مکنوی تو
عاشقی کار شیر مردانست

عشق تو هست سوی بان دیار
کی ترازی نماز مسترستی
زانده شتم که اکلم دائم
لقمه خواران چند او در کند
چشم داری روی سویم الین
درد عاز و همه رضا خواهند
می و شیر و عمل روان خواست
نه بدار اخلو دو دار سلام
بست طبوس و مطعم و شرب
و عده داده است مر از فردا
به برش زان سبب همی نفسی
ز و پیدا شدی ترا گفت
از دهنده چه اخدی
برد عاشقان چه پوئی تو
نه بدعویت بل به برانست

فصل فی اضاة العبر بحجاب الاعجاب

هر چه زدی تو بدست نیک است

با دلت ز چرخ کردانست

خویشتن بین بومی چو دیو دلم
 تا بزیر زمانه کهن است
 آتش بار و برکت باشد عشق
 هر که عشق او جمال بود
 که چو بیرون طرب فزون دارد
 مرد عاشق کبود بر باید نه
 مرغ دولت چو خاکمی نبود
 نفس در پیش عشق سگت دیرست
 هست حلوا مذاق تصف بلاش
 که رمی غسل بادت کان کن
 مرد تار یک جان روشن روی
 در ره عاشقی سلامت نیست
 عقل و نفس و طبیعت از پی نیست
 نفس نفی و عقل نفت است

تا بومی زیر چرخ آینه فام
 نفس در ار روه مرا غم کن است
 ملک الموت مرکت باشد عشق
 درونی دال و رسی و دال بود
 نوحه که عاشق از درون دارد
 مرغ دولت بریده پر باید
 تراغ هر سه جاشی بود برود
 نفس در راه عشق پیکار است
 هست غمب الماع و داع تفضا
 در همی عشق بادت جان کن
 کرد و از جوشن عشق جوش روی
 خطرات است و استقامت نیست
 همه در جنب عشق دانی نیست
 طبع کرد می و عشق فراشی

فصل فی الرضاء و التسیم

بست حق را ز بهر جان شریف
 داند آنکس که خورده داند باشد

اندر آثامی صنم حکم لطیف
 کاشچه او که حقیقت آن باشد

۱۹۹
 بک ز نسیل بدنه از با نیت
 به نه از نضد لیکت خطابت
 نام نیکو درشت از من دلت
 کار از دینک بود بدست
 هست عالم فدای تو در عقل
 که ترا چیت پایگاه و عقل
 که پید باشد نظایر آن همه خوب
 لیکت باطن بود همه معیوب
 نیت را دانه فدای تو دلت
 کی شود عقل تو بد در کن
 چو نیاورد آینه بدو شک

بر دل اهل دل بوقت طعام
 چون نشوئی همی دل از باطل
 دل که باشد سیاه چون پزراغ
 دل انگش که هست بر تن شاه
 باز چشم تو در ره اسباب
 خدماشی بعلقت امی بد رکت
 چو سگ آبتنی تو امی جاهل
 خومی و طبع بدسکان داری
 بد شود تن چو دل تباہ بود
 هر که اوراگزید هم بر جای
 ستم اندر جان زاب کلفت
 کردت نیستی بصورت زراغ
 با چنین دل نفعتمه باشد
 کوش تا دلت چون قتم کرد
 یک عتاب بفرق فرد خاک
 ز انبمه کارهات بی نور است
 ورنه داری تو نور نار شومی

کند می کرد می بود خست ام
 رستم کارزان سنده بردل
 صید طاؤس کی کند چو پزراغ
 جانش را هست جائه درگاه
 هست سوی دل تو خانه خراب
 دل تو در کل توخته چو سکت
 سکت دیوانه داری اندر دل
 همچو سکت توشه استخوان دراک
 ظلم شکر ز صنف شاه بود
 از پی تو شوند سکت بجز زاری
 انبمه ظلمها ز کب دست
 چه طاؤس کیردی چو چراغ
 ورنه باشد تفرقه باشد
 پیش از آن کت امل الم کرد
 یک حدیث و زجا به صبا چاک
 گز تو تا نور راه بس در دست
 پیش پروردگار خوار شومی

۳۰۳
 تمثیل فی القلب
 و انفس و البدن
 از درون ترا به پیش از دل
 نیست جز در دهر ترا چو گل
 راه چشم تو سوی منزل جان
 جایی آن تو زین چهار ارکان
 هست بر سالکان بوقت رحیل
 همچو موسی ز خصم منزل بنیل
 یک پسته کز در دگر
 ناز کردد به عاقبت دنیا
 رویال حسنه در جان زیاده
 ازین تمثیل جان و دل نماید

۳۰۴
 درم نوزادان کرم چون نوزادان
 رخ بگرد و ز صنف چون بویان
 آدرین عالم فرود آورده نوزاد
 گردانند چون کرم
 درین روزگار ز سر نرسند
 پیش زدن ز رعیت از دینی
 شود ماده مرز از غیبی
 چون عشق آنجانبان دارند
 بیچشمه و سر زبان دارند
 پیشان روزگار چون بند
 در از افشان و نرسند
 کرمین

باطن تو دل تو دان بدست
 موضع دین دست و مغز و دماغ
 دل بود همچو شمس انجم سوز
 دل که بر نفس مهتری باید
 نه چنان دل که از پی دینی
 اصل حرص و نیاز دل نبود
 دل که باشد چنین امانی دوست
 دل که باشد ز تو امانی خواه
 پاره گوشت کنده باشد و لب

ظاهر دل برون ز ظاهر دست
 همچو بز و فسیله نور چراغ
 که تواند نمود چهره بروز
 بر همه سروران سر می باید
 بفرود شد باندگی عقبی
 مایه دل ز آب و گل نبود
 نه دست آنکه هست پاره پست
 بنود از علم از دمی آگاه
 که مرا از اکس نماند کس

فصل فی الرضا و تسلیم حکمه و قضا و قدر

المی را که رخ سخانه اوست
 آنکه از تیر او شرف دارد
 که ترا تیغ تن زند آه کن
 بی رضای حق آنچه راحت است
 دل زنجش پسجوی خوشه
 تخ و شیرین چو پردوز و باشد
 دل تان در سلق مال عیال

تا زکی جان ز تا زبانه اوست
 دیدگان از پی پدرف دارد
 و در ترا زخم حق زند خن کن
 آن نه راحت که آن جرات است
 هم چو دل بر آتش آتش دار
 زشت نبود همه نگو باشد
 خنک خوشش چو در بهار سالها

کمترین بنده شان زمانه بود
 زانگان باهید بودیم
 جان بجمد و فاش سپرده
 پیش امرش چو کلک جسته
 سوی آن کر ز صاحبکم بود
 در رضای خدای خویش کوش
 مده از دستش از برای نهاد
 باش در حکم صوب جانش کوی
 چونت کوید نماز کن بگذار
 چونت کوید بخش بیسج منه
 رخصتش بدیدان از و برکی
 بر در حق بگرد زور مگرد
 این نه از فام نوظن باشد
 قدرتش را بچشم عمر نبین
 نه توفی تو برت بر کاری
 هر کجا ذکر او بود تو که
 آن اوئی تو کم ستیر بود

زار ز دول چو کور خانه بود
 جانان تن خورد چو شمع عظیم
 در کف زنده در کفن مرده
 جان کردار بر میان بسته
 جنبش خست آن عظیم بود
 نه بچیرش چو بندگان لغزش
 هیچ راهی چکس باید نداد
 هم سمغاه هم اطفا کوی
 چونت کوید مکن برو بگذار
 چونت کوید نگاه دارده
 تو از و رخصتش چه بازویی
 که بزاری شوی درین ره
 که نیازی نسه و ختن باشد
 نخواجه آزاد کن باش چنین
 تو که اندرین میان باری
 جمله تسلیم کن بدو تو چه
 کر که زبری از و کریز بدو

مال و تن را بگو کار سپار
 ناز و درن سراسر ای بابی باز
 جان بابا با ناز و عطا دار
 پس درین ناز می این چو دار
 وقت کن جسم مال را بر لب
 یا بوی چون کلیدش از جیب
 ختن کن زده مادیت از بد
 باز دار از زینت عالمه
 چند پویی که بندگی چه بود
 بندگی جیب کلنگ چه بود
 پندار دار تا بوی بنده
 در بنامی تو از در خنده

صحر جان
 چو کان

۳۰۶
 غمناک بخت و خاطر
 خالی اولت در چشم حکم
 چشمین را باب ده که ز ما
 نشود علم و شنا در بایه
 چون زبالا با ما نماند بودی
 روزی که می دانه کوی
 حکم حق چون می تو سر نگاه
 میان و بان زود بخت دانه
 تا نازد آه سر کردان
 آه را بیم ز راه و اگر کردان
 با قضا سود کند خدمت
 چون کردان به بیدار بخت
 دست

نیسانی که بر درش هستند
 که ز اول پیش عشق تمهت و زود
 جمله اعضا را به بند در آرد
 بنده او دار بر همه اعضا
 بندگی نیست حسنه ره تسلیم
 هر که انیت چشم عبرت کور
 بندگی در سراسر ای مبع کل
 دور دورست در بلا خورد
 چون شود حکمت قدم ساقی
 هست در دین هزار و یک نگاه
 گر چه ز بنور خانه خواهی تن
 هر که آخته کرده سیه قضا
 زخم سیه بلا سپر کفایت
 ز بهی ای فضولے رعنا
 آنکه دل های آشنا دارند
 که نبسته است بر تو سود و زیان
 گزنی جانت حکم یزدانی

نه کم بر درش کنون بستند
 خود که بسته زاده اند چو مژ
 جان و اسباب جمله کی بسیار
 تا نگر دی ز بند حسنه جدا
 ورنه باشی بقلب کار سلیم
 بنده سپید و مرغ و ستور
 صغف عجز است و استگانت دل
 بنده بودن ز بنده پرورد
 تو کنی اختیار در باقی
 کمترش آنکه بی تو باشد راه
 پیش سیه قضا سپر بکلن
 نه پذیرد و را حبه یک دوا
 هیچکس خود ز زخم او نه بست
 چه زنی دست و پای دریا
 دل ز چون چه جدا دارند
 امر قل لبصیبنا بر خوان
 شب نبشت آنچه روز میخونی

دست و لب زیر حکم مبدع کل
 سوزبان باش که خدایش را
 روی چون شمع پیش او خندد
 تو چراغی بر پیش محسره بلند
 جان بر غبت سپاسر کار انکار
 کاکه دم با مبر بریده کشد

نیمه سرو ساز و غنچه گل
 استخوان باش مر بهایش را
 که از آب و تاج از آتش دار
 جان همی ده بنجیره و خوش خند
 نیست جایز دران سرای شما
 بار کفش بنور دیده کشد

فصل فی هذکتاب بر فغ الی علی سیدین بغیر حجاب

حب حال آنکه دیو از امر
 کرد افاق کشته چون پر کار
 شاه خرسندیم محال نمود
 شدم اندر طلب مال ملول
 تا دوزخ خصر تم خرد تلیقن
 یاد کاری طسه ازم از پی شاه
 روش روز را بود وادی
 عقلا را نگو بود دستور
 رستکاری وی اندرین باشد
 هرزه ناورده ام من این

داشت مکت چند در که از مرا
 کرد کردان خصر ص دایره دار
 جمع منع طمع محال نمود
 از جهان و جهانیان مغزول
 کرد این نامه بدیع آئین
 جان فزای از معانی و دلخواه
 همه می را از و بود هادی
 نخورد زان پس شراب غرور
 یاد کار خسته دچین باشد
 جان دول کنده ام درین تالیف

دلبان کرده ام من بجایز
 نابدوزن بکنده ام کانا
 ای ز انصاف عدل کشتی
 همگی با تو خوش زاری تو
 کچم بر کینوز وقت سخن
 در غمی غیب شو چون
 به سبب سخن دانی
 همه مری ز شاخ بساید
 لیک طلوعی شکر می خای
 خاطر من کس بر شان کرد
 تا که بر خاست با لب بر و بار کرد

سوزبان
 ارسلان و راه آواز
 و مینو جان قطع
 دیو کینه
 آید

۳۰۸
 این سخن را بهی سخن راند
 حکمای نامدارین خوانند
 زانکه در پایه لافان باشد
 ماس در بهر جوشیدن باشد
 صدف اصف ز شکار قدام
 با خدین در درو با قدام
 فضل فی تفضیل الکتاب
 کتاب المتصدین الذ خیرین
 بانبار کرده ام چنین است
 کس ندید در دهری
 شکر این کس فیض
 خاندان از رای و جمع فیض
 یک عالمی خاندان رسول
 بود

در زمانه سخن سزای شدم
 لیک مچ کسی کفتم من
 خدمت چو نر شاه شاد ز زاد
 چون عطا داد حکمت و هبتم
 بود باید بنان ز خلق جهان
 دید ما شب فشر از باید کرد
 تا بدین عهد نامه اندر ذکر
 معنی بکر از ان سویتو شافت
 همچو چلیت کار بخر و راست
 همه بازان اینجهان پیسنه
 نیست اندر بهر اسی نفس و نفس
 گفت عقل ای دلت بهر شپرد
 در نشان کن ز لفظ و معنی زود
 غنای بی فواید ای از مرد
 کافی از عقل محض کنم با بر
 خاطر مگفت مراد رس
 زود پیش آ خوب و تازه سخن

تن گفتار را بهی سزای شدم
 گوهر مچ تو لبستم من
 چرخش و مایه نداد بیاد
 کی عطا در خطا بکار بر م
 کرد باید سخن ز خلق بنان
 روز یک چشم باز باید کرد
 را انداز پرد و معانی بگرد
 که همی مچبت جز تو نیافت
 پیل پاشاه راست یا خرد است
 یا کس خوار یا مخ گیرند
 باز سیمخ کیر خرم و بس
 از تو دریای مچ و از من در
 زانکه خاموشیت نذار و سود
 سرچ در خس کشیده چو تذر
 شوری اندر جهان کفتم با
 کامی بفضل تو روزگار مخر
 که خلق شد کتا بهای کس

۳۱۰
 و کجاست ده آب حسیان
 در بر خاک غور نسیان را
 این سخن نازک و مومن
 از آب نمن از او بین
 چه آب است کومی باش
 کجاست که با آب است
 که از زریگان کم از او باش
 کجا با بود زردی شمار
 کجا با بی تو چشم دار
 کجا با بی تو چشم
 چون از اندرین سخن
 جو در دست عیبی در خور او
 جو در دست در خور او
 از عیبی آنچه جو در
 زانکه

طمع بر طبع خویش خمی بد
 میربانی چه خوانی آراید
 همچو طوبیت تر و تازه و نو
 بر بیان آفتاب بر بانی
 هر یکی بیت از و جهانی علم
 شسته از بهر رنگ بویش را
 سطلش سخت چون کهر در گان
 بمعانی کران بلفظ سبکت
 بجانش برده از تک پوی
 عالم عقل طالبش گشته
 برده این را ز بیروت مکت
 بر تن و جان ناکسان و کسان
 از معانی و لفظ نامعرب
 تلخ و شیرین چومی بطعم و اثر
 پیش این تخته سر بریز آرد
 شمع پیوده دان تو در بر کور
 اینت برخی که کور شمع خرد

دعوت عام کردن از خود است
 بس نه بره که تره در باید
 همه جا که رسیده چونو
 بر سخن فسرده خانه جانی
 هر یکی معنی آسانی علم
 خرد از آب دمی رویش را
 ناخندش سهل چون هوا از جان
 چون عروسی بریز شریکت
 آفتاب از جمال و باد از پوی
 نیت او با هم غالبش گشته
 بره آورده شرق و غربت
 چوب و شیرین چوب و غنایک
 یوسفی از درون میرون چوب
 یا چو دشام یار و پند پدر
 سخن آرامی بر سر هر بردار
 سخن داد و دستم چوستور
 بنشیند در و میسی کرد

را که در زینت و رخ و چهار
 هر کجا رحمت صد رخ است
 کند حرف طرف او با شرف
 تری خویش حرف پنهان داشت
 شعر من صورت و روان بدست
 هر که اندرین دو چهل شکست
 در سرانی که مکر و فن دارد
 متی از شعر من سومی بدال
 لذتی دارد این سخن تازه
 برسانیدم این سخن کجبال
 چون بغایت رسد سخن بجهان
 که چه از غفلت اندرین بی سال
 این سخنهار کاتب چه راست
 کردم از خاطر می ز جوهر پر
 آنچه زین نظم در شمار آمد
 بعد ازین که اجل و دما خیر
 هر که زین پس شاعری پوید

نیست می بی شمار و کل دریا
 زیر رخ اندرون همه کج است
 آتش و آب و زه خشک و تر
 ورنه کاغذ چه طاق آن داشت
 خط من فامشی شکر سخن است
 شعر من جانش را یکی کمیت
 تا زکی گفت می من دارد
 کم نیاید ز بیت بیت الممال
 که بخوبی گذشت از اندازه
 می برسم که راه یافت زوال
 زود آید در آن سخن نقصان
 و قمر من سیاه کرد خیال
 عدد رسید هزار ساله نخواست
 دامن آتش الزمان پرورد
 عدد بیت ده هزار آمد
 آنچه تقصیر شد کنم تو فیر
 یا کنوید و گردن زین کونید

این سخن حاصل عالم افروزیست
 زانکه پیرو نبوت را در زینت
 این سخن ازین دل ایامیست
 که به نیت ختم کتبش
 کنی ز ششمان عیبین
 کاتب جان منی ز بیدار
 که بنویسد که دیو زار بود
 که بنویسد این نه داد بود
 که بنویسد دیو زار
 که بنویسد زانکه پیر ما شد
 که بنویسد زین زبیدار
 که بنویسد که داد و کردار زار

سیر پاس
 کس و لاسه
 و بعضی علم و دوا
 و خاصه سخن سخات
 بالیدین پرودا
 بنز آمد

نحاس
دقال

۳۱۲
داکمه این سخن کند باشد
چهارم که خار در برابر
بیزد و می بارید کرد
باید جلوس و با بستر
چون باغ نمودش نهفته
چون خرد بستن پیر کو سز
گرچه خواندند از آن
در چه صورت کسند خدایان
گرچه چه صورت نگاری است
جان تا بدین کار از این است
صدورن کا ندر و نباشد جان
ک شود سوی او ملک موان
چیزند

زین نو تر سخن گوید کس
سجده ای از بریز چرخ کبود
خاتم انبیا محمد بود
هر که او شسته طالب محمد است
شعر او را بلفظ مقصودم
زانکه جد را بن شدم غیت
فاطمه چاکریت حکم پذیر
این که را مباد تا محشر
قیمتش گر حسد و کند عالم
سوی حاسپه این چه بانک تورا
کس گفت این چنین سخن بجان
زین خط هر چه در جهان سخت
نوزد این اندزیرک و ابله
چون زبان حسد بود نتک
داکمه او منصف است و نیکوکار
همچو جان دارد این گزید سخن
بر زطن تازه تر بود خطش

تا بچشم این سخن جبار بس
چون منی بود و هست خواهد بود
خاتم شاعران منم همه شود
شغلی او ز لطف بود الحمد است
زین قبل کدام کرد محمد دم
گر د محمد و دمانیم کیت
هر چه گویم یار گوید کس
حسد و بغل و جل قیت اگر
در معاند کند کم از د و درم
گر که دیوسف یکی بود سوی گو
در کس گفت گو بیار و سخنان
گر یکی در هزار آن منیت
چون دپران ز نقش بسهم
یوسفی مایی از گزنی که باس
شمارد و بیازی این گفتار
که نکرده و هب سزده هرزه
حضم خواند همه حدیث بطش

چه کند چو نش گفت روح کنار
 کرد و یافت روح خلد و نعیم
 شعر من کل مثال از خاست
 حکار بود بخوان جلال
 جا همان را ز حرص و سخن بدام
 چون کنم عقد که هر از کانی
 زنده و تازه کرده چون طوبی
 گفته من روان شمار روان
 شعر انبای عصر اندر شر
 حکم او هم روان بود در
 آب نیکو بود روان در ده
 آب چون شد روان چسار و باغ
 آب مضاف روان روان باشد
 شرع و شعر از روان جان خیزد
 از تن طبع و شرع شعر ز آند
 همچو آبت این سخن به جهان
 چون رفته آن گذشتی و انجا

که درین نفس مرده روح در آرد
 ورنه خامیت نفس او ز جحیم
 خود خریدار ما بیدار است
 لقمه و سحر و نطق هر حال
 لقمه باشد حرام و سحر حرام
 روح قدسی درود مدجانی
 تن و جان را طراوت معیش
 در دو عالم چو چشمه حیوان
 هم روانت لیک سوی تهر
 سیم بد هم روان شود بر کول
 لیک در یک ناروانی به
 ریک چو نشد روان بخند و باغ
 لیک سیش هلاک جان باشد
 عشر و خمس از ضیاع و کان خیزد
 سوده و بوده عشر خمس نداد
 پاک و روشن خرد قزای و روان
 نیست کس را برین نطق کفار

۳۱۳
 قضای نفس شده بر این
 کلام گزیده است بر این
 کردی از نیتی بن بخت
 دیو جوان پاریسی بخت
 آفتاب است این سخن معجز
 در راجع به نفس هر کس
 آن در نفس همی با جان
 جان معزش همی بنیذگان
 خطا و راق این سخن که رنگ
 پیدا نموده است چون بر رنگ
 اینجاست خوب است به
 و اینجاست دو رنگ و بخت هم

دم شنیدی ز مرغ عیسی رو
 خود چه گویم که در سپید و سیاه
 همچو شش است شمرن تابان
 مثل مایع تو چون جانست
 نافه و نخل و پلیر را ما نم
 که خورشید را بر و بندند
 هر کسی که نمان نمان باشد
 باشد از دور خوش گویش مجاز
 خاصه ست و ضعیفم و واله
 چون نباشد براوج کردون
 همچو ابرم روست مستی کل
 آب و آتش ز دیده دل من
 انجان در سنج ضعیف تنم
 نبود که چه صاحب هنرم
 سایه من گرم بگیرد پای
 سایه را این کمال افزونیت
 راه بر دم زدن ازین منزل

مدحت اکنون ز آفتاب شنو
 نیک دانم که نیک اند شاه
 لیک جرمش در آسمان پنهان
 فضل پیدا و ذات پنهانست
 که ز پیدا هست پنهانم
 چون جدا گشت هم بر و خند
 که بچند جای آن باشد
 از من آواز زو و هیل آواز
 چون دل ناله و تن ناله
 پس عطار همیشه تنه به
 آب در چشم و آتش اندر دل
 غرقه دار همیشه منزل من
 که یک دم بسخت بار ز نم
 که برندی مرا ز من جنم
 تاقیامت بدار دم بر جای
 هیچ وانی که ذات را تاقیت
 انجان سخت شد رستی دل

۱۱۵
 دم از دل بس که رویند
 تا لب خنده جای بسیند
 چشم زور باز گشت زین
 دست از روز دست زین
 در این صفت طیب بدین
 فصل بنمود لیک از شنید
 گفت کین جسم پاید بدین
 روح دی بر نیم بخیر شد
 در نه اندر دست شسته ای
 از زمان همچو جان گشته ای
 معنی اندر ولایت خرد
 بهیچ خاص بود دل و شب و

نغمه خور

بعضی
نسخه‌های
قدیمی

۳۱۶
نخای از بدو نام روزی
ران چه خلق
کرده ام نه سینه غنچه
ز باغین عالی بر از نام
فصل فی القاعه درین
اسرار کتب
از کتب شاعران اصل و بعضی
کتابی که نقل صاحب
شعرین شرح و درین باشد
معاوی نقل را چنین باشد
فصل دران خبیه
ازین از لغت والا
تو درین

دو راز بدلی چو خاشم
دل از نیک و بد رمان باشد
نه بخت از بلای بد کاری
اهل صورت بدند نزد خرد
کام چون نیت کام تیز است
مرد که اهل بان رمان باشد
جرک را چون نه تیر و نه سپر است
لاجرم زین زمین کند صد بار
کیک جهان بر بغض کافر دل
چنگل باز را همی مانم
زنی دانه مرغی صد بار
از پی انجان بدانده است
جایی آن هست از شغلست
غم جان چون بخدمت تو درم
هیچ کزین بدوستی حس را
بر جهان در غزل نیکان خواند
پس درین روز کار نزد خرد

که نباید که صید کس باشم
ز آنکه همیشه را بد بکان باشد
مصطفی به عشق در غاری
هر که از بد کس نیت نبود بد
همچو ناوک زگر گریز به است
در چنین جایی جایی آن باشد
سینه مر جک را حصار است
لاجرم زین حصار گیر دمار
بر حرم کربسه سم از اهل
برهوا مرغ دل چنین زانم
بگذر پیش و پس یمن و یسار
کش غم جان ز بیمان مشیت
که جوهر بر کرسنه پر علف است
آنکه هرگز نخورده ام نخورم
کو کسی کو کسی بود کس را
بد فروز کشت و هیچ نیک ناند
نیک است آنکه او ت نبود

قدر من کم کند عدد که که
 کی خود زانفت دبیر و مسلم
 کس شکرت ما ہی از تاجیه
 مرغ خانه که اندر آب افتاد
 بنده دین و چاکر و رسم
 همچو آیم بهر کجا باشم
 من شناسم که چیست نور سیر
 آب نایفته کران باشد
 آب را هر کسی بجان جویند
 انگهی کاب را غریز کنسند
 دوستی مخلص اندرین شهرم
 خانه بهر من بر خمت دل
 نفس آن خانه ہی ما برش
 و دیرین خانه مروض از همه کس
 خانه تاریک و مرد با بیاد
 مروض من دیرین چنین خانه
 هر سخن گان کجایی خود باشد

چون بران حرف بستم
 قدر لبم اندر ز بر کم
 و یو باشد مفیسم کر ما به
 و آنکه در غوطه عذاب افتاد
 شاعری راست گوی می هم
 تا نیایی کران بها باشم
 از آنکه خوردم بسی غرور سر
 چون بایندر رایگان باشد
 چون بایند کون از ان شنید
 در زمان عین او کتیر کنسند
 کرده از صدق دوستی بهرم
 کرد و یکت جابه خانه نخل
 نخل باید بوده و دوازش
 سایه خانه من و من پس
 سایه باشد از بر سایه
 خاطر شنید و عقل شنید
 کاتب منی آن چشمه و باشد

۳۱۷
 این خانه بی شک و شکوه
 است قوی پرورده در کرم
 در شامی فکرت از اخبار
 سایه خانه هم سایه بار
 بیخ شیخ الامام الاعلی الادب
 جمال الدین عماد الدوله
 باج نخل احمد بن محمد
 الملقب بالکندور
 غنی ازین خانه بود بنیان
 خواجه اچوف و در بنیان
 خانه آنکه خانه اش خرم و فراخ
 شب روزی کجاست از آن

برسد تا عرش و یابد اجاب
 هر عبارت کزان فصیح آید
 معنی از لفظ او پدید آید
 صورت رخسار و خیف اکجم
 دیده خطاهای خطه ملکوت
 دل مرا و را نمود راه صواب
 خضم در روی خاطر چهرش
 هر که بر آستان دین باشد
 منبرش چرخ و او چو خورشید است
 هر چه گوید بهر بیع بود
 همچو آب روان بود سخنش
 لفظ او حلق را جواب دهد
 بنود و همچو گفت او گفتار
 هر کسی گوید در سن نشیند
 عقل کرد در لفظ او مدبوش
 تا سماع حدیث خوب کنیم
 هر چه گوید همه نگو باشد

نشود نه فلک ز پیش حجاب
 دم بود کرب مسیح آید
 چون رخ حور عین در پرده نور
 لبیک شد لبان بخت عجم
 همچو عیسی بدیده لاهوت
 دین مرا و را اجال داد و خطا
 کند باشد چو پست شمشیرش
 عیسی مریم استین باشد
 مجلس قضا و چو جمشید است
 هر شیرینی در او وضع بود
 سرنه چید کسی ز کن کنش
 هم بر انداز با شراب دهد
 راحت روح خویش از آن گویا
 عقل در مجلس درر حسیند
 نفس گوید که باز مان خاموش
 روح را پاک و بی عیوب کنیم
 گانچه گوید همه حسینو باشد

فصل فی القاعه تجارده الله
 کیکه در دنیا طبع کرد و دنی
 با چنین کنیز در چنین کجایی
 عین با عین کجایی کجایی
 چون بیداری طبع زان شب
 نعمت خود ز ایل عصر بجا
 هر چه خواهی ز خالق خود خواه
 خلق را بجه صدوست غافل
 هیچ از بیخ غافل

کوه
 کوه
 کوه

۳۲۰
 چون تاب تاب شد بدیدم
 از وجودت رو بود سوی عدم
 می نواز در آرزوی عشق
 آن بسط طبع خرد جنت
 می نواز در روی گمشده
 گشت منتهی نمودن غمش
 ملک و دندان چو سر در جای
 موش را که بر پیش
 مرد از الجان همان باب
 در چنین جایی جایی آن باشد
 کسی که نیند بود
 بدو او از این پسند بود
 بابل

جرم من اندرین چه میدانی
 ز سر در ولایت دل خویش

چون بدیدی کمال نادانی
 هیچ بی حوصله ز حاصل خویش

التمیسیل فی اصحاب الغفله و الجاهل

آنجان شده که بود پنبه زنی
 گفت کامی زن مرا بنادانی
 چه بود جرم من چو باشم من
 زیر کی را که دل نخواهد رنج
 هر که این کنج و کنج بگذارد
 زانکه درد هر سکت پریشانند
 گزنی چکت و نامی بو انحداش
 تا همی که بمانی دارد و چکت
 تا بود که پر همستر بازار
 نامی چپسکی که کربکان دازند
 تا بود که به در کان کینش
 نیز کرد استای خرد منندان
 تا که اسپسچو موش در یابد
 اندرین کار که بروز و شب

منفس قلمت باش خواند زنی
 منفس و قلبان چسپه خوانی
 منفس از چرخ و قلبان از زن
 عافیت کنج به قناعت کنج
 کس از او ز کس نیازارد
 راست چون موش آفت نماند
 خانه تنگ ساخت بوالباش
 موش را چیت به زحمت تنگ
 بنود موش جلد و کان دار
 موش را خود بر قص بگذارند
 موش را کلشن است زیر زمین
 که پیرک چکل و دندان
 سوی جانش چو کربستاب
 چکلش تاب دار و جان در

بادل در دناک دبا تن دوش

از سد کن بکامنه دل خویش

انتهیل اصحاب الافاع خافل اصحاب الاوجاع

آن شنیدی که رفت نادانی
گفت بادست ازین بهباش چرخ
بر من این درد کوه پولاد است
جز دل و حسرت زبان کشام
من ز بهر تو مانده اندر کج
تخم تا در زمین مانده سه ماه
تا زستان بسی نیاساید
منگه در خانه ایچنین باشم
چون همی خوان جابت آرام
از پلان کج از آن سپهر دارم
کم از آن که تو رخ نشان دارم
زان همی در پنج فسر از کنم
بنو و پیچ سرش وقت سخن
بنو و منهنم نزد بر کلبه
چون فردان جنگ و پر خاشم

بعیادت بدر دوزخانی
گفت آری ولیک تو می توانی
چو تو فارغ شدی ترا با دوا
عافیت به چو این دآن دارم
تو نهاده لقب سراناکج
بر اثر و کی خوری بچرخن کاه
در بهاران جهان نیاراید
از پی جان اهل دین باشم
کی ز مطنج بسوی یار آم
تا ترا کج عافیت سازم
مردۀ نفس را در جان دارم
مات صد در غفلت از کنم
تغیب آن دزد و غافل و بران
خانه و گوی کرد چون گریه
خاوه را خیره خیره خیر شیم

در هر چون مذا اولی در دست
نیز زبان در پنج بار برفت
بگویند زابل در دناک جدا
سوساری که فارغ است از آن
چو شتر البت نزد او چه برسد
کلی شود سوی لایمی و هندی
عاشق نیاید که شرد ما بی
زبال چون ماده کلاه بکند اراد
کی سپاس بسوی او دارد
کلی شود خرد بپوشه جان
آب بجا که در تاشان نان

برگشتن شیخ او را به
داکترت خیرین در احوال
مانند راه رفتن در حیات
شکر و هم به بنی صلوات
بر این سخن پس آمد
نیز از جمله کار بند آمد
سودار در چای از آن و شاد
بیمه ابل فضل سرغبارت
داکترت خیرین گفت با دست این
شکر زد بدین صیبت خیرین
چون پیش ما بود ابو انکار
دل ازین گفت بر از زبانه
خود سخن

مسی که بر سوسمی خوان پویند
گرچه انبهره لسته صد خوارگی
باز شیر درنده در صحرای
گرچه از بھر همت بود که شد
باغ دین و سر بود خلوت
هر که خلوت گزید راحت دید
سلو قی نیست روح را اگر کن
شکل باشکل یا چون باشد
جان که یکدم قرین نماند نیست

نکات مزار غنڈ کا سخاں جویند
میکند باخروش و نازاری
گور خزر را همسی در دشتها
بروشیر و پلنگ خود بدر
پرده نیک و بد بود خلوت
صلوت آمد مراد را چه کلید
صلوت روح خلوت آمد و بس
اشتر با جمہار چون باشد
راست خوابی در از کن جای

التتمیل فی الجبال وسم له نصحون

نوح را که چو عسر داد آله
کرد دعوت باشکار و نهان
خلق نشین هیچ دعوت نوح
اندر آن طول عمر نصد سال
وان در قوم چون زبان بگشاد
لا تذکر گفت قوم را بکسر
دعوت من چو دعوت نوح

اندرین خاک نصد و پنجاه
کا فرازا بعد زمان و او آن
بسیچس قول او نداشت قوح
سی و نوزتن از و نشیند تعال
خلق را جلگی بطوفان داد
زانکه کردند از و بجهله حذر
کشف من طراوت روحت

۳۴۴
 کردن که زبان طبعش
 خوش بر لبه به بود و عفتش
 عکس کرد نیک و بد بیک
 چون شدی نطلب کرد و بد
 پوری کان جان پیدار و
 نیت جان دیده بدار و
 هر کجا آفتاب در پاشد
 درو بام از نظاره پاشد
 و پیش هر چو پستان کیند
 فزون کردی و پس نضد
 که نیند ز زشت و از نیکو
 بدی نغش نکند اینک او
 نغش

گر چه بسیار سال بر نمرود
 دیده از دیده و پسندیده
 جرم او حسد بود چون کبر
 مکه او بخشندی و بخش
 چون بدانت مردمی کردن
 چون پیر بر شرب افتاده
 از درون هم چراغ و هم مونس
 بنده خود نسب چون نیف
 راه او بنت خان اسرافیل
 دست رادش بجد پیوستن
 پر کهر همچو کوش و کردن کان
 چون نماید بروج صورت راز
 که چمپت پسنج چون عبر
 چشم و کوش است از پی رازش
 که چه با قامت کشیده رود
 نیرد و جان طبع در فرمان
 باره و چننا او چه درش قدر

نبود هیچ طفل بجز حسد
 همه کیتی چو مردم دیده
 بار مغنی بزرگ قدر و خلیفه
 اندک و دور پین چو مردم چشم
 پس بدانت بنده پرورد
 و آمده باز مکه بکشاده
 و ز برون هم شامه هم مجلس
 هم به طفل غریب چون یوسف
 قدر او چار منج عزرائیل
 فارغنت از کشادن و بستن
 آب طرش ز زردی موی چکان
 چون ز نذر فلک بخشم او از
 کوش و کردن همه چو سینر
 کوش و چمپت بهر آوازش
 عقل در راه او پدید رود
 این سه چو پیر همی و خوش اما
 هر که اندر نیاید اند و سحر

شاه چو کون از بی دل
 دلش از بیخ انجمن بی
 غم و حزنش از دل قریب
 آرزو برک سوسن و گلزار
 دوست اکنون سلاطه شاهی
 زور و زهر بهر شاه داری
 عدل و در ولایت تبار
 بر گرفت از سلطان عدل و تحمل
 خرد و حکم و بزرگ فرمان بود
 چشم دولت بدو شد تیر
 قهاجی بدی منی دانند
 سخنش هر چه کم به نیر و تر
 همه عدلش برای زمین باشد
 دارد دانه یادگر و منت عاز
 بدین او بزرگبر معذور است
 بود جامی سسره و کله پادشاهی
 خانه اوست خانه شاهی

بنده گل شد چو برود میزدن
 غنقش از آب زندگانی
 خلق و غنقش از یکجای
 بی نوای بود نسیم بهار
 دولت او را گردید همراهی
 گل نباشد رنگ بوی سخن
 چون نسیم سحر فصل بهار
 کفکومی از میان عمر و اجل
 راست چون خاتم سلیمان بود
 شاهی او را همی کند تقریر
 برتری در سنه و تنی دانند
 قدرتش هر پیش خوشخو
 در رعایت عمارت این باشد
 اینست نیکو کار
 لطف او از چنین کنم و دورت
 مرغ آفتاب زنده را بین
 غنقه مشرقی بود ماهی

شاه چو کون از بی دل
 دلش از بیخ انجمن بی
 غم و حزنش از دل قریب
 آرزو برک سوسن و گلزار
 دوست اکنون سلاطه شاهی
 زور و زهر بهر شاه داری
 عدل و در ولایت تبار
 بر گرفت از سلطان عدل و تحمل
 خرد و حکم و بزرگ فرمان بود
 چشم دولت بدو شد تیر
 قهاجی بدی منی دانند
 سخنش هر چه کم به نیر و تر
 همه عدلش برای زمین باشد
 دارد دانه یادگر و منت عاز
 بدین او بزرگبر معذور است
 بود جامی سسره و کله پادشاهی
 خانه اوست خانه شاهی

کج
 و سر
 خلی چشم رنگ چه
 بی غارن
 کلس

این کتبی بر پناه و همجان
بازگشتم بیدج شاه

الباب العاشر ذکر سلطان الزمان سید الامان

باب عاشر ز مدح شاه جهان
شاه بهر شاه پناه جهان

بجح السلطان اعظم شاهنشاه معظم مالک ارقاب الامم سید السلاطین
العالمین آله و آله و سلم امین الدین مهابا المله قاصع الکفره
المشکرین سلطان ديار المسلمين مالک الهند و الهندی العبد فی العیال
ابو الحارث بهرام شاه بن محمود بن ابرهیم بن محمود اعزاز الله الصارح

عقل در چل شیشه جهان در	بنده در پیش شاه دین پرورد
چون نسیم بهار بی حسنه	پیش شه ناهد این جهان خورده
چون نسیم بهار دست تهنی	پیش شه ناهدت عقل برهی
از پی نور و سنج روی نمج	روی زرد و دل سپید چون سنج
چون صبا از چمن ره آوردی	برده از دین نه از ره مردکی
ومی چو ماه چاره و به جمال	ای چو خورشید آسمان جهان
خرد می داشت پیش شاه کشید	بنده چون ملک شاه بیدید
کز پی سوختن همی خندم	کمر از بر تو بسی بندم
هم تو بوم میان دستبندی	چون تو کبری بدستم ای دیو کی
یک بیکر که تا هر من بست	نیست از عشق کس چون بستند

۲۱۶
 کلام صدادان داد
 خردم یک فاشان خوانند
 شش درد فاشی ششم
 از غنچه خوار ایلی اسرم
 راست چون نور زرق بارین
 من چس که بزم دوزخ منج
 کان بسته که بزوز زشت
 با نشت زانکه نوز زشت
 آن زین بی بیان مع بهی
 خنده که بزم بی بی
 آرزو داشت بر سر کس
 کوز از لعل دست مدح
 زین

عاشق
 غنچه خوار ایلی
 کوز از لعل دست مدح

کمال

از گل آبتن باغ من
 گزیده خیز تیره و روشن
 سایه باید ز گل چو در ارم
 باز روز و شب تو ام آرت
 همه را شب ز روز حاصل کن
 عمر داده بخیره باد مراد
 بنده بی طمع نسیم دانی
 دست تو طبع بنده است چون
 که چرا نقش دیده بر بوسه
 نام او که کند بگام گذر
 همچو گل چون نبودش آری
 همچو هدیه کنم زمین پر بوس
 دوست کل رانده رایگان داد
 از پی عدل شاه شام چون
 از پی ملک چرخ در تیره
 بسته دمی روشن چو
 چرخ مکن دست پایش

زان همی گل خورد چو آبتن
 بگذر از زو چو آبتن
 امن باید ز بد چو در حرم
 شب من روز و هر من شکر
 در شب و شب من آبتن
 چه زاید ز باد مراد
 پس چرا از بزم همی رانی
 هم بکت روح و هم گران
 پیش چشم تو حلقه در کوشم
 راست چون گل شود در آن
 ریزه زر شود سخن در کام
 تا مرغ کیسه از سانس
 کور ز بوسیم درد نان
 گل عامت و چرخ پیر
 باه حکمت و آفتاب صغیر
 همه بنیان چسب چون
 شرح لغت گشت آتش را

۲۱۲
 بیان بکده حیات
 سخن و معنی کاغذ
 حکمت را عزم و جزم او چون
 زان دل دور بین باور
 هیچ را بود او که ای کند
 بوم راست او بای کله
 حکمت را فتنه عقل و بین
 حکمت است یاد شاه جهان
 حکمت را یک

مخبر من است
چون بیرون ده برآید
در خاک خاک برآید
سخت خرد و لهذا
این لقب من است

استان از سفر نمود
گفته اند غیب زلفت کمال
کاش که بود ز ماه اگر نخواهد
کاش که بودی ز فرشتگان کا
ز فریبون که کا و سپرده
گردش بر کس نه را برده
بگذاود بحسب دل کایا
باز از بیرون کایا
مصلحت است
تویشی که کند از دولت
تو کند از این دارا
تو دارا می این دارا را
سخت

ای سنائی کم سنائی کبیر
کاکمه گوید مدح او سخنی

باشامی حق آشنائی کبیر
چون صدف بر که کند دهنی

فی هاتیه دولتت مبت الله تو اما

مسئله ابتدا دولت شاه
آن فلکدن بچاه سبب الم
قیمتیش برود قلب یا کم بیش
گر چه بود نژاد و مهتر او
نه فکندند در مغاک او را
چاه دانست جمله آن اخوان
نه زلفیان هر پسر و نیکوش
پریزن را بسوی دیده او
نه عزیزش چون وقت جاه آمد
این عداوتت کار کار کشای
نه پیر چون پیر بپیر دادند
نه چوره رفتش نیاز آمد
بی زبان بازگشت سوی مکان
هم سوی شهبانش از زن مرد

هست چون یوسف برادر چاه
ان بها کردنش بترده درم
و او بترده همنزار عالمیش
نه که ایان شد بر در او
نه کلاه آمد آن هلاک او را
نه همه جاه یوسف آمد آن
بعلامی خرید و شد همندوش
خواجده آمد درم حسیده او
بنده پنداشت پادشاه آمد
وین شرف چیست لطف با خدا
لشکر آورد و مکه را بشاد
منهزم رفت و شاه باز آمد
خود ز تیر آفتاب را چه زیان
تا عزیزش نکرد جلوه نکرد

کس مبینا دنا برستا خیز
 غوغو شاهی بخصم خویش باند
 ملک میراثیان نامیده است
 از شهان مرو راست در علم
 روی بخش از ان بکرمان کرد
 آمده سومی شهزاد مردیش
 که چه شب رفت چون نهار آمد
 تا سومی شهر خویش باز نشد
 شاه بارفت آشنا باشد
 متهور تباہ دار و ملک
 کشوری را دو پا دشوره است
 یکت جهان پشه را کتد بر جا
 یک جهان دیور اشتهابی بس
 خاک یابی ز پامی تازانو
 این مثل خانه راست خود گفته
 در تهور کسی صلاح ندید
 کرت بایشگت سبز زین

آنچه شیر و یه کرد با پرویز
 هر که او من عسیر ز بر خود خواند
 ملک شیر ملک پاینده است
 ملک میراث و ملک تنج بهم
 تا عدد را غذای کرمان کرد
 بوده داد و دهنش ره او برد
 و رچو دی رفت چون بهار آمد
 دیده ملک و دینش باز نشد
 متهور چو پادشاه باشد
 و رتهور سیاه دار و ملک
 در یکی تن یکی ذل از دو به است
 روز کار از دو بیل پهلوی می
 چرخ را حشر و آفتابی بس
 خانه را که دوست کد بانو
 بدو کد بانو است نارفته
 روی ار اشم و صلاح ندید
 بسکی هره برد و کره نشین

این را دهنم را سراب است
 با چو سیاه و آفتاب شمره
 هر روز وی که تاج خواهد آمد
 پس کس میخ کشین کلاه آمد
 لعل کان را زینت کین دارند
 مرد در دن را نه مردین دارند
 نیک و بد زمانه ناخوش خوش
 ناز چوب و عود دان آتش
 او به اندک شمع وقت گشت
 او ساس که اصل دیوت گشت
 شیطان را ساس از نظر
 غیث را باز داند از طوفان

ننگه
 میخانه
 قره
 نهاد و افزون

لاجرم زین سه حرف بخش دجا
 بود دنیا و بخل دین دارد
 در دو عالم سخا بجان ببال
 با هشتت خلق او انباز
 گفت او چون بخشش آرد ای
 گفت در بذله از پی بندش
 مشرک آن رومی خوب ند چو ما
 بجان داده رزکانی را
 آسیا کر خلق او پدید
 تا که بگریه مرورا یزدان
 بخشش ز بیم او مد پورش
 پیش رایش کران رویت قدر
 سیوه شاخ جود او هموار
 زاید از خلق او چو گل نسیم
 هر کجا خلق شاه ما باشد
 چو بقای هشت پانده است
 نسبت از وی گرفت خلد و خلد

چون سه حرفش بر دو عالم شاه
 برد و کتبی شرف بین دارد
 نه فرایش کند و لش نه زوال
 زان ترسد همی ز مرگ و نیاز
 تو جهان بخش بر جهان بخشای
 صاعف الله مکه عدش
 در زمان گفت لا اله الا الله
 صدقه جان و زندگانی را
 در زمان ز آسیا کجا روید
 خضم چون آسیات سرگردان
 آسیا و اربابان و خروش
 پیش عکس می دویت خدر
 همه جا رسید طوبی وار
 دست کل همچو کس از زویم
 یا دمشق خطا خطا باشد
 هفتش همچو نوسفه آینه است
 خلد کیت از جود او موجود

جان دین غلغلت باعالتش
 دل و نعل از کت پیا بانش
 سر باید ز دستش در زخم
 آن تاج بخت بد وستان در زخم
 نیست دیده ز دست خرم نکند
 نه ز داونه جان دشمن بند
 مال در جود چون سجاب در
 شوره را بچو کلین لب در
 نیست از غضب بگر و بر
 چون دل در دستش پاره می آرد
 کج ز خشم زخم شده بندش
 خلد را که شمال شده عدلش

دولت از او بیچاره
 در کتب قدسیه
 هر که انصاف از او جا بماند
 دو بود و در دنیا پادشاه باشد
 چون از عدل نبغی بی بود
 خود ز سلطان کرد می بود
 عدل وقتی که بیغ نبغ بود
 کرد را کویست می است
 باز وقتی که جود از او
 باز وقتی که کرد
 بنیاد
 باز از بند رازی و جود
 دولت است را شکا از او
 با او

دوستگانی
 بیاد نوبت خورشید
 که ز راه محبت افکند
 بگریهای دهند

نغمه
 ایرود

عدالی عیسی از وی آموزد
 نیست یا جودش از بی مقدار
 هست خواهند خواه بخشش شاه
 میرکز حرص و ظلم دار دست
 جود و عدلی که در شه خوشترست
 امن او زیر پرده تکین
 الف عدل او ز راه صواب
 عدل او در سر امی نفس و نفس
 که چو آمد بهای شاه بدید
 عرصه عدل شد کل از او داشت
 از پی عدل چون بخشم آید
 که شد از عدل شاه شاه تبار
 خلق او مایه نظم و ریاضت
 رهبر و کند همه همچو مصومان
 ابر علی که عدل بار شود
 کشوری را که عدل عام ندید
 شرح را دست یار او داد است

عدل او چشم ظلم بردوزد
 سیم بازار کرده را بازار آید
 همچو شاهان عصر خواسته خواه
 خوان او را تو موژمانه مور
 با نفسی ملک را قومی نبرست
 محکم کشته فتنه عثمانین
 الف داده میانش و آب
 آفت چند و کس آمد بس
 چند غزنین بچین و روم رسید
 نافه مشک شد دل از یادش
 دلش اندر میان چشم آید
 کرک همیشه دستگانی خوان
 عدل او ایه ضعیفانست
 عدل او برد عای مظلومان
 تیر ماه جهان بجز رشود
 بر تر از نامش ایچ نام ندید
 ملک را پای بند او داد است

پادشاهی که راست رونو و
 عدل این شه چورفت و صفت
 از شرف یافت چون جوان
 گشت دیستنه را از تاب
 چون ز قراک برکش و گشت
 از پی کسب بخش و جاهش
 ملک از ابر جاه و فرمش
 شد ز بوسه شمان بد رمال
 ابرو در یا غلام کف و بند
 کان و دریا برش بود دروش
 بوسه چین آفتاب در ره او
 وز پی زینت مقبول درش
 چون شود ملک پای سر کند او
 سعی ادب از وی دلیرانست
 در خطا پوز بند و زود گذار
 هانش مکن شریف و دمیتم
 بهره عزم او مستد و رای

رنج باشد ولی درو بنود
 تیغ را سبب جامه کرد از رنگ
 چوب بنیر خطبه او جان
 گوهر خیز او بجای شهاب
 دشمنان مانده از فرغ در بند
 بوسه آلود چسبند شد پیش
 بوسه جانمی شده است ه کذ
 خاک درگاه او بلال بلال
 در و فاقش بر استی چو ویند
 بخشش او ز هر دو باشد پیش
 خاک روب آسمان ز در که او
 در بر و برد درند خیر و شمش
 چون بنیته زمانه بر کند او
 سهم او پوز بند شیرانست
 در عطا سخت مهر و ست معمار
 خاطرش نافه لبیم و کریم
 باعث حرم او مشید جامی

۲۲۵
 زنده کرده کوشش غرض صمم
 از تصویر و عیب سلیم و قلم
 همه عالم در آینه بنده
 زنده کرد در وجود او زنده
 کلین عقل شاه در بر تیر
 چون شکوفه است در جوانی
 آفتاب از جمال او غلبت
 ز زدی رخ کوای در دست
 زنده دیند بر سر کاهی
 سال پیچیده کان چون شاهی
 سر و زانن چون بود خندان
 بنده شد دهش از انندان

نغمه
 چهره
 سینه
 صورت مکرر
 و نام دلوی که
 بخوبی برآید
 تصویر
 آواز قزاق
 نوشنگار
 صلیب
 آواز این
 آواز صلیب

ضمیمه قصیده و خصاله

عرش اگر بارگاه رازید
 هست چرخ ارچه پیش دورانست
 روز و شب بانماز و باروز
 تا شود سپهر عدل و جاه ملک
 اجل از نام اوست هر ک طلب
 عد و نام اوست هر که بشت
 بر عین نامی شه خوش نام
 از بی شمع و کلت به کمر
 غم او تیغ ملک را نظر است
 بر عکس برای جان و جهان
 سنت پای از نسیب او چون
 لکنه که بنجا از کیت مشت
 برک سازند از دود سپهر
 روح تازه شود ز دیر ارش
 مهدی وقت و عین حالت
 بر بازوش از خط تقدیس

شاه بهرام شاه رازید
 هست قطب ارچه تنگ میدانست
 پاسبانان بام سپر و زور
 که کوه چون کلاه ملک
 حشر در اعظم اوست بر ک طلب
 هست بهرام شاه و هشت هشت
 سرخو است بر فلک بهرام
 پیش علم علی و عدل عشر
 عزم او تیر ملک را سپر است
 صد هزاران دست و یک نفر
 زرم کردن ز علم او کردون
 شکم خضم طبل محشر هشت
 مرک سوزند از زبان چون تیغ
 مرده زنده شود ز کفتارش
 روز و شب در جلال است
 ظفر و فتح کشته حرز نسیبش

۳۳۷
 اینهاست کسب شاه
 است اوران صورت او
 سلطنت اوستون نمک دین
 عرش در کسی که هست از آرزو
 روز و شبی است از او آرزو
 که ز او را جهان حریف و کلاه
 رایش را غلبت بیده که
 تیغ چون دیم با زوی چوین
 دشت بر کاد بر بندش
 شه چو شمشیر شایران چوین
 شیر که درون شود ز نسیبش

ملک
دعای از برای
که پس بخند

کمیخت
پوست گزین بود که بزی
خاص یافت کند
پوست بجز در
الک
تغی اول که گران
شهریت اندکشان
که خردان بدان
اند و نام شاه و
صیال
نام کی از راهی
بند که سلطان
بید غارت و
مبسی مطلق بادشاه
استعمال شده

۳۳۸
از سنانش از کجایت راسی بود
همه تن مردان چو نای بود
چون خنجر بیامی آید از نو
دوم فروزیت و جان بر آید از نو
جانین از پیش تیغ او کز نو
چو زنی از آب سیر بود
دست و نیش قضا شمار و تو
ببر و جوش بان شین و فنه
ز زانو بید و با سون
مویان است کردن کردن
کند قضا هیچ ضمیر بدین
کند در ارکس نیز از فزون
صفت

اخترانی که حال کردانستند
که بجنده بدست شاه درون
از قف بلیک شه کشوره
بر کرد که بخواجه اول بنمان
تیغ هم نام او چو کین توزه
خنجر او چو قاف کاف شود
تیغ او بر عد دست رتا خیز
ز بر همیشه ملک بارنده
که بخواجه بر تیغ موسسه وار
بر کت هکس تیغ سنه درش
خنجرش هست روی ملک افرو
سایه تیغ اوست جرمی پال
انس جان و شمنان تعینت
عد دشگان تیغ ملک
کونی اهل وجود اهل عدم
دزه تیغ شاه باصوالت
صفت کر نش را کند ادا

تیغ او را اجل کیا خوانند
گاه بر دشمنانش که بد خون
شاه مرغان بچیند شه پر
آسمان را طبع طبع آسان
کین که از می زنجیرش آموزد
قاف از ان بومی ناف شود
شیر شیر او بید و کرین
چمن ملک را بخارنده
خاکت رود می کند دریا بار
دلق کینت که کن ز سرش
بیکش راسی ساز ایلک سوز
هست پوسته مترین احوال
راست کونی که مرگ و سعیت
دزه تیغ باستین ملک
هست به تیغ شاه هر دو بهم
عد و خلق گشت در خلقت
کوه را دم فرو شود ز صدا

خشم از بیم او که پیکار
 این بود چاره اش که زلال
 هر که بر یاد او توشه می
 خشمش اردم زنده بپیکانش
 مرگش چون جزا ز پی حقست
 زخم گزش نمود در یکدم
 آنکه با تمبلی بند تراود
 روم و چین را چو قات آن آید
 جو چون دور چسبند دم در دم
 مردشان پیش مرگ نقش انگیز
 مهر تو رنگ و جامه همچون کب
 خصلت زشت کرد در زمین
 زخمی بوده آب و گل همه را
 لویوری زبک در عشم بود
 بر سرتیخ او ز عشق عسلم
 که چه چون که هسنگ تن بود
 کرد نا که زفته تاج کلاه

نفس ز روی سپر کند زنده
 که ز هیبت زبانش کرد دل
 جنفش خجری کشد بروی
 ره نماید زه کریانش
 اشوب و او هست ابلت
 گشته و کور کنده هر دو بهم
 بند را همچو طبع خویش کشاد
 چون دل دوست نیرنجاید
 کار چون زلف یار خرم در خم
 ایشان خامه کوش رنگ آمیز
 همه قاش سینه خانه حرکت
 حسن غازیان بر بهر شان
 رحمتی گشته جان و دل همه را
 راست ماتم سراسی آدم بود
 جانان بوسه زن و دو چو قلم
 پیش او آبنین کفن بودند
 شاه بهرام شاه راه گاه

۲۳۹
 فتنه ز این بخت بر آتش
 آن ره آموزا بر در بیان
 همه او بر نه از پیل همین
 که بودیت برین صبح
 بر دل از غم وین زین
 که گشته که کسان
 زان و مردن چشم ران
 بیخ از هضم را غم کن
 چو هضم را غم کن
 عدل چون بهمان امید بود
 ایو از ترس بر سر شود

همه زنده زان خانه برکت
 همه زنده زان خانه برکت

۲۰۴
 چشم با چو چشم
 دیده با دیده
 دین با دین
 دیدار با دیدار
 کشته گشته ز تیر باران
 ک در آرزوی ک از بیم
 کشته عقیدت از فتنه این
 زرد و رخسان و منج بر آن
 کشته از از بنا ک و زین
 ره چو دریا کشته چون پودین
 کونان کوه خصل در کف کوه
 از درون دو دیده مردم می
 رح

ارم از بیم دست بهفت مجسم
 خصم در پیش کرش ارملک است
 خصم را دش ز بیم آهر من
 مغز از حرم شاه خواب ببرد
 تا بدید آتش فلک سیحون
 نوک رمخش مابنده تا محشر
 رای رایان به تیغ کرده قلم
 بر کجا شاه ما بناقت غمان
 هر چه از جان دشمنش کا هر
 تربت عزت تا بنا افتاد
 از دم تیر و نیزه بود آرزو
 جنع کیران بزیر درع جواب
 بسته جایان ز خلق خنجر حش
 سینهارا به خنجر روشن
 در زده آفتاب جامه نیل
 کشته کشتی اصل ز خونخواران
 روشیان چون بنید در دار ناله

حرم از امن دست بهفت اظم
 همچو دنبال کردم فلک است
 جان بر شوت پذیرد اندر تن
 آب را غم شاه آب ببرد
 هم بر آن آب نیت آب کون
 فوج در میان خصم و حشر
 نیزه را شیر کرده شیر علم
 شیر ریات او شود همه جان
 همه در جان شاه فتنید
 اینچنین شاه را ندارد یاد
 سر پر دین و پای جز او دوز
 چون کبوتر طپسیده در منبر
 دیده جو یان ز چشم پیکان کش
 کرده چون لعل مهره کردن
 ز آسمان میل پیل کشته نیل
 کز بودی اصل هم از یاران
 چشمان چون تندی سرخ از بار

رنج در دست مرد خون کرده
 بنده سپید کرده از خشم
 بل از دیده بار بایسته
 کوس در گوش دل خردس خروش
 صبح خصمان چو شام و تیره چو
 رفت چندان بر زیر مرکز خون
 کشت خو نخواه در صاف بون
 روی صحرا شیر خورده اجتم
 جانان از شرمی روان با شیر
 گوی زن باد پای آهن سم
 بر قضا نکت مانده راه کذر
 همچو ماهی بنجنگ شکست خوش
 پشت چو کان زگر ز دست لکوی
 رسته بر رخش شکری بشکوه
 خصم را رخ چون الف در بیم
 جان خصمان ز بیم تیر و سنان
 لوه و دور یا و بشیه دها مومن

از دهای زبان بزون کرده
 که ز چون سر مرده و سنان چون پشم
 چرب دستان پسته آینه
 تیر در چشم مرد مردم پوش
 دل خصمان دیو پسته شهاب
 که ز کز نیمه لعل شد کردون
 خصم در پای اسپ خرما کون
 آب در یاز خون چو آب تقم
 ظفر حق سوی سپاه و امیر
 از سر آن سران بسای بدیم
 از در جان خصم جان طعن
 مرد بی دست و پای جوش پوش
 سینه کلین ز تیره دلها جوی
 هر یکی چون چنارین بر کوه
 چشمش کرده همچو جان در بیم
 جمله برداشته اجل ضیاع
 موج میزد دوران زمان از خون

یازده در دستان بیان بخار
 چون بیلاب تیره چنان مار
 غنمای بریده با خنجر
 آن زمان لاله الا الله
 و همای راه بود در شاه
 نهما کاره از ارادت او
 همگی این دو آمده آه
 که در رشته رخ مردن
 مهره در کردن بی کردن

سبیل
 غنمای تیره
 اسرار چشم

تیره
 بیانا

سینه
صلصل
فاخته

که ز نذیر بد بگفت شایب
خوش بخت و خوش بخت
گشت خندان شهنشاه بخت
مخج را جامی بیرون شد
جان جانشان ز خانه کسوف
که چه مرغان تیر بودند
و در میان مورب بودند
که در خصم آب را در خواب
شش از تن جدا چو ز آب
زبان سنان و تیغ چو باد
ضمم را در دهان مرگ نهاد
چو ز آب

شاه خورشید قوس کرد و سینه
رایش را گرفته بخت بخت
شده در کرده روی روشن او
کرده خورشید را می شده کرد
روی چون آفتاب دل چون
چون پی تیغ و دست فتح کرد
رامی شاهان پیش رایت شاه
همچنان ریخته بگوشش سر
زان الف شکل نیزه از سر چشم
باغیا زار بیم بر لب چاه
دلوهای دریده تار کشان
گر کس ارکشگانش چون صلصل
تا حدکش جدا از پیکان بود
بر می از سر شه ز غنبت است
که زیاران او نبود می مرگت
هر که جبت اندرین ولایت
شده ز لب خون کبر بخت از شس سون

شیر آتش سنان آموگسینه
همچو در دست ماه به قدر نک
همچو جان بلال در تن او
ماه رویان مشتری دندان
چون ره کنگشان که شمشیر
بمه عالم همیش او به وجود
همچنان شد که روی آینه زاه
که بخت بود بخت بخش زر
چشمها کرده همچو های دو چشم
شده از جیم چرخ و نواک شاه
رشتهای بریده از رکشان
لاله منقار بود و کل حنک
بد می اندر میان نیکان بود
سوی بدرفت و هم بید است
کرده بود دیش هم ز جان کس
از سر جبل بود ز سر قدر
کوی با قوت شد زمین از خون

چه بزرگ و چه خر و باغی عو
 انجان بر مصاف حیر شد است
 انجان گشت شاه عاشق زرم
 زرم و بزمنش چشم هر دو کسیت
 باغیان از همه بنوک گسنان
 گشت خالی کنون بسجده چنگ
 زین پس عکس خون زکره خاک
 مهر او جان خان مانا باشد
 دشمنش را بهر کجا که دست
 و هر ازین پرده گریز نیست
 مرد بدرابد زمانه جز است
 سومی بد که چه غرض تنگوست
 که چه شد از مزاج بد دل ازو
 برخی انجان حسره و منصوره
 از پی راه عشرت و نیر و
 پیشی بهرام شاه بن مسعود
 بر قبا و کلاه و اسپ و سام

چه منس از و چه باز دیده کور
 راست که بی که شترزه شیر شد
 که بود باده خوار عاشق زرم
 تیز زد که دنده راست چون فلکیت
 که در دیکت زمان زتن سجان
 خصم او سپه صدمت تیرت
 آسمانرا کند بسرخ لاک
 کین او دود و دود مانا شد
 دید بان مرگ و قه مان تهر است
 همچو پرده اش فلک در آوزد
 ظن و پامی خزنه سبزه است
 واقع دشمنت و نافع دوست
 غرض است و ذل باطل ازو
 سوما بر زمان نیست پور
 ماه او زهره او و بهرام او
 ظفر و فتح بار کوع و سجود
 فلک و اختران سلام سلام

باقر ای بوشه سپهر بلند
 نوبه پیران سرازین خزانند
 طبع را که بی غلبه بودند
 تو در میوان اگر کینه بودند
 ای فلک باغبان از ایش
 با دشتای بی بیغ که در بیت
 دانستی پامی او کین گنبدت
 با دشتای نیاید اندیشه نیک
 گشت ز شنگ دیبا که نیک
 کلت تو مرد اگر کین خندان

شعر
 بر خور و بر خور

شکر
 مردم کیا و
 یعنی سطرخ
 نیر کاده

۲۴۲

صهیل
آواز پیر
بزرگوش

۳۴۴
افغانی که شاه کرد است
بی بی تیغ نیست
شاه در کار تیغ بی بی
خلق را نقد تیغ بی بی
تیغ ملک را کوی است
ملک بی تیغ بی بی
در خرد ملک نیست بی بی
مردی و کبان زود بی بی
تخت از براه جو باز آید
آوردی از اف کو بان را
دین شایسته نمی پاک شود
چرا او بد بود ملک افغان
کین

تا زکی کشت ابر گریاست
تیغ باید که خون پذیر شود
دستها را به تیغ و ریح است
شاه که خواهد که جاه دارد ملک
زانکه بنویزد نرم و خضر
هر که که که بی شکوه بود
بی صلیل و صهیل کیرا کیرا
دولت آرامی بازوی چیرا
آب بجران تیغ و تینه ستی
زیر رامنس ابراق دریا ساز
کردسم و درازه پهن بران
شاه بی تیغ باغ بی معیت
زانکه بی تیغ دین نیافت قرار
جبرئیل آورید و گفت بران
برسول آنکه ناورد ایمان
نیست بی تیغ ملک را رونق
کوه شاهست بر زمین شکوه

تا زکی ملک تیغ خدانت
ملک بی تیغ کی چو تیر شود
زانکه دفع از چست نفع از راست
بیاست نگاه دارد ملک
جز به طغنی نگاهبان کد
کمر نال و خشم کوه بود
چون طینن کی شود صریر
ملک بالای دست و شمیرا
چون دگر آها کینه ستی
ابر بر برق پای رعد او آرز
خوش کهن سرمه چشم خرد سران
پاسان دین و ملک رعایت
ذو الفقاری حمید رکار
خون این مشرکان بگرد جهان
خوش از ذو الفقار زود بران
ملکت حق تیغ شد مطلق
تیغ دارد چه ندارد کوه

مکت پرورده زبرد امن کرد
 هر که از دل نخاست تخلص
 چون کمر بست شاه بهر جدال
 گر چه بهر صلاح تا اکنون
 شه کنون در بهشت محشر او
 ای ز محمودیان ششم ز عدل
 نامش شربت لیکت سوی خرد
 یک دو سه ز چهار پنج گشت
 تازه روی از تو شاخ و بیخ جهان
 ای برو آفت نگارستان
 دولت از تو بهشت کوی شد
 پای بس تو هاند با من
 خاکبوسان در کت بر نیاز
 از بی خدمت تو اندر حال
 تاجداران رکیب بوس شده
 ملک بهند نائب تو بهند
 شهر باران ز تو رسیده بگام

جان کنده است او با من و مرد
 بام بوبت بوش از نمیش
 خانه دشمنان شمار اطلاق
 خنجرش لعل پوش بود از خون
 سبز جامه چو خنجر او
 چشم دور اینبیا احمد
 در جل نقشش بود شمشیر
 چونگه شش دانگ شد یکی دور
 سخت پایی از تو چارینج جان
 وی بخون بهار خورستان
 روز کار تو تازه روی شد
 طوق دار تو کردن کردن
 کرده خاک ورت چو سینه باز
 کرده از میم صد هزاران دال
 وز تو جمله عمل پیوس شده
 مهر سندیافته ز تو سندی
 کرده سسی تو با هزاراگرام

کرده از مجلس بود از زرد
 ای ز غمناکی تو خورشید خویش
 زان در غم در غم در غم
 که کز انبار شکوه بود تواند
 درم بزم بزم بزم بزم
 درم بزم بزم بزم بزم
 زان در جهان چوین پند تو بود
 از لب بهار خوار پیوس شده

۲۴۵

پس چو

بسته

چوین
 بعضی تظار شد
 و طبع تو رخ زبر
 گویند و با او کیم
 و رخ اول بهر جهان
 معانی آمده

همچنان آید از تو در دل نور
 ملک و ملت موثق از تو نشسته
 یافت از سعی تو سرافرازی
 ملت از تو چنان که خور ز سپهر
 که بیخ تو نیستش امید
 مهر نفس تو بهیچ محبت
 باد غم تو جان تکین است
 جود تو بهر جان آدم را
 زورق زرق را که ایست
 از بی قدرامت امی خوش نام
 شیر اگر با خوبی تو روز کند
 طبع از آنکه چاکرت کرده
 امی منور و آمده چو قطر اینخ
 بر جهانی شده بیکدم مشر
 باره چون شمس بر فلک راند
 تو چو شمس و قمر کز فی ملک
 این ستانده وان ربانیده است

که خوشی جان ز خوشه انگور
 دین و دولت بروفق از تو نشسته
 دین و شرع محمد تازی
 دولت از تو چنانکه ماه از مهر
 چون لکن بر نیامدی خورشید
 که همه دین و دولتش محبت
 آب روی تو تا زکی دینت
 پاسبانست عرض عالم را
 جان او باد و پامی او آفت
 قمر چرخ شد کنون بهرام
 کام چون شیر عود نوز کند
 هر زمان آسمان سرت کرد
 ملک بگرفته شمس و ابرستخ
 خد خد ایشه علیک عین الله
 تا ز تو تیغ نور نقش اند
 زان به تیغ و سپهر کز فی ملک
 لاجرم هر دو ملک پانیده است

۳۴۷
 بن کس که جو مار بر کرد
 سران که در باک کس کرده
 شمس از اول که ملک جمعی بود
 درود یواز زرد روی شود
 چون بیدیدند خشن روی شود
 بچم جویند که کوشش را
 من ز یادیم اندین عالم
 ملک بهر ایشه و ملک تیغ نغم
 ملک بهر ایشه و ملک تیغ نغم
 خضم و قتل محبت تیغ نغم
 اود که خواسته خدای را

۱۰۴
 که او خضم دولت و دین بی
 قدر کردی و خود سر کاشی
 که زبان و تنش بر آبی کرد
 که با جسم تنگ تو بسبب
 که از آن بوم و بر فلاح
 که از آن سزای او
 تنگ تو ز بر جان او
 این تو سبب جان کربان
 تو بسبب جان کربان
 که کین ز کورشان خوان
 که نبشته بر دل
 که نبشته بر آرزویشان
 که نبشته بر آرزویشان

خصلت بخش
 و نهبت
 سازد بران

تیره شد جان به تیر تو ز هوا
 تا برداش تو آب بر اند
 هر که چون رشته تافت کردن
 خضم در دست قدرت افتاد
 که چه روح تو جان زبانه است
 شیر اگر شور زاکمی کردی
 جانش را چون سان چرا باید
 چون صدا با زکشته بر جانش
 نیک بخت از دل روشن
 لا جرم تا بدتش آورده است
 کرده خشمش به پیش پر ذباب
 اہبت شاه راحت کل راست
 تیر کز شمت خصم کشت جدا
 چون بیغیر و خصم را پالان
 نه بخت از تو سومی بر کی شد
 لاله صورت شد رخسار چو گلان
 هر دو بهره ز بازوی حیرت

لوله کر شد بگز تو ز صدا
 آتش دل بر آب خویش مانند
 حمزه کردش فکند می پیش
 پایمل در کاب چون باده
 جان او جانت را مانند است
 پیش تو شیر و سبب کردی
 خود چو بومی تو یافت پیش آمد
 چون قضا نیرزه فراوانش
 قدر تیر تو دیده دشمن
 فلک از سهم اینش کرده است
 رخسار چون عنکبوت اسطرلاب
 کریمه ابر خنده کل راست
 باز کرد لب سومی او چو صدا
 رخت چون چوب خورده گلان
 که زمر کی بسوی مرکی شد
 سر و بالاشه سرش ترسان
 ملک الموت و زخم شمشیرت

هست عدل تو دوزخ میس
 که گریه کند کوه در کیر می
 آمده خشم با تو در میدان
 کرده از سم بر غم اخترشان
 آب و آتش بخواند او را سپ
 جز عدل تو نیست اندر کار
 کونی آموخت عقل و آلائی
 فتنه را داد امر امن تو خواب
 پیش عدلت بهار جان افروز
 عدل کسری چو ظلم با عدلت
 بنده عدل تو قیامی جهان
 عدل و تائید جاه شاه بود
 چون دل عدل باز شد بر تو
 عدل هر مرتکب را بریزد آب
 هست حال دل ستمکاران
 عقل را مشک نیست روح افزا
 شرع عقل مستمن باشد

سنج تو سنگ مقناطیس
 کوه را همچو گاه بر کیری
 زخم موتو بعنیف کم در جان
 با و پای تو خاک بر سرشان
 آن صدف خواند آتش آفرین
 دور باش تو در سرش رصار
 از تو این ملک بالائی
 آب را بر د آب تیغ تو آب
 نزد عقلت سپهر پیش آموز
 بدل حاتم چو نخل با بدلت
 در کن ره جان نمرای جهان
 غنچه اندر کله چه جاه بود
 درد دوزخ فراز شد بر تو
 جور هر فتنه را به بند خواب
 خوش و اندک چو خواب بهاران
 عدل نشاطه ایت ملک آرا
 ملک را عدل یا سپان باشد

شاه با پای عدل نام تن نبود
 با خطیش دروغ زان نبود
 زین از پیر کم زید بیار
 کلمه آنجی بجز المله مننه
 اسی از انصاف و ملک الاز
 از عدل را می شن بالان
 یعنی گویت بچی بشنود
 خبری به راه تنگ و بنه مرد
 هر کسی از روی عرف خود بیند
 هر روز سال و ماه باشد

بایگیر

عالم سوز

عدل بالان
والان

گفت که تو بودی همیشه بر اقامت
 ما با سرور زمین دوازده سال
 بوده امان مانده و جواب سوال
 ای شکر شده که هر که در
 باز پرسند از تو این مقدار
 چون چنین خطاب با همی
 چه بود روزی که با کسی
 گمان و مان ناز خود کردی
 و ز کردی بودی خوشتر
 است

وان سخنهای خوب غره شوند
 عدل را چند شرط لابد است
 هر کس از بسه انتفاع ترا
 الا مان الا مان شو عشته
 من مداین نیم چو دیگر کس
 که شبی در همه جهان رنجور
 که یکی ظالمی بدی شو می
 تو شوی روز حشر زان با خود
 عدل رفت و بجزف دانماند
 هیچکس را تو استوار مدار

همچو تو دامنان عدل زود
 چون نباشد بشر طاعت نکند
 می ستاید ز کونه کونه جدا
 می نیرزد بدسته تره
 پیش نادم ز ترهات هوس
 هست یک تن تو منی منعه
 برساند بدی منطلمی
 وان زمان جهنت نذار و شود
 در همه عالم استماد نماند
 کار خود کن کسی بیار مدار

التمسيس في اليقظة من نوم لعنة

دید یک شب بخواب عبد الله
 گفت ای امیر عادل خوشخوی
 با تو ایزد چه کرد بر کو حال
 گفت از آن روز با تا امروز
 کار من محب بود با غم و درد
 گو سپندی ضعیف در بخداد

پدر خویش را عسر ما کاه
 حال خود با من این زمان بر کو می
 بعد ازین مدت دوازده سال
 در حاکم کنون شدم سپروز
 عاقبت عفو کرد و رحمت کرد
 رفت بر پول و ناگهان بقباه

انت خواهم که هر کجا بویند
بهر زخم ستم گرایان را
آنگنان عدل که از بی داد
خوش بود خاصه از جهان گیران

همه نیکان ترا نکو گویند
انگنی کن ستم شرابان را
کس ز عدل عمر نیارید یاد
رحمت طفل و حرمت پیران

همیشگی فی عدل الملک انصافه

آن شنیدی که بود چون در خواب
شاه شاهان بین دین محمود
کلان زن اورا جواب داد و رفت
خانه زن بصب جمله برود
زن گرفت از تعب و غم زین
کرد انی بقبضه سلطان را
که ز من عامل ملک املاک
شاه چون حال پسین شنید
گفت بدید نامه که هست
نامه بستن زن و سبک آورد
که بزین جمله ملک باز دهند
با خود اندیشه کرد عامل سوم

آنچه با میر طایفی آن زن کرد
که از وزنه کشت راوی خود
که بدندان گرفت از و کشت
چون بر دهانه عسکری کرد
بشو این قصه و عجایب بین
بشع آورید زیدان را
بستند و طفلکان شدند با
پیر زن را ضعیف و عاجز بود
که را ملاک وی بدارد دست
شادمانه بصل باورد
زن بیچاره را جواز دهند
که کنم حکم زن چو حکم مردم

زن در کبابه برده غم زین
زود من مذامش بیگین
زن در کبابه برده غم زین
زود من مذامش بیگین
نظم زغال باور دید
گفت سلطان که نامه بدید
گفتم و شنید و فوجش آورد
گفت زن نامه برده ام بیکار
یکت بر نامه می زند کار

نظم

پیش

رضائی

کرک بائیں

۳۵۲
 سر محمد وصال خاص
 که خود را می و صاحب گشت
 مرد را این سر بود با چار
 ما نازار و حدیث سلطان خوار
 کوفت میری بین مهم حال
 گشت مرد و فاد بود بنجال
 عامل ابله از چنان کردار
 جان به پیو ده کرد در کار
 بعد از آن حکم شاه با فدا گشت
 شیره با کور آب خورد و بخت
 شاه را حکم چون او ان باشد
 عالم از عدل و جان باشد
 بی کور

بود سلطان در افرغان مشغول
 گفت سلطان که بر من آن باشد
 که بران نامه مرد کار نگر دین
 زار بخروش و خاک بر سر کن
 زن بکت گفت ساکن ای سلطان
 خاک بر سر مرا نباید کرده
 خاک بر سر کند شمی که در را
 بشنید این سخن ز زن سلطان
 گفت گامی هم زین خطا کفتم
 خاک بر سر مرا همی باید
 که مرا مملکت بود چندان
 ما بایز از زمان چنین فرمود
 زین غلامان با یکی بگزین
 که بود مرد را غلامی مسیت
 کار بر مرد بکبیر دستخت
 نامه در کردن دمی آویزد
 پس ساد می زند بشهر درون

سخن پر زین کرد قبول
 که دهم نامه ناروان باشد
 آن عید می که هست در باو
 پیش ما در حدیث بی سرو بن
 چون بزود مر ترا فشنون
 نبود خاک مر مرادر خورد
 نبود در زمانه حکم روا
 شد پشیمان ز کفت خود بزمان
 که حدیث تو من بر اشفتم
 نه ترا کین چنین همی شاید
 که در آن ملک باشد مفرمان
 که سخن می ازین نزار و سود
 که رود ز می نسا چو باد برین
 نگر و کین عید ابله کست
 پس مر او افند کند خست
 تا ز بد هر کسی سپر پسیند
 کا که از حکم شاه شد بیرون

پس اگر حکم او نباشد جزم
از سلطان چه حکم زیاد است
لفظ سلطان که گفت از بی شاه

گنجد بیچکس مملکتش عندم
سایه ایزد از بی آنت
بست سلطان همیشه نخل آکه

فصل فی عفو ملک و صفه عدله

احف قیس را غیاث دبیر
کامی امیر این جماعت ضغفانه
که سحر بسته اند حکمت کو
عفوگان بست بر دین داک
تو ظفر خواستی خدایت داده
هست نزد خدا و خلق ای شاه
من ندانم ز جمله اشار
به و نیکی که در ستر و دود است
جز سیه روی وقت بیدار
شعل دولت که از ستم سازی
چون ز داد و ز رانی خویشی شاه
هر که اندر جهان ستم جویند
خلق پایه است و شاه بدست

گفت روزی ز بهر جمعی ای
از تو پرسم که هستی از طرفا
و رخود از باطل اند عفت کو
از برای چه روز می داک
اوز تو عفو خواست نار می
سگر قدرت بشمول عذر گناه
پرکت هستی ز بیگناه آزار
از دل شاه نیک و شاه بدست
گنجد همسچو زکیان شادی
چه بود بخبر که کرک چشم از بی
چه کنی بر سر و دود خود بیداد
دود و دیوان آدمی رویند
پایه کر که کر افکنده سابه

سایه ایزد است شاه که حکم همیشه بیج
است باش و مدار از این کس
دود ز کار از در دود کرد و دود
از دل شاه عدل آموزد
کردار شاه داد کسی
بیشتر است از پیشتر آن خوش
هم که او بیکجا در سانه
دان که در جای خوف دوزخ
ظلم از جان و مال غنی ببرد
تیرم چشمش می پاید بود
که چه نمود از زوالی بسته
گردد و چشمه جواب او بدید

نیز

صبر

دو

کرد اشارت بخنده لبی پادشاه
 اینت بنخودن آنت بخشیدن
 کبری از دزد بر گرفت آزا
 چه کنی پس چو دست رس آزا
 هیچ کوه مدار ازین و از آن
 بزبان میخراش جاها را
 آخر الامرین تراش و خراش
 ظالمی کو بچو شد معسر و
 کرد او بجز آب روان تو کرد
 خون بصورت هسی کو بزم
 خون او خور تو از دعای سحر
 شاه چون عادلست باید بود
 روز روشن بچو کوشیدن
 عدل کن زانکه در ولایت دل
 در شبانی چونیک بود کلیم
 تاشانی نکرد بر جسیوان
 عدل در دست لکنه دادگراست

کین از ان جام هست گفت
 اینت پوشیدن آنت پوشیدن
 نیم از آن بس بود مسلمانا
 تو و از ردن ستمکاری
 نه زفان و نه دست وقت اما
 ز بر می تراش ناها را
 بانگ مرکت شود بعالم باش
 جو راوشانه کشت و جان تو
 خوش خور که صلال خواهی خورد
 تو بهانه مریس و کفر متن
 که دعای سحر به از خنجره
 با سپاه و رعیت از بی سود
 شب تاری بر از پوشیدن
 و پیغمبری زنده عادل
 و او پیغمبرش شد و کریم
 کی شبان کشت بر سر از آن
 ناوک مرک را کوسپر است

۲۵۵
 کت رایج نماید از عادل
 زانکه دارد ز عدل عادل
 شاه عادل میان نیک و بد
 هر دو فایده هر یک من خودت
 بویا نه بود شسته عادل
 نبود شیره شکر زده شکر دل
 شاه بی عدل سینه کا بود
 شاه بی عدل بی عینه خوار بود
 حکمت را شاه ظالم پر دل
 بی ز سلطان بی عدل
 دادگر شاه عاجب پاداد
 نه بود شسته بیار داد

زبان
 زبان

بیانه

فضل فی سیاسة الملکت و عدله

روزی از روزها بوقت بیا
دید زالی نشسته بر سر راه
بر تن از جور و ظلم پسته آهن
هر زمان گفت گامی ملک فریاد
چاوشی رفت تا کنه دورش
رانده محمود اسب را بر زان
کین چه آشوب باکت و فریاد
کنده پیر ضعیف سیره روان
گفت زالی ضعیف در رویشم
پسری دادم و دو دو خیز خیز
در غم مان و جامه ایشان
خوشه چنیم بوقت گشت دور
سال تا سال ازین بود نامم
بر من این صیبت جور تو پیدا
چند ظلم و رعیت آزدون
بودم اندر دبی می نزد

رفت محمود ز ابلی بشکار
رویش از دو و ظلم کشته سیاه
از گریبان دریده نادامن
بر چه داد و بر زنی بسیداد
دید ناگاه شاه دستورش
ز آل را گفت باز کواحوال
باز کوز که بر تو بیداد است
آب حسرت ز دیده کردون
کس نیاراد از کم و بیشم
باب ایشان دو سال شد که بر
میدوم بر طریق درویشان
ارزن و باقی و کندم و جو
تا کوی که سن تن آسانم
آهنه امروز را بود فرود
مال و ملک تیمکان بر دون
از برای یکی سبده انکور

۳۰۷
دی ماه بود و من بنیاط
بستم عمر زاردم بر بیاط
بچیز ترک آمد از نفا چشم
نوانه زیشان با بیوشم
آن بسبده است ز کردن
من بر آوردم از غیبشون
دیگری آمد و زدم چو بسبده
تا ز من با غیبش و استادی
گفت جاندار شاه محمود
زین بی نام تو چه مضمونست
بخواند جان خود غم ز نهاد
ده و ز پیش کبر و بالک

راوی
تا ہی بار پیدان احوال

بر کف آن سبده
انچه

چو بر سر شد و اول کرد

دی

مهر
چین

انچه اندر سخن

۲۵۸
 با چو باشد که چو بنواشتی شاه
 باد از پیش من را باید گاه
 خورده کند شد با آن جهان
 خدای و پیش و رفتن
 خدای و پیش و رفتن
 گفت به پنج را بسبب و بزم
 اسپ از اینجا می پس برانگیزم
 رود به پنج را باید و رزند
 غمناک سوس ریسمان بر بند
 هر کی را که پیش او خفت
 کار از دیدن بوسی غن خفت
 باغی از خاص خود بدو بخشید
 باز عدل و جود هر دو بدو
 خفت

من ز گفتارشان بر رسیدم
 بر سر راه تو دو دیدم گفت
 چون تو بحال خویش کردم در سا
 گر نیابم ز نزد تو من داد
 آه مظلوم در حسرت یقین
 در سخن که دعای مظلومان
 بشکند شیر شزه را کردن
 آنچه در نیم شب کند زالی
 گرتو انصاف من بخوابی دا
 بگذر روز و ملک تو ناگاه
 خورد او مال و تو حساب بچ
 ماند محمود ز ابله حسیران
 زار زار از حدیث او بگریست
 که نیارد که از رهی انکور
 زال را پیش خواند و گفت بگو
 زال گفت ار دهبی مرصه کنج
 خسرو از بهر عدل باید و داد

راه پنجسیر تو بر سپیدم
 از من آرام و جواب جمله رفت
 از دعای من ضعیفه ترس
 در سخن زد او کنم فریاد
 بر از تیر و ناوک و شوپین
 ناله زار و آه محرومان
 در کش از ظلم خسرو ادهن
 کند چو شوخسرو می سالی
 روزی از ملک خود بنواشتی
 بر سر دیگری نهند کلاه
 اندران روز به جواب بچ
 اندران کنده پیر چهره زبان
 گفت ما را چنین چه باید نیت
 سوء خانه برد زنی در بخور
 آنچه باید ترا مراد بجو
 بر بخیزد ز جان من این رخ
 ورنه هر کس ز پشت آدم راه

حسرو کا مران چسین باید
هر که در ملک و دین چسین باشد
دست انصاف تا تو بکشادی

تا از و ملک و دین بیایید
در خور حمد و آفرین باشد
ای جهان بست کله شادی

فصل فی سیاسته الملکت و انصافه

گفت یکر و ز کو فنی بشام
زنده باشیم جان ما تو بری
شد ازین دست جو ریخت کمان
تو درین دور جو رساطانی
سیم درویش و بویه آوردی
شهر ازین جور و ظلم گشت خراب
مردمان قفل و بره بنهاند
روستا پر ز بسینو ائی گشت
نه همی تا ابد بنجا همی ز نیست
ای باطل زدی و برده است
روز محشر بکوچه غدر آری
با چسین جور در ولایت تو
بر سر ما درین پنجه سرای

کای ز ما همچو شیر خون آشام
چون میسریم مال ما تو خوری
عالمی ست پایی سرگردان
کار بروفق طبع میرانی
حلقه فسج استران کردی
خلق ازین آفتاب شد سیاه
تا کلیه ججهان تا ترا دادند
هر کجا مسجدی کدائی گشت
پس بدین پنجه زره ملک این است
سایه باطلی نه سایه حق
زین کتبه سخلق و جباری
مه تو و مر سپاه رایت تو
کار ساز و نگاهبان خدای

کوتل پس ز نام کنی ز کنی پی
در خد البت شرم دار از دی
که به ظلمان ز بار داشت
چو تو بر خلق جور و ظلم کنی
بیخ عدل از میان بمانی
ز این چشم چون کدای بر نی
در نه از آنش خدای بر نی
دل در دیش تا شایسته
در دل بویه نالش کنی
چو تو پیش لبش با نیش کنی

۳۰۶
جبل در صحبت شد ما و نیا
میخ تو کند بر که خسته و نیا
بر که بیخبل صدر شاهان
پیل بز زبان بر بد برست
آدل صف بر آن کسی ماند
کاکه کار ما نکو داند
مال مجب ز ما نندار نگاه
خرد از بهر پسر خدشت شاه
زانکه بر تو ام تخت و کلاه
ببین فریضیه بر بیاست شاه
کرم این کلین
کرم این کلین
تست و باچی این
ای بار

خان باشد ز تو سیاه چو شب
این چه مستیت از بخار و دود
چند خواهی بدر و ما را سوخت
پیش هشام کوفی از منحه می
گرم شد زان حدیث سر هشام
گفت خواهند کستان انصاف
این شنیدم من از توان دیدم
لیک زین پس چو داد خواهی
کاکه او دانش و خطر دارد
ستم از مصلحت نداند عام نه
آفتاب اصل جکت و کنج آمد
آفتابی که بر جهان کرد
ایکه اقبال شاه دیدستی
همه بدین چشم شاه در هر دم
هر زمان پیش شاه داد و ستیم
شاه اگر خواندت کز زجوی
با خرد رازش مرسومی آ

آن تو کز سفید شد چه عجب
که نه چون دیگران بخوابی مرد
که نه ما را خدای ز می تو فرد
این گفت و بهای می گری
لیکن از علم نوش کرد انجام
لیک ز روی جل و استخفاف
ایت بخوشم آنت بخشیدم
مجا تل نکه کن از چه رست
بالش شاه تاج سرد دارد
انعام از ادب ندانده ام
گر چه خاش از و برنج آمد
به خاش کی هسان کرد
الظفر لطف رشیدستی
انگد ز خد مسمی خوان هم
چار قل بر چهار طبع بدم
ور برانده ستیزه مپوی
بمخرد راز شاه دور می به

ای برادر تو پند من بشنونا

اور ز من شنومی سکه که بدو

فصل فی حفظ الاسرار الملک و کمانه

باسلاطین چو گفت خواهی باز
کن مراعات شاه بدخورا
شده چو بردارت کندش باش
هست ار واد پایگاه بسنه
بر سر می کوزش کله جوید
پادشاه از تر اراد خواند
چون بگفت این ملوک و اسخ
همه خلق آنچه ماده و آنچه نر
کردی نیک نیک پیش آرند
ز آنکه از کوزه بهر عادت و خوی
خوشتر را همه نکو خواهی
تو که از کرکی بس زاری
صبر کن بر غنا همت جاہل
هست بندت نگاهارنده
پند عاقل به آخر کار است

وقت از ابدان چو وقت کا
چون زن زشت شوی نیکو را
چون ترا خواجه خواند بنده اش
ورتر اسه کند کلاه بسنه
پای خود را میان رو چوید
د آنکه در عسره و زخمت بنا
پس بچو و گفت هوش دار امی تن
از درون خانه زن یکد کردند
ورکنی بد بد می کلمه دارند
تسراید کلاب و سر که دروی
وز بد دیگران نه آکا ہی
چه کنی بر در کسے ماری
تا شوی ساین ولایت دل
همچو می ناخوش و کوارند
گذر آن کند تیز بازاریت

از ز بسن ادا خود است
که چه با جام طبع تو نه ز
تو بخان زنی بر و کز از
که کی عیب تو کند بشنونا
را آنچه عیب است حکمی بدو
بیاغ در او نماند بی کای
یا بر آید نماند تو عاقل
که کی عیب از خود برودن
یا بدو بداند بر در می
که تو سپیدی آن شنو تو
در نه زار او سپا بدو

نته
زین دو آفرین

مأمون

۳۶۲

که در او چون زان عوض باشد
راست چون جوهر و عوض باشد
باز بزرگی آراست چو
جمع ناشی بجای می داند
چون دلی را با بوی نتوان کرد
که بود ما و پیش زانده فرد
چو نسوئی با جزا خشت و جا
نبت دار بجای آن و نخواه
ایچنین لفظ چون در شهادت
باید کار است زان زن بیار
کشت زان بکت سخن خیل زان
بعد از آن خود ز نیت بر زان
فضل

فضل فی الاضرار عن قتل المظلوم و عصمته

چون تبه شد خلافت هارون
گرد بر آل برکت آن بیداد
یکی بیکناد را چه بکشتند
مادری داشت یحیی مظلوم
جفت اندوه کشته از بد و هر
باز گفتند حال هارون را
که دعاء بدت بمسی گوید
دل او خوش کن و ز عهد کجا
رفت هارون بشی ز خلق نمان
رو کو هر سبی بد و بخشید
کفتش امی مادر آن قضائی بود
بعد ازین کارهای ما پیش کن
که چه یحیی نماند و یافت کردند
من بجای ویم تو دل خوشدار
مادر سپرد داد کار بداد
گفت گامی میر باز ده جنرم

ریخت مر حلسی را با حق چون
که کسی زان صفت نذارویا
گشت برومی زمانه تند و در
پیر و جانیه ز کام دل محروم
عیس شیرین بر و شده چون
عوضه کردند حال مخرون را
لمکتت را زوال بیجوید
باز خواه از عجزه عذر گناه
بر کشاده بعد حبرم زبان
راه سامان کار خود آن یث
چون قضا رفت زاری تو چه
از دعاء بدم فرامش کن
من رازین پس بوم فرزند
حقه و کین و دعاء بد بگذار
در زمان پیش وی زبان کشاید
من بشخصی چگونه غم نخورم

مصل فی عصمه الملک

همچنین شاه ماضی با خود
گشت بر بواحقین مبینی
رفیع گردند مرو را در کار
عاقبت کشته شد با حق و جور
مادری پر داشت بس عاجز
شاه را گفت مفسدی احوال
دل ابن زن بعد از خوش کن
شاه کیش سحر کهی برخواست
گفت بد کردم و پشیمانم
رفتی رفت و آن قضایشت
تیز بر من دعای بد تو کن
پیر زن گفت کاهی جهاز شاه
چون کنم من دعای بد حاشا
میر ماضی بد و همه دینی
دینی و عقبی از شما دریم
یا فقه است از تو و پدر پیرم

ناصر الدین سیر کرم سعود
متغیر ز چونی و چپندی
ابشپانی درم هزار هزار
پیش آ بود و کار او را غور
که نبود می دعاش را حاجز
که کند مرغوا بجان تو زال
کینه را در دولت میفکن بن
بر زن رفت و عذر رفته بخوا
زین سبب بدخواه بر جام
تیر کبکشته چون توان در فیت
بودنی بود در نور و سخن
از منی زین سبب تو عذر خوا
یا زخم مرغوا می بد حاشا
داد و تو نیز و ادیش عقبی
حق این کی کهنسیره بگذاریم
دینی و عقبی این غم از چه خورم

شپانی مال دین و دین
کلی که خیمه و اینک تقوین
از جهان داد و ندهاد و
نیت جای علم و مال و نیت
از تو تمام نیت زین سبب
عاش نه که من بت کوبم
یا زوال کمال تو جویم
شاه از راه این سخن شنید
پیر زن را با باری بکنید
زان خجالت بدلیشمان شد
چشمی از حال رفته تکریمان

۲۶۳

شپانی
بر وزن سانی درم
دو بار است که در حکم
الایام در هزار سال پنج
حاجز
مانع و حایل برین
در چینه
مرغوا
نصرا اول و ثانی
و نفع اول تقوین
و قال بد را گوید

پیش این سخت با بزرگی حفت
 تو چه کوئی جواب این گفتار
 خواجه بو بگر گفت سلطان را
 این سخن کرد می ز خصم میاب
 لیکن اکنون سخن تو آرائی
 گفت سلطان اگر رود اینجا
 که چنین است و حق بدست شمت
 بنده زادست و طاعت و
 لیکن باند رحمانت این مرد
 کس ندارد بکالت او زهره
 جز از و ظلم آشکار و نهان
 ز اتفاق این سخن برفت بروم
 هم برانسان جواب ایشان داد
 چون سخن جلگی مکرر گشت
 چون شنید این سخن عظیم الروم
 کین سخن باز هم از آن خط است
 شد خجل زان حدیث و گشت

سخن ظالمان چه باید گفت
 از سر لطف نرسد سیکار
 کاسی بحق سایه شسته یزدانرا
 و آدمی گفته را بشرط جواب
 هم تو این را جواب فرمائی
 تو بده مرور را جواب سوال
 لیکت کار از جواب کرد در آ
 نیست با تو ما بدین جدلی
 ظلم جز وی کسی نیار د کرد
 که فرون تر خورد وی از بیره
 ز و هیچ کایا من کان
 خواجه گفت این سخن بو معلوم
 صد در از رنج بر ملک بگشاد
 رومیان را سخن مقرر گشت
 کرد دستور خویش را معلوم
 نه چو دیگر سخن حدیث بط است
 گشت در گوش او چه حلقه بگوش

در بزم کار ما بود بسیار
 در بزم کار ما بود بسیار
 فضل فی علم ملک و احوال
 تیرا از حسینغه چه گفت
 کیمین می بود در پیش رفت
 گشت فاش ز گفتن فاش
 گفت این را از او چه از ارم
 اگر چه غم نبودم آن از خود
 در بزم با بدی چه گویم بد

وادخان را عدوش

بس بکار آمده است دین و نجات
 بر چه جز شاه کالبدشان دان
 مثل شه سرو رعیت تن
 تن بی سر غذای ز بنور است
 رفیق جان ز عدل شاه بود
 ترک ویرانی و عرابی کرد
 شاه را خواب خوش نیاخت
 بالمش کو دکان ز خفتن دان
 فلک از بخت ار چه در آید
 شاه را خواب غفلت است
 شب فلک دار و دارتار هر
 کم ز زکس مباح اندر زرم
 زکس از خواب از ان خدر آید
 شه چون اوص ملک چون دریا
 چون سیه روی بود نیل سپر
 شه چو در بحر یار خواب شود
 چون بروند ز کالبد غم نام

سرخی سب را سپیدی ماه
 شاه جانست و خسته بنو جان
 هر دو از یکدگر فرود آمدن
 سر بی تن سزای بنور است
 ملک بی عدل برک گاه بود
 بر که عادل تراست دست او بر
 قفسه بیدار شد چو شاه بخت
 بالمش مرد سایه خفتن
 روز شمشیر و شب زره دارد
 همچو بیداریش بود آفت
 روز دارد ز آفتاب سپر
 چون کنی غم رزم و مجلس زرم
 که همی پاس تاج زر دارد
 خفتن در درون آب خطاست
 شب چو ماهی در آب دارد
 تخت او زود تاج آب شود
 خانه ویران شمار وزن نام

در دل سپهر کور بسیار شد
 نیز نغمه ز ضعیف بی باشت
 یک فرد را دماغ نوی
 تو ز تاج کور می شنوی
 کور بی بندگی که بردارد
 کور می را هر چه پندارد
 عجز در می دست قدرت
 خشمین در دماغ و خلی شاه
 هر که بر خشم و از قاهر
 اوست بضم خون قادر
 شاه را در دماغ بنام روی
 غم بدل است و غم دل

۳۶۱
 شتر زینت جوالمینت
 رادن از غمش از کزینت
 زیگانی که زینکان دل
 کوهر خرم را چو آب گل
 در ساد می دین و ملک بویک
 از برای نجات در ملک بویک
 بار دل بر نرسب نهاده اند
 طفر و صبر بر دو سب از او
 شتر که دون را بلند و بالا کرد
 مریبار المین بالا کرد
 انقی که ب را بلند کرد
 این شتر زینت است
 زینت

اول خرم صفت را می زدن
 شاه را در خوراست خرم دست
 دل زبهره چون نور وام کند
 زانکه در کارگاه دولت و دین
 مردی از شاه و خدعه از خواه
 جمله با شیر مرد هم است
 همچو دریاست شاه حسن پرور
 بد نوشته کنده نیک کمن
 همه روز از برای لقمه نان
 میل ندهم سب اگر چه نو است
 حاضرین کر چه رست و بالا کرد
 تو طمع زود مدار میوه گل
 نه از میوه خوب فی سایه
 عامیان صف کشند همچو کلنگ
 هست در جنگ نیروی عامه
 گو دوکان و زمان و حشر سبانه
 زود خیز است و خوش کر چشم

بعد از آن غم دست پای زدن
 ورنه غمش بود رخت دست
 زبهره رایتخ در نیام کند
 عقل میند بجان حقیقت این
 جمله از شیر و حیل از روبا
 حیل کار زنت و ره بهت
 کهرش زیر پای و خس بر سر
 خار بارش بجای خرمان
 این حدیثست دو کدان زین
 علف خر سوس گاه و جوت
 سر او را سچمه والا کرد
 یار بدست بابت سر پل
 نه از سود و خوش نه سر مایه
 ایک زیشان چو باز ناید جنگ
 همچو از زیز گرم بر جب مه
 دل وصف را گفته هر دو تپاه
 زود زایست و زود میر شتر

زینت
 سبانه
 مردی عقل
 و کراه

از تفت آتش گرش برود بفرار از
 زشت زشتت در ولایت شاه
 لشکری و رعیتی که سهند
 شاه بی بخش آفت پاست
 ای بیاموخته سجا طردون
 چاکرت که بهست که بهست
 چاکر مرد به کون شود
 هست در دست تو چو تیغ چو
 لشکر از جا و مال شد بدل
 رعیت از تو چو بایار شود
 چون نیاید بایار بگریزد
 تن که لاشه بود بود مثل
 مردمی با کسی که بی همت
 سوی او دل چو خاک دید
 حق اصل ز تو زور روی
 ای که بادین و ملک و رامی کار
 که گونا چه از زمین پرسی

از تفت خویش بکشد آتش باز
 اگر که بر گاه یوسف اندر چاه
 دفع را تیغ و نفع را سپرد
 بی نیازی سپاه دل شه است
 تا جداری ز کردم کردون
 بدو نیک زنت از خود نیست
 لب خالی چو از سبب نبود
 تو زوی عیب خود منه روی
 رعیت از بی ز رزیت بیاصل
 از برای تو جان سپار شود
 با بعد می تو بر نیامیند
 پس چو فربه شود شود کاهل
 همچو شمشیر دست با وصلست
 زرد او جان چو آب در حکیت
 چه چراغی بدست کور روی
 در شره خوبی خاک و خرس
 خاک بر تخت و خرس بر کرسی

۳۶۶
 یک مسمی که بخورد باشد
 لود چون مرگ جان ملک باشد
 خان بر باد کینه در باشد
 یک بر آب زنده تر باشد
 یک بیرون بود ز درون
 هر که بیرون بود ز درون
 غمخوار در دهن غمخوار
 اول نور نیست باد جان

شرح
 تیرت
 تراکوی

فصل فی رکاکه الزامی

که بران صد پیاوه و صفت کن
 بشد و صد سوار و صنف راند
 پس بد و گفت کامی چنین
 منت گفتم پیاوه بر نه سوار
 نیکت دانست تک راز پلید
 که هم اکنون بحشم خود مینوی
 بهم پیاوه شوند و هم درویش
 آتشن پامی و آمین سبزه
 دوزخ آب خدای کی داد
 کاهن از بیم شاه لرزان شد
 همچو یار بدست مرتن را

به نعتی گفت روزی امین
 او حدیثی این بجای ماند
 چون چنان دیدم کشت امین
 نه درین ساعت این بد کار
 چون نصیب این سخن از شنید
 گفت بر من ترش کن منی
 که بدی خوبیت ز مردمی خویش
 عزم چشم شهان موسی که
 بد که راد و رامی کی دارد
 ز ز آهین عسیر ترزان شد
 رامی بد ملک دین روشن را

فصل فی رکاکه رامی الملکت و سوء خلقه

نامه در نور برق نتوانم خوان
 خاصه جانی که بیم غرق بود
 جنت او نبود وزیر بد نبود
 روز نیک از وزیر بد بر پان

کس بد بیرغله ملک نراند
 رامی کم عقل نور برق بود
 شاه مازفت و عسیر دین بود
 شاه را آید از چه شیر زبان

در شورت خجالت کس مقصود
 از دولتی اصل شورت رامی و خود
 رانده در کت ازین دو تا بشمار
 کس و چند را بر آید کار
 میگاری کت بی بی بی
 چند باشد میان خلق خضیر
 در در اعلم و علم باید خفت
 در ز عدل از میان گفت
 بن عطا خجالتش که و بیگانه
 رانده باشد که زین جنت الله
 او بخس از چنین دو دو دوزخ
 این غذا باید آن در خانه
 غلبه

خواجه را که ملکت عطا نمود
بنیوا که خطا کند تدبیر

دا که در رای بی خطا نبود
تو خطا کرده رانیخس و مکیر

فصل فی حال فاقه الکتاب

ور دبیر از تو بی نوا ماند
هر کجا کور دید بان باشد
بر داب عالم و ابرار
دین و دولت بشرع شده توده
ملکت ملت چو پود چون تار است
ملتی را که ملکت یار نشد
ملکت بی ملت استمانی نیست
از خطا با دلش حید باشد
تا لولو المسلم لا یقش کرد
شیر بنسکام صید ظلم کرد
کر چه کرده اسیر از نیاز
عادل و کم طمع ملک متراست
ای بدم خفت عیسی مریم
اندین روز کار بد عهدی

دا که تدبیر با خطا ماند
لاجرم کرک سرشبان باشد
مدحت پادشاه آتش خوا
زین دو شین آن دو دال پانیه
این بدان آن بدین سزاوار است
مایه شمع هر دیار نشد
شاه دین راز ملک جو بی گشت
شحه شرح مصطفی باشد
کار خانی حایقش کرد
بکت شکم زان تکارش منخورد
بسر صید کرده ناید باز
طامع و ظالم از مراد جد است
دام و جبال بر کن از عالم
چسیت جز عدل هدیه مبدی

۳۷۱
ملکت شیخ عهد و شاه
دست کشای اینت فوج بان
شده که عادل بود ز نظر
عدل سلطان به از فرنی مال
سال نیکو مطیع عدل است
در نه هم هر دور از بکارت نیست
م در بیمار را دیده زانست
نخلی لب زان لب بکارت است

فصل فی انشاء جن صید
سال خطایی بی بکری گفت
کابر با حسن تدبیر ازان رفت

زفت
بچشم
و چه

رومی خندان و غمگین
 غمگین و سبز زین محراب
 ماسجدان و خاک و چون باد
 صاحبان سال داده دل شاد
 کاران باو شاکزیده بود
 کردار دیده بود
 حکم بر تنگین
 فتنه بیجان
 بیچو طرب که عجب است
 طراوت چشم زانان
 ماه را پیش چرخ
 شاه را کارگزاران
 مکت

باد خراه
 خوار کافات
 و بنی ذکال
 با بر کم وقت باد خراه
 میک
 ابریا شرت و
 بعضی الت تامل
 بزاده

گفت کانا رخانه بجا دیم
 صبح و از دهنیا بدیم
 دیم ماهیت اگر دم او نیت
 نه فلک را بجام بگذاریم
 ابر و از برای ایشانیم
 گرسنه مردمان و کسری سیر
 ماسخی تر ز ابر بارانیم
 کج و انبار ما برای شامت
 روز پاداش باه با بد شاه
 به نور ز کور کور مجوش
 عدل را با رخوش کن رستی
 عدل و در زو بگرد ظلم کرد
 شاه عادل بود مملکت اند
 هر ترا آدست چون اشرف

ابرا گرفت کشت ما را دیم
 که نه ما در سخا ز ابر کیم
 ما ماست اگر نم او نیت
 پنج و چار دست را بنیا ریم
 تا بر ایشان که بر نشانیم
 سکت بود اینچنین امیر نیر
 بکه قحط معطل مانیم
 دین خزان همه عطای شامت
 نه ز بهرام روز باد شاه
 بد او از شیر شیر بدوش
 ورنه پیمان عهد شکستی
 ظلم ازین مملکت بر آرد کرد
 ناب کرد کار معنی بد
 شیر کشتن خلق آبرو ناف

فضل فی توبه اکرم و العفو لا یزید و لا ینقص *

حالت را زود بود سپید
 لشکر از روی خلق کردن

در عقوبت زجر پیش گیر
 برتن از راه رفق برتن خصم

ملک الوده مرگ بستاند
 زر آلوده کم عیب ر بود
 کوئی آموخت عقل والائی
 ملک اقدر و لطف انبار است
 دین بی لطف شاخ بی بار است
 پنجه خضم تو غرور پرست
 حصن دینیت خاصه ملک خنجر

ملک پالوده جاودان ماند
 زر پالوده پایدار بود
 از تو این ملک مالائی
 ورته، پس چون دهل بر او آواز است
 ملک بی قهر کج بی ماست
 عرق ایمان تو سرور پرست
 باز جان روان شاهی دین

تمت فی ترک الدنیا والزهد فی اموره

آن سفیدی که ز راهی آزاد
 را سومی خانه خدای شود
 خلق کشت از قدم او شاد
 گفت هر کس سداد و سیرت او
 گفت مأمون که اینچنین دین دار
 کرد هر کس مبرد دین ابرام
 رفت زاهد بر خلیفه نه از
 گفت شاد آمدی ایازاهد
 گفت زاهد نیم خط کفتی

رفت روزی بجانب بغداد
 بسوی خلق نیک رامی شود
 ز آنکه بودش بر پند دادن زاهد
 آن ورع دان نکو سیرت او
 دید باید مرا هسی ناچار
 تا بر میر در شود بسلام
 سیر مأمون نکر دقت دراز
 مرحبا مرحبا ایایا عابد
 نیت و طبع من چنین رفتی

گفت زاهد تو نمی بینی که منم
 بشنوی و یاد کنی که منم
 تو زاهدی که منم
 غایب دین من حسرت بار کن
 گفت مأمون که منم
 ما بخت این حدیث تعیین کن
 گفت زاهد تو این منم
 چونکه بیوده زاهد منم
 عطفه که دند بر من این دینی
 به سردار حسد با عقی
 مرحبا مرحبا ایایا عابد
 گریان دینی ام نباید یاد

بر کجا صدق این دل زنده است
بر کجا عدل کلمات پانیده است
شاه چون خفت داد کشت و داد
وز نه گلش بود چو گلک غاد
نیکیست اهل صادق الرعی
کافه را با بدین من عبیدی
چون بصدق و عدل هر دو بهم
همه بستند کار شد حکمت
هر دو بجای شدند از بی نمود
بی زبان افتاد است نبو
نه باز است زنده جاودان
حکم مردان و عدل نورشان
و در جهان

من نخواهم نیم بدان مایل
نیت یکدزه نزد من کونین
پیش ازین هر دو من بهی طلبم
زاهدی مرا ترا سلم کشت
شادمانی بدین مسترد دینی
که بدین قدر بر دوزخ سندی
کشت تا من نخل ازین کفتار
هر که او بنده کشت دینی را
دین بدینی ده که درمانی

کرده ام حبت ان دل زایل
کرده ام فارغ از همه عینین
از بی حبت اوست این طریم
که بدینی دل تو بیغم کشت
با دمانی نصبت و عقبی
با ماننی بانه در بند می
واد بر عجب خویشین اقرار
صید شد مرا و بلومی را
صیدار چون سگان که سیدانی

فصل فی تعهد القضاء و العلماء و الفقهاء و حشر اعم

علمای حشره امین دین بنوند
چشم سر ملک و چشم سر دینیت
این و آن هر دو یار یکد کردند
ملک و دین از سر می که بچرداشت
سد خردان ز روی لاد آمد
ملک و دین را درین جهان و ران
شاه را چون سداد بنو دیار

چون نیابند امان این بنوند
این جهان بین و آن نمان
بهم خزان بسم بهار یکد کردند
راست چون حال دیو چه و عمدت
سد دولت سداد و داد آمد
صدق عدلت روی شتیان
ملک او با دوان ملک دیار

دو جهان را بر پامی آرمی
هر که بر سینه کار و خزند است
چون خرد آسند بر او شد گاه

گر بچار از دست بگذاری
تا دو کلفتیت او خداوند است
خواندت جبرئیل شاهنتاه

فصل فی فرغانه قلب الملوک و ترتیب ملکم

یافت شاهی کنیرکی و ککش
همدران بخت اندر آب افکند
چونکه بختاد پله برات بود
گفت شه دست بزبان خویش
این کنیرک روان من بر بود
پیش تا غرقه کرد و از وی تن
تا بر نقش رویش آب صواب
آنکه بر من خورد برشتی شام
آنکه آتش بر آرد از جگر من
هر گویا هست پادشاهی دل
چه بود ملک پادشاهی کوه
مایه سازد بدست موزه خویش
ستم و زور بر کرد انی چند

شاه را آن کنیرک آمد خوش
گفت شه خوب ناید اندر بند
شه که در بند ماند مات بود
نگذارم دو پامی در گل خویش
در ز پانم در آزد از پی سود
غرقه کرد دامنش بدریا من
من بر من نقش روی او از آب
من خورم بروی از پلاش بام
من بایش چه آسند و بنرم
چه بود ملک ملک شتی کل
زشتی ملک را نند منیکو
پامی بند نماز و روزه خویش
لاف و کفتار بنیوانی چند

دستان طلب از دولت او
دستان نان طلب دولت او
بخت او سر فرشته تعالی
زیر عرش پوی و انزل ملک
خوان جان پیش دستان زمین
لقنه دستان بود دستان زمین
یار او که ش برکت باشد دیار
خضم او که ش خضم باشد دیار
یاد دستان که باو بخین باشند
صیغ ذوالاب یار کن باشند
هم در دست دیوان بودند
بیوفاد هم پرورده

نیمه
وی هم
نیمه
انگس که مینوا

نیمه
بر خیزد

باش چون آفتاب زین
ببان کونند و بنیخ درازند
عشرت آمد که یکایک بنشین
غذا که بر نشین منشین
از مخالف نبوی در یک دم
چون بخون مخالفان عالم
چون نفس الجبار در آرزو
چون علی حرص بود و شبنم
نفس با حرص بود و شبنم
خوشترین از تنگشان برهان
حصص را شربت با ابله ده
نفس با چو مرد در کل دنیا
عدل

خوشترین شاه خوانده در منزل
شده بر عمر مستعار نفور
ایمنی خود بباد کرده مقیم
امکه حملش به پشت پر زد
راست با خود چو کم شد از وی زد
شاه و عالم که هر دو رعلست
در قدم شان نه دره امر است
ظلم و بیداد با بسی کرده
شادمان را آنکه مان بیوه زمان
نان کا دس وزره بر بانی
وجه مشوم مجلس و میوه
مال ایام و غزل دوک عجز
غافل از روز عرص و نغمه صور
بکل اندوده ماه را رخسار
سپهر چند ناخلف باشد

در دیوار و بام و صحنش کل
به چو بی عقل مردم مغرور
با کسی بد که دارد از وی کم
خلق از او بر آن همی لرزد
با کس با شکونه اندک ور
این اولو الامر و آن ابو العیست
این اولو الظلم و آن اولو الحما
خوشترین ز ابلهی کسی کرده
کرده در نیک بد قضیم خزان
خون خود را بدان بیارائی
ساخت از وجه غایب میوه
بسته حرص پیش کرده بنویز
مانده از خلد و حوض کوشرد
همه قوت چو فضل ناهموار
ملک باید که زیر کف باشد

فصل فی اظهار عدل و اشتهار بظلم
دولت اکنون زامن عدل است
هر که ظلم تراست ملک او را

عدل را تازه بخ کن برگاه
 شرح خشک است شاکت بخش
 تیغ مردان چو دست زنبور
 ظلم صفرا می ملک دین آمد
 دین و دولت برین دو کرد چرخ
 ملک را که چه عدل چون سارو
 چه کشتی تیغ بهر مثنی حسن
 بشکن از کز کردن کردن
 شاه را کافاب میخ بود
 حرز و تعویذ و سایه خانه

ظلم را چو مرغ کن در چاه
 کفر تشنه است آب تیغش ده
 حکمت را روان و تن نبود
 رأی و تیغش کلکین آمد
 خواجه را را می و شاه را شمشیر
 ملک بی تیغ تیغ بی بار نیست
 باد رعب تو تیغ ایشان بس
 چون تقم کن ز سهم در تن خون
 حرز و تعویذ و رح و تیغ بود
 بابت کو دست و دیوانه

فصل فی سلطان العدل و تبیان افضل

ملک چون بوسان نمنده خوش
 بکن از خوف دشمن آلود
 جامه لعل بوش ناخج را
 کین دیرینه در دل ار تمام
 دین نکوید که تیغ بر دون زن
 دلشان چون نیام تیغ مدار

تا نگریدینان چون آتش
 سینه های نیام فرسوده
 بهیزم افزای صحن و وزخ را
 کان قومی بعشیت در اقدام
 کردن کردنان کردون زن
 این شرف را آسمان درین مدار

دستخوار از بیز پای در آرد
 کردن کردوان بدار بر آرد
 باز دل چون دو بال باز کند
 تیغ کوی گناه را در از کنت
 بابت حمسی و طبع کین
 صورت پیوستی و آنکه تیغ
 ظلم دین بر این تیغ بود پوست
 سر که باشد سرای فاکه در
 سوی بالش بی با نازد زین
 ننگ تاشی یکی جهان و دیو شاه
 ننگ تاشی یکی سپهر و دیو ماه

سازو
 ریه نیت در جانت
 است حکام که از لیب
 فرما و مانند آن آید
 و عمر از کاجی بر
 سخن گشته

سهم نشسته
 آتش و ش

ناخج
 نیزه کو کپت

بهت اندرهنش و عالی دار
 بجان مان برای مرداری
 امرونی زمانه خواهی دان
 چه کنی پنج روزه مک چنال
 صد هزاران جنیت اندرین
 اوت ره داد اوت شه دارد
 تحت تو بر رخ زمین عار است
 کام خشم زمانه کام تر است

دل زکار زمانه خالی دار
 سایه و فرستخوان خواری
 سرش همه سرابی دان
 گزنی منت ملک خود جلال
 هست پیش سرای پرده دین
 اوت برداشت اونکه دارد
 کردن چسبج به این کار است
 او هم و شهنش کام تر است

فصل فی صفت الکوکب السبعة الیارة والبروج الاثني عشر

پای بر نه آسمان سرست
 سه چو پیش آیدت سرش بشکن
 زخمه بستان ز چنجه ناهیب
 تیغ بیرون کن از کف بهرام
 باز بر جیس را بکن دندان
 نخس کیوان ز تیغ اعدش
 نیزه بکیت ره بسومی بالاکن
 زره آسمان ز سر برکش

تیغ بهرامشاهی اندر دست
 تیرا کردم زند ز با نش بکن
 تاج بر نه تبارک خورشید
 ستمی او به تیغ او کن رام
 ده تباراج خانه کیوان
 بنان سعد کنش چون زاوش
 هفت سیما ره را اثریا کن
 اختران را بطاعت اندر کش

۳۷۸
 این نامی کن از دولت اعلی
 که کسی چسبج را بجای دهن
 بره و کلا در ابدوز برست
 پس در اندازد و نمود برست
 از خلقت زمانه کوه سخن
 پنج پاسبان دور وی را بکن
 قوت را کشف زدن
 بیزار از رایغ و غوغا سخن
 جستی کن کن بوقت و بکن
 از ترانه زبان زگردهم بینی
 از عمارت بیست و نه
 بر کمان دو ز صق بزخانه

- عطار
 - بهرام
 - کویان
 - زصل
 - زهره
 - بر جیس
 - مشرقی
 - زاوش
 - مشرقی
 - پروین

۲۸۰
 کمال افلاک را قرار می ده
 هر کجا او اختیار می ده
 جانی که سوار این پستان
 جانی که دامنش پستان
 جانی که چشمش در پستان
 بر دو عالم چو چشمش در پستان
 جمع شدن و از آن بر رنو
 فصل فی وصفه العلیان و جلال
 الدوله العالیه و صفه العالی
 و غنیه و شکره و کرم انندی
 یوم القیامه
 عالمات چو بیخ چیده زبان
 عالمات چو پیه بسته بیان
 وین

شست را جامی تیر شاہی کن
 الکنی چون بدست آمد بخت
 کتیه بر مسند جلای زن
 برکش از هجر عالم مطلق
 سوی دین خوان پری و مردم را
 خاصه از آنکه نفس بد نیش ز
 نه نداری ز ملک سر مایه
 ای ز دولت همیشه میمون تو
 چون ترا بست بر سپهر وزین
 وین حق در حمایت تو شد است
 ششمه شرع مصطفی شده
 جان آن کز فغان فرسود است
 چون رخ اندر نقاب خاک کشید
 تا دہی شرع را ہمی رونق
 سایه کرد کار از آن شده
 هر چه خواهی بکن که دولت تو
 چون گرفتی تو ملک روی زمین

آنکه از دل و دایم ماہی کن
 بر فلک خ چار پائی تخت
 خیمه در ملک لایزال زن
 چرخ زرق را رنجه از روق
 بست کن دیو و دیو مردم را
 گوید ایطاست نفس قافیش
 نه نداری شرع پیرایه
 کیست اندر همه جهان چو نتو
 فلکی ار آستہ بدولت و دین
 شرع خوب از کفایت تو شد است
 زان زنا کردنی جدا شده
 از تو در خاک تربت آسود است
 زامت خود ترا بدان بگریزد
 دست باطل جدا کنی از حق
 شرع راحق کذا از آن شده
 بست باد دولت تو چشمت تو
 رای کن بر شدت علیتین

وین کز بستگان که بر در تو
 گرچه همواره تند و کین دارند
 کردن کس بخشم و کین نزنند
 چون علی زین دو آلت اندر
 نیست در غزو در مقابلشان
 چون سر ملک جاودان دارند
 که ز شیشه سوی سجده که پویند
 نیست شان جز دو کار و در هر گاه
 از کف پای تابا رک دل
 تیغ داران چو نیزه و چو شان
 جام بر کف بسان ناپهیند
 بکه بزم همچو شمس و شمس
 زنجیانی که پاسبان تواند
 که سیاهند و گرچه کین دارند
 همه بر پر دانه همچو انار
 بر دلی من و بر عدو دشمن
 دوستان را مبارک اند بفال

بکش اند محله کوشر تو
 تندی خود نخبه سر دین دارند
 چون علی جز با مردین ترزند
 مصحف شرع و صفه شمشیر
 جز صدید و حدیث آلتان
 زان جهان این دورا بدان
 تکریمی تنگرمی همی گویند
 خدمت کرد کار و خدمت شاه
 صد هزاران تنند در یکدل
 همه بر بسته و بسته میان
 تیغ در دست همچو خورشید
 بکه زرم شیر شیره ز
 از قاضی بر آسمان تو
 رای ز می نظم ملک دین دارند
 همه شد بر زنجیر همچو چار
 خصم را نکت و دوست را نکت
 دشمنان را همیشه ریخ و وبال

۳۸۱
 شکر از بهر ملک و دین باید
 چنین اند و چنین باید
 ازین دست دشمن برخواه
 کرده بسبان ملک شاه
 دنیا در ممالک فکالت اند
 دیو بندان ملک است
 کالی که بسج می باشد
 ز ملک نظایر کی باشد
 شاه و پادشاهی که نیند شاه
 شکست چون شاره اند و نوا
 گزین را با تیغ ریزه کشتند
 نیند را با تیغ ریزه کشتند

تنگرمی نامی
 کجاف فارسی نامی
 از نا همای خصما
 هر چه گویند
 پیر و پادشاه

ایچان بادا پادشاهی تو
 که بخوابد و در خوابی تو
 معبود و فرشتک عقل دین تو باد
 عقل جا بدید بر ستمین تو باد
 ما جانست عشق و جا تو باد
 بیعت و تسلیم در بنا تو باد
 بیج السلطان الاعظم شاه
 المعظم سلطان ارض اندک بواجب
 دولت شاه بن برام شاه بن سعید
 رحمة الله علیه
 در بنده آن رخ چون ماه باد
 جان فدای آن لب و لعل با باد
 فوق

چون توره بزیر این طارم
 برکشد تف تیغشان باثر
 سرک بازیچه پیش مردیشان
 جان خصمان ز تیغشان بغیر
 اگر کدن بهیبت انوسیل اندام
 قدشان همچو سه و نوحه
 همه چون جور و آدمی صورت
 چشم بد دور ازین پاه چشم
 همه بر باد پای کشته سوار
 شت یسین چوری تیر آرند
 شده اعداء دین از ایشان خو
 تیغشان از برای جان و جهان
 آن بل پشه را کند بر عقل
 صدف در شان روان ملک
 صفدرانی که محرم رازند
 کز پی ناوک سه او زیان
 حصن فغفور ترک خرگاهست

همه آهن دهان و آتش دم
 دلق کنجیت کوه را از سر
 کشته حیران زهم بزدمی شان
 ملک را همچو تیر کرده بستیر
 یافته دین ز تیغشان آرام
 چشمشان جلد باغ نورسته
 همه چون شیر از دها صولت
 که نغیزد از قباد و رستم کم
 کوه آهن تشند و جان دبا
 از دها از دها اسیر آرند
 همچو ریش کنن ز شانه نو
 تر چو سیحون و گرم چون چکان
 وان زند در جهرا کس را نفل
 هدف تیر شان کمان فلک
 سومی خصم تو ناوک اندازند
 ناوک از شب کنند شب خیزان
 حصن تو ناوک سحرگاهست

فرق او همچون خط او سب باد
 روی آن گز خاصیت دار خنجر
 مدت حسن و بقای ماه من
 از برای پاس و باس غنچه
 چون بهشت و دوزخ و روی
 زبچان چون شاه خوبان آن است
 بر خد مت چرخ برد گاه او
 در حریم حرمت آگینش ز غم
 ز زو سیم ناب زیر قلب چرخ
 آفتاب او ولیکن گاه سود
 شاه ما بر امشگان در جهان
 عرش و فرش دشمنان جاها
 پیش گز کا و ساراش رو زید
 سوی جانس سهم غیب تیر بار
 پس چو رو بر هر چه جز الله است
 چون سانی در وفا و نیکیش

نخت او چون عمر او بر ماه باد
 چون دو سجادش عدوی گاه باد
 با بعد و چون عمر سال و ماه باد
 ساکن صحن خموشی آه باد
 ساخته پاداش و باد انفراد
 شاه دولت شاه دولت شاه باد
 صد مکر بسته چون خرگاه باد
 دختر فقور و قضیه داه باد
 در سر ضرب کفش در گاه باد
 سایانش سایه الله باد
 تا جازا شاه باید شاه باد
 همچو سیرین نکت باد و چاه باد
 شیر گردون تا ابد رویا باد
 چون خرد منهی و کار آگاه باد
 سایه کابش حفظ الله باد
 تا آب چسبند و تو ایچاه باد

وله ایضا بده فی محتانه

این بند جهان آمده ای عمل بی
 این گناه جهان آمده ای نوم خنی کو
 این لذت عاز که بنگاه در آمد
 ای سرد مزاجان ز به جان شری
 این نظر بر اسپ و پیل پیاده
 بر نعل شمشیر فزین و شتی کو
 عیبی در پیش هر دو بود مجلس مانده
 این پو عظام که از کبیری کوه
 این سلسله های بشکوه از آسی کوه
 چون غیب قبولی بودی در نیگار
 در عالم بی بی که یار یک ای کو

سببی از هر چه عیب باشد و عا
دو وزارت بان صاحب غار
نیت انداز نیست قلمی
از صد در جهان حدیث و عقیم
حکمه کرده زانکه بر پیش
آسمان دست بوی پیش
بزرگین آسمان امکانست
بر فلک سایه بان رضوانست
دایه و ما به چند داشت
قبایه و بنده جایی جان قش
عقل مع و خطاب می گوید
عقل خود جز بصبوب کی گوید

ای زخمه زمان شد چه بسی صبح
از روز شب چرخ چو روز و شب است
صاحب خبر رنگ پیدا است و سیاه
ای غازن خرد و س بگو کز پی تبت
بر گوشه خورشید چنین یوسف جازا
معتوه شد از جتن معشوق سنا
در کار که جور که رقم چو منی هست
بهرام فلک راز پی قبه و قبله
خردان و بزرگان فلک را بکه سعد

در صدر شبست از ره داود رسی
روز و شب پیوسته بزرگ کلهی
این هر دو چو آن هر دو سپید و سیاهی
در غلظت برین خوب چنین جا بکلی
پر تاب و کره کرده نگو سنا چهی
خود در دو جهان سوخته بی عتی
در بار که عدل چو بهر امشی گو
چون پاکبش پیکیه بی سج شمی گو
جز باشد مابا دکران بخ و زری گو

فصل فی مع صاحب العالم العادل صدر الدین نظام الملک غر الدین
جمال الملک الکفی الکفاة تاج الوزراء صلاح الله ولین ابی محمد

احسن ابن ابی منصور العائنی رحمه الله علیه

که در برابر کزید بار خدا
صاحب صاحب می و کرمان
نزد بان پایه فلک در اوست
عقلش کفی الکفاة کر لعتب
صاحبی به ز صاحب عباد

سرا حرا رسید الوزرانه
در محل کفایت و امکان
در و درگاه عقل و جان سرا
دیده روی کمال خلق و ادب
راعی خاص و عام مجله عباد

آنکه حاتم اگر شود زنده ،
 خلقت و ذهن پایی رجایش
 باشد اندر نظام هر دو سرا
 صاحب ای شه روتی او
 مرد که بر دین خرد در باخت
 عالمی عالمست در ره دین
 هست در مجلس حسد او نژی
 شد ترا دومی دین وزارت او
 اندران نیمه سنت آراست
 بوده صاحب حدیث بهر خدای
 مرد دین را شریعت آموزد
 خردمی را که پیش حق یازد
 پیوای صد و درد عالم
 گرزند در صلاح ملک نفس
 در حفاظ دو فایکانه شدت
 شهر یاری تنی شد او جانست
 عیش عالم بدو بود تازه

شود از جان و دل و رانند
 برده تا عرش رایت رایش
 مرد صاحب حدیث صاحب ک
 ناصح دین شه طوتیت او
 با خرد ترا زو خرد شناخت
 کافی کاملست و با آیین
 بی بد از این نیک پیوند می
 زان سبب قلب خوان ترا بجا
 و اندرین نیمه ملک پیر است
 هست در فضل ملک صاحب ای
 شمع در پیش شمس مشر و زو
 آن خرد پیش شمع در بازو
 ملک دار ای او چو خاتم جم
 نه ز خود که ز خدای مبد بس
 خستیمار همه زمانه شدت
 انس و جن مرد را بفرمانست
 همرا و گذشته از اندازه

روز و شب در صلاح کار جهان
 سال دهم زود بود فراموش
 فیکه داشت و جان سپید
 که چون غیبی سخن نطق لطیف
 در زمانه بخا خرد کس نیست
 با خصل خاصه خرد خرد نیست
 خواصه خواجگان بهت ایام
 کرده سلطان جهان بدو بیام
 یادشمان روزی کله یابند
 بی همان از لغزش ریه یابند
 عیب کردون همی کله بخشد
 عیب نماند و کله بخشد

سر کس نیست نیاز و کار نیست

نیست
 بهت

۳۶۱
 ظلم کرمان عدل و سب
 که شد تعب از آن چه بود
 آن وزیران که لاف عدل از نو
 پیش عدل نظم نامزدند
 کس غرضی نیست از آن
 که در دو خواجگار بیاید
 که بر انداخت ظلم را خانه
 قست در ملک غرور و پند
 ظالم از مملکت برکنند
 قفسه در خانه آن ظلم آفند
 سال و سه در نظام دین گوشت
 غرور و بیعت ز بیم و ترسند

از هنر تاج کشته بر وز را
 عالم از بسر بندگی کردن
 پس ازین جان بر امارت را
 طینتش بر فاشه محبوب
 بخشش او بوعده و بنوال
 آفتاب آسمان تصویر
 صورت و صیفتش آشکار و نهان
 و دیش فارغ ز کوشش زوال
 چون دلت بود نافع از تو
 زانکه در نمیش قومی را می
 در ره او خود از چو تو لبند
 خط ندانم سیاه تر یا موی
 در محاسن بکار دو جانی
 کلت از دوی مرفه و نازان
 هر دوی جن و انس و کلکش
 ظلم و عدل از اشارت شیرین
 آن با جو داد ز مستلیمان

در او آئین بسبب فضل
 از فلک طوق ساخت در کرد
 نسخه زین در بر وزارت را
 طینتش در صفای دل مشغول
 نه امل مال بل امل را مال
 ماه دیدار مشتری تاشیر
 چشمه چشم حرج و کوش جهان
 جایش این ز چشم زخم کمال
 شاد شد جان شافعی از تو
 دست بر کار و پایم بر جانی
 بیج زن بر بخواست از فرزند
 دل ندانم ظریف تر یا روی
 چون محاسن سپید و نورانی
 بهفت سیاره اش زد مساران
 وحی منزل سرشته با کلکش
 ظلم کرمان و عدل از نو خندان
 سبست همچون سبال جنبلان

در صلابت درین زمان عمر است
 این ثبات بهرزه یا همنیت
 دل ندانم سفید تر یا موسمی
 تا جهانت شادمانه زیاد
 تا جهانت باددشادان
 بر که بر جان و خاندانش باد

بنامی امی تن از چو دگر است
 ورنه بر پامی خلق با همنیت
 جان ندانم لطیف تر یا روس
 جان او جنت در دویج
 که جهانت از وی آبادان
 جان ما جمله در امانش باد

مدح الاجل السید نظام الدین تاج الخواص ابی نصر محمد بن
 محمد بن عبد الحمید بن عبد الصمد المستوفی رحمه الله علیه

نوعی بود نصر نایب دستور
 خلق او هست بی ریا و تقاضا
 آنچه کوش از جمال خواججه شنید
 جان و دل را صدقیه و مؤمن
 کا آنچه وارد خلق او اطراف
 روح دیدار و عقل گفتار است
 فضل او در جهان چنان گشت
 از بی جاه و خدمت سلطان
 قبله فاضلان ستانه اوست

چشم بد زبان کمال و دانش
 خلق او بست بخلاف شقاق
 چشم از و صده سزار چندین
 عقل کل راسته مجلس
 آنچه می بین نذار و اندر ف
 دولت ایثار و ملت آمار است
 که ادب بردش جو فرشت
 نه برای فلانک و بهمان
 سر ره عقل کرد خانه اوست

مکملش آید امی قوت روح
 سیزده انبیا سورت نوح
 مال خود چون خیال بگرد
 دان سلطان چون بگرد
 کرده از بهیچ بگرد
 عادتش عدت و فار اجنت
 جمع نکند سخن و هم نکند
 عقل با روی نشسته در کتب
 روح بر مکتب عیان است
 عقل در کتب بر این است

وین هالای غنبر
 ۳۸۷

فشن
برادش
بنی ناند
مخت
بند و رند
آگیش

۳۸۸
فشن از جام جم زباید
که همه بودند بی بی بی
سنت پادشاهش پیشش
ملک نه پادشاهش پیشش
ابر کربان ز دست و گمش
صنح خندان ز بس خاک پیشش
بست در گشت آن کف و تقار
آب در یاد تو گوشتو از ت
مال دنیا اگر در آب است
همسیر زاریش بر آب است
خیز را در دلش نماده همچون
زان در انبیت در زمانه پید
رود

بک ضبط مال و عقد حسیب
کرده از بر بقدرت خلاق
دیگران را که سوال و جواب
او ز حال که شاه از وجودید
ملک عالم برش معاینه شد
در ره شاکری فرشته فشن
پیش او از برای سوره و زیان
همچو عقل از گئی و که و چه و چون
از پی آفتاب همسرای می
رای او قطب دولت مردان
همچو عقل از برای صبح کبود
پیش رایش نماند پوشیده
دل او از برای به دانی
اثر لطف او چو آب زلال
منیت در کارگاه صنع خدا
چون سرگشت او قلم گیرد
عقد می از در چکد ز نوک قلم

ساحران را زنده بعلم آسب
درج و طومار و دفتر و ادرا
حاجت آید مطالعت بکتاب
همه از بر بجهله بر کوبیده
دل او بر مثال آینه شد
راست محنت کشت و منگش
صد هزاران دست و یکفرمان
فکرش پی برد درون و بیرون
ز بر دوشتمی اصابت را
ملک دین کرد رای او کردان
دیده نادیده هر چه خواهد بود
بر فلک بیسج رومی پوشیده
هست مشکوه نور یزدانی
خاک روب درش اشیر جلال
کار بند می چو خواهد کار کشی
چار طبع عدد الم کبیرد
چو ز سر بر پا ض ساخت قدم

برده آب بار و آوازش
 پیش سر خدا یگان از هوش
 در یکی فصل او مائل کن
 تا به بینی چشم اهل بعین
 که چه رنگش کناره ماند
 و در فلک نیت کلمات او هرگاه
 و روح کرده چو سایه حورشید
 از خط او که دینی و دنیست
 بر شمس آسمان و خلق ملک
 خط او در هوای کعبن راز
 زاده از روح ملک او بعین
 ز زده عقل ز روی جاش
 هر که انیت چون قلم رهش
 خط او خط جان اسرافیل
 صورت و خط او که در نامه
 کلمات او همچو نوک دیده کشان
 مشنه راه دین صلابت است

لب خندان زهره تازش
 هر زمان جسته کند در گوش
 عقل را مال و روح را ملکن
 در دو خط شد کار خانه چین
 بکه سیر ما را ماند
 از گریبان چه بر آرد ما
 در شب روز نامه بیم و یاد
 دیده گل بین و عقل چمن
 خاطرش آفتاب ملک ملک
 پشت طلا و بس دان و سوز
 شب در در جهان دولت بود
 او هم دین سیاهی باش
 قلم او سلم کند پایش
 ملک او کیل زرق میکائیل
 چون نسیم بهار خوش خامه
 خط او همچو غمزه های خوشان
 روح همه سی چو در غایت است

۲۸۹
 عی بادش چو زهره تازش
 یایان زمانه جانور شد
 نیت پوشیده از قیل و کبر
 نیت از برای رسیدن پاک
 خانه اندر زبان او که سیه
 ای که انیت او چو کعبه
 آن لطیف و نجیب نرد در دوزخ
 دشمنان از او در حلقه چون
 دشمنان از او در حلقه چون

کین است

چشم بد دور از اینچنین دوویس
 در ورع همچو شامی صوفی
 شهر غنیم چه که وجود از داد
 زین پس اهل غنی از غم و رخ
 آنکه زانده و سقمری بکریست
 تا که بشت خواجه بر بالمش
 چون خدا راه حکم بکجا بد
 زین صفت پیش کار نشانند
 شاه بر امشاه و خواجه دیر
 شاه با عدل و خواجه انصاف
 طن چه داری که اینچنین بناد
 چشم بد دور از اینچنین سلطان
 خواجه بر مالکش بکاشت
 بر خلاق شده مبارکت پی
 باد تا باد ملک ز بازار
 باد امرش جو امر روح و ملک

که نذارند در زمانه نطفیست
 در رکت بوحسینف کوفی
 که در ازین صفت وزیر می داد
 رسته کشت و نشسته بر سر کج
 غم فراموش کرد و شاد بگریست
 بالمش آمد ز ناز در بالمش
 حکمت خود بی حسرت نماید
 کار عالم بحکم او راند
 برخی اینچنین نکو تقدیر
 نیست این امن دانی بگزاف
 شاه بر امشاه بر سر زه نهاد
 که جهان را بعل داد امان
 که بدو دین و شرع سر نهاد
 خواجه جان پیش می شده لاف
 شاه از داور شاه بر خورد
 باد عمرش جو عمر فوج ملک

۳۹۱
 احمد ابن محمد استیسیان
 الغزنوی رحمه الله علیه
 آنکه بر حکمت غیر است او
 غنی زاده بی بی بیست است او
 عالم امن و آسمان امان
 باد و باد بی بی بیست جان
 بیست این مملکت سالار
 شاه او را که دیده در هر کار
 معتمد گاه در غرض جهان
 کرده از بجه و بجه درج جهان
 که بکار اقلند نهان
 باید بخند همه جب زانو

نمونه
 در این کتاب
 از هر کس
 که بخواهد
 بداند
 این کتاب
 را
 باید
 دید

نمونه
 باد اینچنین

مبع شیخ احمد طیبی به الملك محمد الدوله ابی نصر

از رنگ
 غایب از زبان و نام
 از چشم و از سخن
 از نام و از سخن
 از رنگ

۲۶۲
 از رنگ که از کف دست
 از چشم که از کف دست
 از نام که از کف دست
 از سخن که از کف دست
 از رنگ که از کف دست
 از چشم که از کف دست
 از نام که از کف دست
 از سخن که از کف دست
 از رنگ که از کف دست
 از چشم که از کف دست
 از نام که از کف دست
 از سخن که از کف دست

علم ظاهر چو خنده کرد عیان
 خط او شکل زلف خور بود
 نور رهش حدیقه حدیقه دست
 خط او خطه معانی بکبر
 نقش چون معانی اکنیزد
 خط او معنی و ظلمت و نور
 نور و ظلمت بهم قرین آمد
 هر سوادی از ویاض فلک
 از سواد و بیانش از پی مرز
 لذت روح دان خط خویش
 کشته از درج یکت بیکت پیدا
 از آن خرد و جوش یا شغفتت
 عقل کمره ز شکلهای رفیع
 اگر نه ارتکاب نیست آن خط
 با خطش خط خازن و بواب
 از آن روست نقطه های خطش
 چشم بد دور سخت با عینت

سراطن چو غمزه کرده نماند
 هر چه غیبت از و نفور بود
 خطاش خطیره صدت
 نام او نامه مبانی ذکرنا
 نقش بند معانی همینه
 هست چون زلف و در برج
 در علو چرخ هفتین آمد
 هر بیاضی از و ریاض ملک
 کشته عقل همه همیمان زرد
 کند کس بحرف منویش
 همچو برج دو پیکر جوزا
 که معانی و لفظ چون حقیقت
 روح و اله نقشهای بریع
 از چه خطهای شکر است قط
 همچو آب صافینت شراب
 چون کش با رخ در خطش
 همچو ارتکاب نامه مایست

۳۹۴
 و هم او چون غم هم از گلش
 آن بار که با شانه اندر دل
 در دم آمد بدید ز غم و غم
 دست او هم چو پای همی
 غم او همچو خط او ز غم جان
 هر دو در آن چو غم خانه او
 ره نوبه در آن چو غم عالم
 گلش در تجارت عالم
 بگری و بار بر ده چو
 گلش است زانه چو
 گلش است چون دم پی

مان و ما خدش نتیجه جان
 جان با کان سرشته با خدش
 هم نمودار اسهل فضل و کرم
 کنج راه سپو رنج مگذارد
 زانکه داند که با کمال وجود
 زانکه در یاد ابر و کان عطا
 لعل که دید هر که کانی کند
 چون سرخوش را کند دارد
 اندر آن دم که خوش زبان شد
 فطنت او بر آید از پی ساز
 شاه را گاه سمر ستم او است
 صاحب سحر و شامه است
 نیت در مملکت چو یک تن
 واقف را ز نیش یار بدل
 فلک از جو او عطا جویت
 راز دار است عرش ز نیت
 ماجرای زمانه دیده دلش

فقط و مخبرش در سیم جان
 بنده نوزمانه کنش
 هم کند ار از دین جسم
 راز را همچو دین کند دارد
 جز بموضع نکو نیاید جوید
 مکنند از طریق جوید خطا
 ز رگجا یافت هر که جانی کند
 ما چون ما سر زه بگذارد
 گوش را لفظ او چو جان باشد
 مورد از میان خانه را
 در همه کارها و را مد او است
 زان ز سر او گلش اکا
 گاه تدبیر ایمی و گاه سخن
 در دلش راز مملکت حاصل
 راز بار ایمی او سخن کویت
 خازن راز و حارس بخت
 هر چه زو خوبر کزیده دلش

تا جانست و بهت لیل و نهار
که جهان را ز علم او سب و رفا
دین و دنیا و در محراب

از خط و علم هست بر خور و
هست دمی ماه خوشتر از نور
صدر دینی و را برادر باد

بمجد اصحاب الدیوان و شیخ انحضرت العالیة
و اهل المناصب کشته هم الله

پس این خواجه خواجه جان ذکر
از رخ و خامه کنار کنار
در جهان همچو در جهان در بار
رویشان جور را کند پس دست
همه نقاش معنی از خامه
جایشان همچو جامی دین بر جر
از پی سرو جو بیار صواب
همچو عیسی ز خاطر و خامه
حرص را کرده در جهان کو
چون بر همسیم قابل سعدند
روزگار اهل عقل و اهل بصیر
عقلشان آسمان آن کس شیره

زیب دیوان و زینت شکر
صدر دیوان زهر یکی چو بهار
گلکشان همچو گلکشان زرد
رایشان عقل را کند سرست
زرو در درج کرده در نامه
نقشان چون صدف شکم پر
دیدها کرده بسچو ابر پر آب
نقش با جان نموده در نامه
گلکشان همچو عکات معده تو
چون سماعیل صادق اوعده
سینه شان چرخ و قطر شان اختر
تشان عنجوت کر کس سپه

دو تن صدر و زینت دیوان
ایمید و ز گلکشان دیوان
خواجه جان نبی علم و دانش چو بهار
گلکشان با شایسته
دربستانان کرد و عکات دیوان
همچو گلکان داد کیم و زیدیم
نقشان کشته پیشان چو بهار
باز زینت ز گلکشان باران
دست اعدا خیزن شده باران
عالم عقل و اله از دلشمان
صورت نقش کاره از گلکشان

۳۹۵

مادد ماد

خوشه

نقش

دستان

همه را ستان

۳۶۶
بک دفعان هم از خجانشان
علم دو جهان چو بگی ما صلح
ارشد شاه را در دست کونام
شخصی شسته با بر از نعام
بمبار از خدا یکان تیف
بمبار از زمان باقیه و نفع و توفیق
همه بسپارم در زور و در هم
بیخ بر هیچ خسته نبودم
سازد ازین خواجهکان رو و توفیق
یک ازین خواجهکان شده اند
خشم را که نشنیده این وار
همه بیرون است
مال

مرد ماه از قاتیان حیره
مهرانی سخن سوار و دلیر
همه اند حساب و خطا ما هر
عالم از نور و رایسان انور
از خط کاکشان همیشه مصون
در جهان محاملت هر یکت
صفت هر یکی ازین اعیان
را آنکه هر یک ز راه علم و عمل
و جنت آن یکی خسته نیه نور
ککات این عکلت قازمی نماید
رومی آن همچو برق میخندد
سازد آنکه که دست شد یکا
سفته هر یکی سفینه نوح
دگر و د آنکه که صرخ کرد و فرشت
شاه و دستور شاه و لشکر شاه
کز خیانت بحسبکی و ورنند
جز نغیران یکی نفس نزنند

نور و نار از بهایشان سید
ککشان با رکشته با شمشیر
همه اند ز بیان حق قاهر
عقلشان با پانسان در خور
کس نکوید که این چراوان چون
چو بتازند خامه را پر تک
از دو صده جزویک و در حق
بار عقلند و حق گذار امل
رومی و رومی یکی هنر نیو جور
هر حوادث که حسرخ بناید
دست این پایی فتنه می بندد
ککات هر یک ز آنسوس حصار
ککته هر یکی سفینه روح
باشد آنکه که فرشت جوید عرش
ککته از راستی شان آگاه
هم این اند و هم نه مغرورند
مرد کارند بحسبکی نه زنند

مال ایشان نبرد ایشان خاک
چو ازین طایفه گذر کردی

قال ایشان چو خاک ایشان
بدرک طایفه نظر کردی

بمدح الامام الاجل السيد افضى القضاة جمال الدين فخر
الاسلام سيد الفریقین و الحکام ابوالقاسم محمود بن محمد الاسمری

عالم عدل بینی و اوصاف
پیشوای چنین مرفه جمیع
مفتی اصل و فرع و وارث جود
اکثر در صدر شرع تابشت
گشت در راه دین زهر مباح
از غبار غم و در عالم خاک
تقل احکام راستود کلید
چون ستونی که هست بی فن
دیده بی زحمت خیال و خود
از فرازش نبرده سوی نسیب
اندرین حضرت بزرگ چو جان
جان او را برای عالم غیب
کرده پاک از میان جمیع امم

همه معنی محض و دور از لاف
نور افضی القضاة تابان شمع
شمع شمع محمدی محسود
پای فتنه دو دست شمع
خاک درگاه او چو آب حیات
دامن و حجاب او چو ایمان پاک
پره و حلقه بی نمود که بد
خیمه شرع را طنا بستون
علم نزدیک او بعالم دور
گر این کنده پیر غریبه فریب
معنی او پدید او و نهان
کرده خالی زرسم و سیر غیب
صفت او که ورت از عالم

۲۹۷

طریقی چو جان پاک
بوده در شرح علم شیخ
کرده دست غایت دین
نسخی بقیه سبک
ظاهر علمش در بر
دعا عطف و عاقل
محمود علی و محمد
شمع دین صورت بصیرت
عقل و جان بمرت دست
گاه فونی چو گلک بر دارد
همین بی زلف از سر دارد

عنه
غش و نادان

۳۶۸
 فضل را فرمود بود و درین ایام
 شیخ را داد و بود و درین ایام
 رومی و چون زاری است
 افغانی باقی است
 چو افغان از دو عالم حکام
 کاجرم است پرکشت
 دل او چو چو می او است
 باد در باغ شیخ باغ و پدید
 دل او او او سال با من
 گوش او شاه را بکن
 دین اندرز بود او شاه
 خانه شیخ از شد آبادان
 دل

۲ در مضایق شیخ نسیم رود
 ۳ دای پیران در نظر حق صبر است
 ۴ چنان صغیرانکه در خواب

بی حقیقت قلم نکیر و سپیج
 نه بکس میل و نه ز کس بلول
 ران بر سپوده سپر وارزد
 بینی از هیچ چشم جان و خرد
 کر شاسی مقدم انزنامه
 فضل بود دست عر همه احوال
 بست چون حوض کوثر از انعام
 ابل دین را معین و دلوز است
 زین سرای از پی سرای معاد
 تا عمان چون بیان جهان بد
 مقاب نهاد او با سلم
 خیل طلوت را سکنه علم
 اما که نازد چو صنایع دهر
 علم دین نابد و سپر دهب
 هر که اندر نقاب قوت بود
 پیش آن سرکه در خزینه بود
 چون قدر و بر سخا را بکنند

تو ز باد هوا نواله سپیج
 چون میری بعلم دین مشغول
 که همی مشغول آخرت سازد
 بکشای که تا بد و نکرده
 نیت اینجا حلیتی خاله
 چه با فعال دین چه در احوال
 مشرب غنبا و ز رحمت عام
 مفتی شرق و غربی امر و راست
 شده مشغول در کشیدن زاد
 غایت را چون نام خود یابد
 تا به سواد او با سلم
 امت نوح را سفینه علم
 نیز در سپیج شهر قاضی شهر
 جبل خلوت گزید سوی فنا
 خاطر را خرد و بغل نمود
 چون چرخ اندر آینه بود
 چون قصاص و عطا خطا کنند

دل پاکش چو پسته ایمان
 روز حکمش بر بی ز جور و قدر
 میل بر کرنگزده در احکام
 ظاهر و پنهانش ز رشوت پاک
 کرد بی زنده یوسف القاضی
 روز حشر و تعابین و زلزالت
 نامه او بر روز حشر و قصص
 که ز حشر است هر کسی را بیم
 او بود این از همه بختات
 متر حلق و سید السادات
 دو بود و بالک و یکی ناجی
 دست ظالم ز ملک شد کوتاه
 که با پیش در بیابان جنب
 شاد باش امی بعدل شاهنشاه
 چون بود شاه عادل و سوز
 علم آسوده از فریب و فتن
 تا جان باد عدل خسرو باد

عزم و خرمش همه دلیل و بیان
 میل بروی نذیه هیچ نطفه
 کرده در دین بشرط خویش قیام
 کرده در چشم میل در رشوت خاک
 به نیابت از و شدی راضی
 او دین قضا جوات سول
 نامه سخی است پاک و حسلا
 وز مکافات و ز عذاب الیم
 نبود در فریق و حشر قصصات
 گفته باشند از سه نوع قصصات
 مرده کا ندر بهشت با ناجی
 شیر اعداش سخره روباہ
 عدل بیدار گشت و قضا
 زینچین قاضی طمع کوتاه
 قاضی وی چنین بود منظور
 غنم مر عدل را شده مکن
 باغ عدلش همیشه بی خواب

معراج الامام الرضا علیه السلام
 القضاء عز الدين يعين السلام
 سيد الغريقين والحكام ابوالمعالي
 يوم بان محمد بن محمد احمدرادی
 نام او در عمل صحیح است
 نفس در وفا کریم است
 کعبه ایها بنو زینل است
 که بخوابی از بخان او معنی
 کرم و علق او سکوی است
 سایل از زانیه جو غار کردن
 بنه از کوس مجلس پرورد کرد

مملکت
 زین شهر و ایچان شهر خوار

هست در بادیه دراز و نیاز
 زمین سبب غنیت در نشین جوید
 آسمان سخا و احسان اوست
 سخنش همچو روضه نور است
 هم چون عقل اندک و فراوان شود
 هم گران هم بگفتار چو گلستان
 زو امیری و لایستی کستم
 مر مر آب شد رخسارانی
 گرچه با ما هم از فروخت او
 کرد و اندام را پیش قدم
 و رنج اندم از زهر عقاب
 قدر او بام آسمان برین
 کام چون بر بباط نطق آرد
 اگر کند زالکن التماس سخن
 سنگ بروی بطبع جوید کند
 سخنش غذب چون نتیجه صبر
 خلق و خلقش لطیف چون جورا

گرچه راهیت دور زین دور
 لاجرم هست در سرای خود
 ابر انعام و غنیت یگان است
 نیکت نزدیکت لیکت بس دور
 صلح افکن و لیکت پنهان شود
 هم بک هم گران بهاستی چون
 وز قبولش من آتی کستم
 آتش دیک روح حیوانی
 از قرون و قران فروخت
 پیش گلش سیر و دم چو قلم
 همه تن دل شوم بان حجاب
 خوی او دام حبس برین
 گنگ را در نشاط نطق آرد
 در حدیث آید از نشاط لکن
 فلک از نطق او سجود کند
 با بطر چون سرشک دیده ابر
 لفظ و معنی دو مغزه چون جورا

نفس او نفس زندگانی بود
 که در دفتر نزدیک استخوان بود
 خوی او جان نشسته زان شب
 هم او میباید راه امر یک
 خلقش چون ریح بباران
 عالم از قوییش بر آسوده
 در فضیلت جهان بی زوده
 کرده برایش بهمان آن
 قضا که هست در افروان
 کرده از نغمهها عقل بکن
 طبع یاران در چشم خاطر بر

خدمت
 غاب کتاب

۲۰۲
 حاجانست غرض حاجانست
 حکمت و شرح در نیایش ما
 شیخ مروج الامام الاجل صدر
 الاسلام ناصر الدین صاحب کل
 و کتابین المفسر محمد بن
 سلیمان الصنعانی رحمه الله
 بعد از او خواجه امام ابن
 سفر شیخ و بار و با صریح
 مازده از لفظ او مسلمانان
 بر او و نسب سلیمان
 بعد از اسلام و دین پیروزان
 بنزد علم او می اندازد و
 علم

در تصحیح چو سلم بدر در
 در زرد صفورا مبنی اوست
 سیرت پاک او حکیم اوصاف
 همه ابرام و ناز بتوان کرد
 او تواند نمود مرجان را
 و آنکه تر به سینه آسودست
 مرد چون بود کار زاد خور
 بر جنبه کر ز رسول نقل افتاد
 معنی بر یکی بردن آورد
 مشککات کلام ایزد بار
 همه را کرده حل شرح و بیان
 که بر تیغ کند و او باشد
 نیت مانند او بعلم اندر
 ابن عباس روزگار است او
 بهشت بادانش معاد جیل
 باد پیوسته چیره در هر کار
 باد باقی بقای روح ملک است

در تخلص چو علم بر خور دار
 در سخن را معانی اوست
 صورت علم او کریم اصناف
 شرح چون هست مکر و معطی
 بی نقاب حروف قرآن را
 تا نیابت بشیخ فرمودست
 هر چه وی گفت شیخ چنان کرد
 شیخ در شرح ان بدادش داد
 جمله زیبا و نیکو و در خور
 مشابه که هست در اخبار
 لقطهائی که هست در قرن
 اینچنین علمها اگر باشد
 متواضع بعلم و حلم اندر
 با معانی بیشمار است او
 ایزدش بر کنزیده غرور حل
 و ز همه علم خوش بر خورد او
 تا بود در مدار چرخ فلک است

علم او همچو آب شویند
 علم او و عده سماعیسل
 ذوق او جان فرور گرفت
 سیمی در ره حقیقت شرع
 علمت از ابیدیه ام مقین
 انکه مایافت ز آسمان بند
 عالم علم را گشاد درمی
 شد حرام از برای در رفتن
 جان قران همی بسفید و زد
 عشق پنهان ز رحمت خاطر
 آن کجسته دل از زبان سر و
 سخنش اندک و طمع طمع
 باد و نیک بی ریا و شکی
 وقت آن کو کمان خاطر پیش
 زه کند سیه چرخ بر کرد
 اشتیاق او چو شتابد
 کاکلی کو بیان بایسین کرد

نام او سپنج باد پونیده
 جمع او شمع طارم سنلی
 پند او بند سوز دیوانست
 نیت اصلی قدیم ترین فرغ
 وارثی حق ترا ز جمال الدین
 یکت زینت و احمد احمد
 که جز او کم تواند آن ذکر می
 جزو را بر بلا سخن کهنستن
 تا از و بخت در آموزد
 گفته با ذوق مغز جانش سر
 وین چشیده تن از ولایت
 همچو توقع دور بین و فصیح
 اول و آخرش یکی چو یکی
 زه کند از برای ده درویش
 زه کند سنک غار بر هامون
 یارب آن نختها که در یابد
 جبرئیلش ز سدره تخمین کرد

۴۰۲
 در دستان ای امام برود
 در زنی ای کزین کرد و پند
 من بگویم که آنست
 دست منی چو که در من
 زال ز دید و زال زار
 ای کسی برسی از طبق می
 که چو کوبی بی این کسی
 باز کوبی بی این کسی
 چو بر دانه جان شبان کرد

خاسته

اشکار
نیکو

صلصال
کل بارکات
عام که چون
بران زنده از
نخلی آواز از آن
و میه حضرت آدم از آن
بود چون پند از آن
قمار گویند
در خویش
صلصال
آب شیرین جگر
و آب صفای

عربی
شست در باغ بیزاد
ز برای دل سلکانش
غذی خنک شمع کفایتش
سینه شامخ عقل سردایش
سینه شامخ عقل سردایش
ما بد از آنکه ما بشن کان وار
را در غن اندر چای اعدان وار
ز برای باغ شمع چون حیدر
آب در جو می اوست از تو
سینه خومی سول و جوی
سینه آب فدای در جوی
ز یک او بگفت طبعش
که در نهد بی عشق نه پیش
در جوی

جان او که چراغ جودش دید
کرد از بهر رقت و جاهش
فلک بهضم از زحل خابلی
چند کوفی که وصف خواهر کجوب
در دو بیت مختصر کاری
خواهد در راه عقل و جان ز قیاس
بصفت هم مکان و هم تیر است
آن مکان پدید و تیر نما
خاک جشمش ز مرتبت صلصال
نطق او از جهان جاوید است
زاده دهن او بصفت و نور
همچو اندر خیال عامی حور
تا چو تو مین بان نو دارد
با پاکش سخن کشاد راو
صیت او در عراق و مصر و کاش
چون در اعاب اسم و حرف شود
و در بصره حدیث سخن کند

زار میوحت خوش همی خنید
وز پی خاک روب در گاهش
چارار کان ز پنج حس عالی
پای در نه بوصف و دست
باز گویم که مرد به شاری
در سرا می غرور و جمع اناس
بسخن هم مرید و هم پیر است
آن مرید خدای دیر جهان
آب چشمش ز معرفت سلک
دور و نزدیکت همچو خورشید است
حلقة و عهد کوش و کردن حور
سخن سهل او هم ایدر و دور
عیسی و حسنه غذمی وجود او
جان در معنی نهاده او
هست نماز دوست روپی
داند احکام فعل و ظرف شود
بصره از اهل سخنو محو کند

دوستان را صبح و روحی تو
 جو دار نام تو نبردستی
 میزبان دشمنان را گزستی
 تن که یکدم خلاف تو پذیرفت
 تق آذم برقه باللب او
 مرگ خداست بدسکالشی را
 عمل عمر دستاش باز
 هر که در هر سپهر دین افتد
 سخت بیارگس گبوشید
 خلعت هر که زان سری باشد
 همه مستور کان عالم راز
 پرده دار سرای غیرت را
 حضم از آن آمدند هر خاست
 در کمال حدود و لفظ فوجت
 در سخام دبی خطبیری تو
 از کالت فروده مردین را
 که بر نقش حرف غزین است

جان جان را همه مستوحی تو
 زود همچون عدوت مردستی
 با چنین دعوتی کرا بر گزستی
 جانش گوید دلت زمین کجفت
 مرگ در جل کشیده مرگ او
 مانه بسند کمال حالش را
 در لقا و تقاش باد دراز
 سبت پف کنش پاک جونت
 گوت صورتت بنوشید
 حد خواجه ارحسری شد
 با ضمیر تو رخ بر آب سب
 حیرت افاد از تو حیرت را
 نیست کس واقف از لاف من
 کبرماندی و کس تر نشناخت
 در سخن فرد بی نظیری تو
 شادی جان اهل غزین را
 چون قدم سامی پشت غزین است

باغهای زاری جمال کبریا
 نیست غزین پشت تقدیر این
 مثل تو با بود در جهان صمیم
 خود قیاست بر زبونم
 زاده نشانت بر عالم غم
 سکار این مومنت نکودار
 نظم من بهر شرت بود است
 جان جانها از این بیاموده
 خنده بنود بضاعت زنده
 سوی کرمان بی تو بوی غم
 کوه دست تو دارم غم
 هم دارم ولی بیارم گفت

سخن زدن
 لایق ایشان بود
 مصلحت است

۴۰۱
 شریف شیخ زین العابدین
 از این قول سرور و کبریا
 از این بگویند که از خلف دور
 چون نزد نظر از خلف دور
 حافظ شیخ بهر بوی نیست
 دیده دین ندیده مانند شیخ
 از غر ازین بکار می گویند
 از این شنیدند از زود رفت
 از زینب بزرگ نامه او
 بگریزد ز مردم آید او
 چنین ذات بر طاق او
 در آن صفات بری زانف او
 جبر

دوستان در نشاط لطفست
 تن بهت بجد تو کامل
 ای وجودت ز لطف حق آرا
 هر که از حق بوی او خبرست
 تو طبیبی مفسری دگر است
 محرم سه انبیائی تو
 ای ترادل نموده راه صواب
 حکمت اهل استقامت گشت
 نزد علمت سخن مینمابند
 هر که نشنید از تو او چشیدند
 منزل رضا بریدم من
 حاسدان را تو کونج مین
 راز را مستمع بیان تو باد
 باد ما هست خسته از اسیر

دشمنان بر بساط قدرت
 جان حکمت بجد تو حاصل
 یا ز جودت رخس او خبری
 در دل او زهر تو اثرست
 تو حبیبی مذکرمی دگر است
 مدد قوت اصفیائی تو
 ای ترا دین جمال داد خطبا
 حجت عالی قیامت گشت
 پیش جودت سخا عظیم جانند
 دیده کو ترا ندید چه دید
 چون تو و چون خود می ندیدم
 خشم شد نظم و شرب تو و من
 از را مصطح بنان تو باد
 عرض تو عرصه عوارض خیر

مبج الامام الاجل استیتمش الیه بن صدر الائمة جمال الامة
 ابو طاهر عرین ابی کبرین محمد بن ابی طاهر رحمه الله علیه

صدر دین شمه ائمه عشر
 که نیارد حسودانانه دگر

هم صبح سرای کهار است
 لاجرم نطقش اندرین منزل
 هست رطب اللسان بحدیث
 هم سرای سرور از و آباد
 چون دعا را نهاد خواهد برخ
 سوز سینه اش اگر عیان کرد
 شاد آید چو او بصد رشت
 صفت و صفوت دل پاش
 پرده عرش و آیه الکرسیست
 نخط او تا حیات شرح شمرد
 پیش از بس که پاس دین دارد
 از مروت لطیف منزلت
 هر که تن دشمنت و یزدان دوست
 هم درخت و فایز و پر بار
 خلق او همچو زهره فایده دین
 زنده کرد از برای یزدان را
 تا که مالش رسد به بیاری

هم صبح میج دیدار است
 همچو عیسی ز کل نماید دل
 جبرئیل از کمال رفت او
 هم همه دوستان از و شاد
 عیسی آیین کند ز چاریم
 چیر چرخ را بجان کرد
 بر سر دست بر نهاده بدست
 لغت نطق شکر و چاکش
 شهد فردوس عالم شست
 دیو نیسان از حساب بزد
 آسمان چشم بر زمین دارد
 وز قناعت خفیف محل تر
 و آنکه از اسخون فی العلم است
 هم زبان نشان از و در کار
 دهن او در سخا عطار دین
 مال او دل جمال او جان را
 از جالش تو آنکه مری

۴۰۹
 کمال پیش از آنکه بدست کند
 و از آن غل ابد است کند
 غل کبر ز چو او شود خندان
 نیک پای با عامه در دوزخ
 صفت در گوش کرده مردم
 پیش آن طاق ابرو و چشم
 کند زان غلا و فصل و کمال
 دست از زنج بماند خیال
 خاک پایش اگر چه زود است
 خوش چو آب دمان زینور
 او کند دهر راه دین دارد
 عین دینت زان چنین دارد

ای سنان چو یاقوتی از لکن
 بجای اندرین سخن بر بیان
 چون شادی فارغ از دلجی شاه
 وان صد در جهان زانیه پناه
 تو آید چو ایجان در صد صدور
 سال مده بعد وی درین حضور
 تو ایجان در حاجت در بیان
 سر دران در کزیدگان زبان
 بعد از آن منتظران جمع قضا
 کشان بر از ضایع صلوة
 سر فزادان کشت این
 آمداران خسته و خورده
 سر

نثر
 کوی معراج اول برینا
 بود بدین سخن گفتند

عرضش از عرض دین مقید باد
 هر که بهر هو حسد در اراند
 در صلابت چو عمر می در گراست
 روز و شب ساز آن جهان سازد
 کار او نیست جز صلاح جهان
 نائب شرح مصطفی او نیست
 علم تاویل بر زبان دارد
 هر چه با مرضی بگفت رسول
 تا در آمد بعالم فانی
 اینچنان علم شعرش از بر شد
 گشت با مرضی دین به یار
 در شبایش بر آنچه اندیشم
 عجزش آورم من از کارش
 بر عقل و حسد و مکاشفاه
 با و این خاک تا ابد و کس

متن از عقل کل مویده باد
 تا ابد از دو حسد پیاده ماند
 هر سه علم را سر می در گراست
 زان بد بیکر عمل نپسندد
 هست از د تازه هر زمان این
 عالم علم مرضی او نیست
 شرح تنزیل را بیان دارد
 او بجان کرده است جمله قبول
 بود شرح رسول را با فانی
 کا بجانش بجان مصور شد
 لو کشف گشت بردش چون کا
 سیرش کویدم که من پیشم
 باد یزدان بکلم در یارش
 عمر چون علم جاودانش باد
 همچو آب بنمند راز آتش

فضل فی وصف کمال و الفراع من دایج الوزراء و القضاة

والائمة زهم تعدت الی

حسد و شوق را همه کاری
 خرم از را ایشان جهان کس
 چاکر ملک شاه شد مینور
 چون بود شاه را نکو کرد
 اگر پسینی تو ملک غنین
 دین و دولت عیال تیغ ویند
 شاد باد آن مین دین خدا
 ما جهان باد شامان باد
 شاه و دستور و نیکو رایی
 شکر این نعمت بی اندازه
 که تواند کرد بر کویین
 ای بزرگان غنم و لو بود
 یستید آنچه بود حاجتان
 شه جوان و جهان جوان زمان
 چون بود کرد کار بخشند
 کام دلها میر است اکنون
 مایب این فضلها تو بر بند

روز و شب فونها ده بازار
 عیب پنهان و آشکار سبز
 که نه بیند در کسی آهونه
 محکمت را فنون سودا
 بازار شناسی از بهشت برین
 کفر و اکاد در کفری ویند
 یا هه دین ز تیغ اوست با
 که از دین بود به ارادی
 هر چه با بیت حمده داد خدای
 که شد اندر ممالکش تازه
 گشت جنت حوالی غنین
 چشم بد زین زمانه بادا و
 گشت پذیرفته آن عبادتین
 در امان بسچو روضه رضوان
 به پد هر چه خواست زونده
 با و یارب از آن چه هست زون
 دار تا روز حشر مایبند

فصل فی وصف عالمه و ذائقه
 به ایچو و فضیله بریه الغریبه و زیاده
 هر که بر ارم شاه شه بانند
 هر در ازین هفت پیکان
 حکمت از ملک تب نیاید
 ز و تازه چه دوشمان ارم
 محکمت ایسان ملک
 خواص چون ماه و عاصیان
 عالم از کسند بدولت بود
 که در مصلحت و عدم پیدا
 خواصه محکمت چون اعنبت
 منک از فرشته باطل

روضه های بخانه

تاج
عاشا و اخبر
این تاج است که
دست خورشید
گرفت

سکونت
نورانی باشد
چون که نورانی
نورانی در
نورانی در

۳۱۲
تاج با حکمت و اسیب
وز قده اجبال التوسم
تاجی از لاف و از بیهوشی
که سه نومه صوبت از بیهوشی
بگذران عالمان دور و بستان
نور عالم و خصوصت ایشان
چون نور از جهان شمع بل نورانی
نور سالوس و کبر استنبوت
بر سخن نور است و نورانی
نهان است در رومی
تجربین شکر زین باکی
که بی صلاح خوردی از اهل
بر کردار

خاک این مملکت شده تا
اهل غریب چه کرده اند از او
هر چه زاید نخواستید عطا
با جابت دعا چو مقصد گشت
شاه عادل نگویف دستور
لشکری بر مثال مور بلخ
صد هزاران سوار جوش دار
عد و شکرش هر آنکه شمرد
روز بارش چو بر پشت تخت
جوش دیوان که نشه از پرین
خوابه کان دگر چو مهر و چوماه
اهل دیوان همه عدول و قضایه
بخطلم نشسته اهل قبولان
چون ستودی بسی عدولانرا

چشمه با دارین حوالی و
که چنین شان کریم شامی داد
داده مان نخب این گزیده دعا
هر چه زود خواستید افزون
مملکت آباد دست ظالم دور
بجز و برزان ملا و واد می
کی بماند ز دشمنان دیار
نشر داد و عیب پیمان برد
کار برد دشمنان دین شدت
رونق خواجه تعبیلین
رونق گاه و زینت درگاه
گاه توسع و خط و عرض است
قاضیان و جبه جمع عدول
سخنی کوسه بو افضولانرا

فی مذمه لعنه الله علیه و آله و سلم و المذمومین و المنجومین فی صفه الاقارب
والاخ والابن والبنات و تمثیلا فی العرب الاصح و القم غم
و انحال و بال و الاقارب عمارت قال الحكماء خیر الجلیس حکوم

هر که دارد دستماند از مقنوه
 هر که بر رفت خیزه سر بر چوب
 هر که او گفت خنده آرد پس
 مرد ما تم زده ز گفتارش
 ناکه شست و می بکوبی سخن
 تو چه مردان قوت و قوتی
 من ندیدم امام بر من سبز
 هیچ دانی بچشم من چون بود
 آخر عمرت از دل گفتی
 گریه کردی بلبقه شاد از تو
 سروریش از آینه دیدی
 کند نیز رنجی بیش ترا
 مردمی کو و دانش آزر م
 تا کی از ریج و ضحکه و سخنه
 است چون خرس بر سر شاخ
 از پی صید آهوی خوش بوز
 را که دیوی رسیده فریاد

زود کسیر و همه جان و کوه
 گفت تذکیر باون و جاروب
 هر چه او کرد ز نو کمر دس
 سال و مه بی غمی بود کارش
 نه بگفته نذیده روی سخن
 مرد سبیدی و سبوتی
 چون تلی کوه بر سر منبر
 همچو دیوی که بر زافون بود
 همچو بر کوه اول هفت
 گوش و بینی با داد از تو
 رو که بر روی آینه رسید
 شرم ناید ز ریش خویش ترا
 و یکت از ریش خود نداری
 زین سروریش شرم دار خن
 روی چون بوری می مطح
 چشمها سر مه کرده اند چون
 ای هم از خاک صیت این

مردم زدن چو نیت اندر زده
 هست محروق تا او داشت بار
 از پی آب و نان هر روز زده
 سخن را خوانده است کوه کوه
 دست و کسار کیه چو چو
 خانه و خانمان بکوبه و بوی
 کلان زبانها که صل زدند
 همه رادر دمان یکدیگر است
 هم که دارد در حرم بان عیال
 هم بود هم او چو خوش طلال
 نونده هم عیال را ناست
 دیگران داده بود از جان

مقنوه
 بی عقل و دیوانه
 کاهی بطور از تو کلاه
 و کاهی بوضع طاقان
 سخن گوید

شسته
 صیدین
 سخن و سر راغ
 کردن و وزیر
 پای او را
 ۱۲

از شمع
 کوه و بینی
 کوه

بیخ چنگ
 پرانش
 پریشان کردن
 و با شکرین
 سلم
 درین حال تویی
 نادران و همین
 است

۴۱۴
 روی چو ناس فعل چون
 همه محتاج بانه کره بش
 پوستان در جهان بی فریاد
 باز چون کوش که ما در زار
 از درون جابست حالتان
 ازین کت بگردم حالتان
 زان کت کت شاخ و بیخ جان
 زین شاخ و بیخ میان
 ازین شاخ و بیخ درون
 خانه مردمان که شکر و خوش
 خلق از زبان رسد و بیخ و درون
 که بشکند و میسازد بیخ و درون
 خانه مردان از آن کت بیخ

در تو ای شوم محس دارم ظن
 زن چونند ہی چو مان او چار
 زن اگر بد کند شوی حسنه
 چون ترا عقل نیست چو انگره
 نیست عقل به ایت رسد
 عقل و جان کسی که بی باست
 آب رویش ز تخم افراک

که یکی مان هست از ده زن
 خود بدست آورد چو خرافا
 سیم باید که ماند اندر بند
 ایزدت کرد ازین معانی فرد
 کتب نیز نیست زار خجای
 آن یکی باد و این در کنت
 شست تعلیمهای عمرش پاک

فی ندمه اصحاب المدعیین

یک رمد ناشیان شعر پرش
 قالب و قلبان سلیم و نسیم
 رویان چون پاز لعل و کوه
 دیدنی هست و حوزونی نمد
 تا زبان در سخن جرمی کردند
 جانشان همچو معشره پر باد
 فعلشان زشت چون عبارشان
 فتنه را نام عافیت کرد
 فرق ناکرده مخت از مخت

خویشین کرده اند شعر پرش
 خاطر و نظشان تقیم و عقیم
 لیکت چون بگرمی بود همه بوست
 چون سک پنجه اند و مردم
 عقل را عاشق گرمی کردند
 دشان همچو نظشان ساده
 جانکران همچو استعارشان
 دال با ذال قافیت کرد
 عقل زیشان بدشته عدت

همچو که به طبعه محتاج
 همچو که به لیم و خواری دوست
 در بودن لبان که به شوخ
 لاجرم سخت جان دست کند
 عاقل از فعل فاعل و مفعول
 باز نشناخته ز شعر مشیه
 بر دو تان سپهر بکنده
 خویشتن را شمرده از دنیا
 کرد کرده بسی سخن ریزه
 یاد کار منافقان بسخن
 از معانی و دشمنی انصاف
 چون رهی پیش آنکه بدوشند
 شمع و آرا چه دلبری کرد
 من چراغ چکل شدم و کفت
 لاجرم در غم چسبم چکل
 در بدر روز و شب و آن توان
 کردن جسد از تف سیلی

کرده چون موش سفر تا مار
 خورده سیلی ز بهر پاره پوست
 خانه چون موش ساخته ز کلنج
 رومی نمانسته به چوکل و سکنده
 حفظ کرده بجای فضل فضل
 خند را خوانده کا شعر مشیه
 شعر برده به پیش خربند
 ساخته سکن از در چکا
 نیک و بد خیره در هم آمیزه
 سخنش همچو اوست بی سر و پا
 همچو طوطی بنطق در لافند
 از بی خلق حلقه در گوشند
 تن و جان در سر سری کرد
 همه پروانه و آرم با من جفت
 زرد روی و چو شمع تافه
 نام نیکو بداده از بی نام
 همچو که باس با کف نیل

۴۱۰
 بنمونه از بنده این زار
 پای بر فزون بجز چون گشتی
 که به در شنیدی و در خرم نشانی
 طاق آبره در در که پیش آید
 سبت و دیالوچو نقطه جاه عم
 نیکت میدان چو قطب راه عم
 هم هستند صورت شبیه
 ز چین جانان دلا بگریز
 مثاب ای حکیم الطالق
 دین در کتبت شاعر بدین
 که از زده حدیثش ای فرزند

توان
 نالان و زار
 در یاد زمان
 جشنان
 ۴۵

کوپا زه
کاف فارسی
طعامی است
در معده که بکوپا
طبی استوار دارد
۱۴

۱۶
دل خائف چونست بران
دل در سخت دین در کوشش
دل در شادان او کوشش
چون هوا از او کوشش
کوشش استغاثت از او
کوشش معاشی از او
از کوشش معاشی از او
شود از زاده و طب بیار
شده سردی نصیب در زین
نوع بار زنده از غزلش
کوشش معاشی از او
چون سبکبارت از زمان
در غزلت از زمان
فی زنده حکیمیم از غزلت
وین

چون پیاز است نظرش از حیه کوه
دل و جان تیره همچو توده در
هنر او عیر صورت هوشش
خیره روئی ز تیردائی به
سخنش سر برهنه همچو پیش
بسته از کوپا زه بلخ
در دسر زاده زود در تیر
راست کوفی حکیم صابونیت
شاعری بی حفاط و بیخود است
خانه چند هست چون خانه
کنده باشد هر آنچه او گوید
گرفسده شومی چوپیه آخر
تاکی این راز پیشمار حسن
تا ز می و پار پیش در کھار
چون کشاید بابل می گفت
گر چه پرون ازین سخن نپند
سگی در در آید از کوششش

ما پایان چون بگری همه پوست
دهن و کون یکی چو مهره نزد
سخنش ز مهر پرش ره کوش
بی زبانی ز راز خانی به
معینش کون در دیده همچو پیش
سخنش در خوشی نه در مخنی
پیر و عریان و کنده بوی چویر
مایه نخت و اصل ما بونیت
در سخاوت بان جد خود است
نخرد کس به تره نانش
همچو گل گز میان که روید
نشومی لغت کریمه آخر
و یکت از خلق شرم دار آخر
بغل ز اولیست در کردار
کوشم از بی در می بگری زار
در دل از اندرون بر آن بند
بد کرد در بر و ن کند هوشش

وین که باشد و مانی اجنبت
 همچو لالت گفت کوی بلید
 همت مامات اسپ با باخر
 بدخوار بی نجاج زاده بستر
 رو که دین را بشکرت و ناموس
 کالکه چشم عنکبوت بود
 بسکه جوایمی لوت و قوت
 از پی شوخ چشمی امی ناکس
 چون بلخ دشت و بوتانیکیت
 هرگز از هر یک نماز خدای
 زان همی گل خورد و چو آستن
 چه عجب زانکه شومی داروزن
 نوحه گر کز پله سوگرید
 راز او مرده نظم من جاندا
 بر من امی سرسبک بخوبی
 خنک اکس که چهره تو نذید
 هم کمون خود در بهیم زین گفتن

باد می اکنون سخن که یار د
 از دهنش دل سیاه پدید
 تو مشورت چو خواست است
 زانکه زو بار به کشد است
 نیک بی کور کردی از سالک
 مکش تخم غمز روت بود
 طعمه و قوت عنکبوت شرمی
 دیده هستصل زنی با کن
 چو مکس دیک و دیکه انیکیت
 بنشته دو دست و روی و پا
 شومی داری چو شاه و چو ابا
 که شود هر دو سالی آستن
 آن نه از چشم کز کلو کرید
 منیت چون کر به شیر در پیکار
 یکت دو مره صبر کن کرانی
 وین سخنهای هزل تو شنید
 تا اید هم من از تو هم تو زین

ان زبانی زانکه غایب علی
 زود کردی در مجلس عالی
 چو نو کردی در زانو خود آغازه
 کوشیدار کسند بر روی خراز
 نوحه نوحه که بس بخت
 از سخنهای هزل یاد عزیز
 بی کلم زین مثال تو کون
 که زانکه زین منست فرزون
 مثال اصحاب التی زین
 دانکه بنشیند در سخن منجول
 گاه گفتار در موقله افضل

عین
قصه دانه

لاذنه
جسبانید

کجاف
کشف
خفاف
موزه دروز
موزه دروز

ساره
بهمی روش است
دوعلی از عار و
پرده را بگریزید
باید

۴۱۸
فی ثانی المنجولین والاعین
والله فی التا اذومس با
بیمه شبان چون چای
ما طلبک از زرق و زور و زیند
با موی از حبسه می کزیند
شعر برده بکار و جلاله
خواستند و کج بگفتن و کلای
خوایند سرت این
بجه فلغانیان از کج
کرده است شعر را در و در
کج بگفتن در بد بر بویزه
نقده مرغل را بگنجینه
ح

از غروض خلل ز نند نفس
در مفاعیل و در مفاع و فعول
کرده انجام بیت را آغاز
یکت قصیده دو بیت با خوانند
شده قانع یکد و دسته
یک دو فصل یکت کرده بر
بر جواز و کلبه هو اس
بر اکاف و در زمی و فحاف
بجه کان مع مانسرا لکته
در و خرمه هجت کرده بهم
خلق از افعالشان شده بخور
کر هر آنکس که یکد و بیت بخواند
باشد آنکس سخنور و شاعر
کیر خریس و رانساره بود
هست یکسان چو پشت آینه درو
خلق از ایشان همیشه در برج اند
کبذ را ز ذکر جا هلان کردن

سالم و منزهت ز عین و زین
گفته دایم بجای فضل فضول
هنج از منسج نداند باز
پیش هر غله ریش را لاند
فرق ناکرده مانسرا ز سر
کرده از که پیشتر بر و بر
پیش قصاب و مطبخ رو اس
زده در شاعری هزاران لاف
خرف و در بیکد کرسفته
بخیبر در سخن ز پیش و ز کم
سال و مه همچو المهان مغرور
زار خوانید و دم ریش بلانند
بر معانی شده بود ماهر
فرش دهنر چون بسا بود
همچو کیر خراست دستنبوی
همچو سیم سیاه ده خچ اند
هستبان در خرقه کاردن

مدح شاهي عباسي برده
 يك رسمه في خطاط مهنيا
 خاي ظمخال تاج مهنيا
 همچو شناخته معاني را
 بي زباني ورازباني كرد
 مآبه از آب تابه نشاند
 نزد ایشان كراسه با كاسه
 شاه را مدت وزير برند
 عاميان را خدايگان خوانند
 مدح و ذم ز روشان چو گياشت
 همه محتاج لقمه مانند
 همه ناشسته روي و منجوش
 همه باروي و طلعت شوند
 بي زبانان پر زبانا سز
 شاه اگر كارها كز يده كند
 خلق ازين قوم عمر بارند
 همچو ترك غزاند غارت دوست

ديور ايهوش خویش بسپرد
 در عجارت فرخ و نازيبا
 شعرشان همچو ريشان ساد
 چو زباني ز خویش زباني
 آلت خویش بي زباني كرد
 غول شكند و زشت رسانند
 هست يكجان چو اس با اس
 مير را در علويه تير برند
 همه از ايا سبان خوانند
 كس ز نشان چو خانه ويرانند
 همه بي آلت اند و حيرانند
 همه تفضل خوي و جاسوسند
 زان همه سال خوار و محرومند
 همه كورند و ديده بانانند
 نشان از جهان بر يده كند
 كه ز افعال مآيه كه منند
 ميث بر ذره پریشان است

در اين خانه كه رده با بند
 در نه آيد بان يك بند
 اين ذرين قوم را امان كن
 دهر ازينان بچك پاك كن
 نيز ازين قوم و بر زيبان
 روح باو اجد از زان بيان
 فصل في مذمة الافراء والال
 السوء والاخ والابن والابنت
 والخن والقرابة الصوفية
 والقرابة الشرطية والقرابة
 الفعوية مذمة الخادم والخدم
 وصفه جماعة الحكماء المتطلب

شاهان عباسيان
 فرخ
 زشت

قرآن مجيد و سلفين
 كرامت
 مآبه
 اندوه و مشغول
 و بغيراري

تخطيب
 مخلص كردن

۴۱۹

سره چیزی همی کنی بر تاز
 بود فرزند بد بود و باب
 جبل باشد عدوت پروردگار
 در بود خود لغو ذبا لعدو
 طاعت کت پیشگی منجوس
 خانمان تو پر ز عار شود
 بر کس امین مباش زان پس تو
 آنکه از بود اوت عار آید
 به چکس را بنجد نیاری خواند
 به چکس را بنجان نیاری بر
 آتش و پنبه بخت کی کرد
 که صفای حسری و کز شاکر
 زود و اما دیت طمع دار
 چه نگو گفت آن بزرگ استاد
 آنکه را در خست جامی سپه
 آنکه اورا در بیم مصلحت
 در فلک چون نبات باغش است

بد و متزل به پیش او شو باز
 زنده مال ت بر ند و مرده بوا
 از پی رنج او جگر خورد
 کار خام آمد و تمام نه بخت
 بخت دارون تو شود منگوس
 خانه از به روی حصار شود
 که نیابی امین بر کس تو
 و خست را بنجو استکار آید
 کوز بر کسند ایچ کس نقاشند
 کند امن بر عسالی کرد
 خانمانت بجهله فی کرد
 با دوی از نا کسی بر آید کرد
 خویشتن را ز خانه پندارد
 که دوی اکلته شعر را بنیاد
 که چه شایست بهت بد خست
 گفت کالکرات دفن نبات
 بر زمین بر نبات بر نفس است

هر که از خست بهت خاصه غلام
 بهتر از که بر بند از داماد
 فی شباب الاخت
 در ترا خواهر آید و مادر
 شود از دوی سپاه دوی
 تو ز غیرات بی بی آوراده
 فعلی آرد سبک در است
 و در تواناری خود از دوی
 بنویسند بجهل تو بجهل
 نشانند بر هیچ مرد یکو
 کند خود زرد و زدن پوهر

کار می

غلام
بجو ده پند

دختر

در سطر

غنیبت و خلیج
با کشتن و سنی
جمع بی آنکه

ارد
فصل
زند از سر کون
مکن
خانه و نوزاد
بخت در آن

۴۲۲
 رانده دانه و دانه با بوی
 کند فوج خواهرت بد بوی
 ای که خواهرت را همی کاید
 مرک بابات را همی کاید
 دور باد ای برادر زان دور
 و او برود خوار چه بین
 فنی نماند
 ای که غم تو از خیال تو نماند
 ای که در خون جابه و مال تو نماند
 همه از زنده در غنا و ذواب
 همه در سبب چون بیاب
 بیچاره

نماند
 ای بابا که در کوی درانده

درم
 نماند
 قصه سخن

هم زده سالکی کرد و سر
 زان هوس خیره لبت از آید
 جامه بر تن همی در دستینز
 و رکنی در جنبه او تهنیه
 نام و شکت یابد برود او
 مرد بیگانه کرد و از خانه

شوه و مال و چیز و تر و کوه
 گیر و کالای را همی باید
 مانده در انتظار گیر و جنبه
 همه تو غیر تو شود تقصیر
 بر سرت زود خاک بر نماند
 خانه ات پر شود ز بیگانه

فنی ذم احسن ذکر المحن

گیت این سبت مر مراد اما
 گاه و بیکه در آید از در تو
 گشته معروف هر که و هر جا
 کادن ای که کند که یابد زر
 و از زمانی که سیم نماند
 بر تحمل که دارد از کیمی
 چون نماند در مطلق ده
 سال و سه کادن بزرگ کند او
 خاک بر سرق خواهد و دانا
 هر که خواهد جمع سیم دهد

کرده حمدان و ریش را پر با
 کام و ناکام گشته همسر تو
 گیت این مر مر است خواهرت
 کس خواهر بزر در دمای خرد
 بر کشش گاه و خرد همی رانده
 بد به وان دلش نکرد و سر
 چاک نیزاری و فراق ده
 چون نماند سبکت بدر کند
 که نکرد و کسی از ایشان شاد
 ز بر محق خود سلیم دهد

آشکارا چو کبه بر سر خوان
 عم که بد کومی و پرستم باشد
 در معی خویش تن بدر کرده
 در کن و در کن بر حسانه
 همچو کبیر جوان بوقت کبیر
 کرت نخبه عامه عم متان
 دیدی از دست پامی طبع را
 کان عامه ز بهران دوست
 مانند است پامی راه بخار
 انده خال و عم همه بکزار
 ورنه جان کن که دل نخبه

ریزه بر تر ز موش در پنهان
 عم نباشد که درد و غم باشد
 بکه پرورش بدر کرده
 در بیار و بده چو بیگانه
 باز وقت بیار خای سپید
 کان بود چون عطای میان
 در سر آن عامه عم را
 که وجود تو خوش دل و شاه
 نده دست عم ترا دستار
 مایوی شاد و خوار و ز خوردا
 عاقل اندوه خال و عم نخبه

فی دست الخال

خال کا زار تو کرید ه بود
 کند ان خالت از خرد خال
 چون زرت باشد از تو رکت
 خواجه خواهد که کار باشد را
 شاهزاده بومی چو دار می

همچو خال سپید دیده بود
 بهر میراث مادرت عالی
 چون بومی مفضل از تو داره
 پس چو کرشد غلام زاده ما
 واه زاده شومی چو شد بد حال

بی تو کوی فلان مرا گشت
 سنگدل خال نیست بخت
 راه تو از ننگ خال بخت
 خال و غم با جان بخت
 هر دو بایت میان خالت
 در نیمه بختی از نخت
 که عدی چون شد از عدالت
 همین بس باغ و دوش خال
 زیندی که زنده در آید
 راه تو غم شمار خال

غمانست

بدی زنده از بتی همیار
 دور شو دور شو ز نزدیکش
 که برین خوان جفتی و فردی
 که معاودت و دولت
 حرص را بر نه از قناعت بند
 خواهی تو قناعت تو بس است
 که خود آبتن است با همه مان
 دون در عنا همیشه مضطرب
 صبحی جنگ به کریمان را
 با عوان خویشی از ندر می
 کردم و ما رسومی جانبت
 خویشی از با عوانت ناچار است
 یا یکش یا گیر از بر او
 که چه شده شود شترش ده
 تا ز باد بروت او برهی
 ورنه با او نشین بهر بترخ

سخن کنی گنده از بتی اکل
 روشنی ز تنگت تا یکش
 صابری را که از جگر خورد
 چکنی با دریش و سبت او
 و آنکه از و و او را کرمی تو چند
 صبر و صمت بضاعت تو بس است
 شب کو ماه تو بروز دراز
 دست او با دمان برابر به
 کله از سنک به لیمان را
 دیده بر عقل خود کجاری به
 بهتر آید بسی که خویش عوان
 اندرین قول زیر کمان چار
 یا هو سهما بریز از سر او
 و رچو روغن شود کبابش
 آتشش را چو زاب خاک می
 مات فردا بر دسومی دور

باز که عین با سبک
 او خود از این پنج ردی است
 خانه و در آن کنیز و بنار
 یا بشکله ای با سبک
 پنج شب بی بی با سبک
 ایده و صد با سبک
 نه بصورت سا فراره از
 اندر سبک معتم پرده راز
 یکدمه دنی پوش زرق و خرد
 کارشان پنج شب بی بی
 دانان پنج کاف کوئی تنگ

همه اینست که در این
 کلام

مصلحتی

فی مقدمه التمهید الصوفیه

تغذیه

ریش

شاه پی بو

سرمدت

چون جامع از زودند بد بود
دو در ده زود خاشاک
بام غایب بود
وز کدخانه را من در آرد
خانه بوده
ببود زود و در شب
غسل
وز نیشی
کور روی
صعب بود
رضیخت شود
جابل
زری

از پی یک دوره بی دین کن
کردانی مزاجشان در ذات
سغیثا هذ و رود و سرود
خرکس دار به لقمه و دانگت
دو برینان سغله چون کس
ریششان پرزباد و فرمان
رشت باشد ز به مالیدن
رومی کرده چو تخم کاشیده
پار ساصورتان مفسد کار
هست کوی پدید صورت خوب
جال ایشان بدیده ظاهر
بخط ابن معتمد و بواب
آرد در به سبج کانه تو
خانه عالی کند زمانی چونا
پسرت بیسج اگر درو خند
ور زنت کانه مند ز طعام
ور بوی خوش پذیر و پرمرد

قبه شان سایه قبانه رز
رز کبومی وز دورد و صلوات
عالمی کور زیر چسب کبود
گوشت کنده کنان به به نکات
رومی شویان دیده کوش چو
ابرشان پز رعد و باران نه
دل تپی و چو نامی نالیدن
بنفاق و دل اندرون تیره
باز سگوان و لیک موش شکار
بر چنین فعل و صورت معیوب
هست نزدیک عاذق و اما
ترهات مسیله کذاب
ایچین قوم را نجانه تو
پر کند چون شکم طهارت جا
شاهد و شاه اندرون بند
زنت را جز سکره نهد نام
همچو خردت بساید از خرد

از پی زیر بانگت و و لو که هست
این صفت زو تو کی نبوشی باز

رو بخور و باز کرد مشغله هست
انگهی گت خور و چو نوشی باز

فی مذمه الامت را به الفصیح

ور بود خو و فقیه خویشا و ند
باشه او در مزاج و سیرت چو
نا بکار می دور و می یافته در
تا تو سر بر کنی و می از دلبر
بیم تو جز بچس و چک نکند
بد بدست از چه نیک دان باشه
او بر سر می نشسته اندر درس
تر پی علم و فهم را نیک است
با تو از بهر عشق و حشمت جا
سر و گفتش و قصا عالی
از برای سوال خاصه و عام
می گزان لب جو زنده دنیا
کو دو کی را اگر بدرد کون
گرش همایه میده از چه راست

الکله از مکر و حسیله بینی بند
زان سخنها می بی بصیرت بخور
تطالمی عمر گاه عشق افزای
ریش بر بر نهاده باشد و بر
ان کند با تو کایح سکت نکند
سکت سکت از چه پاسبان باشه
تو از آن حسیله و سفیدی ترس
که سفیدت و سهم را نیک است
حمله از شیر و حسیله از رو با
درس گفتن ز ترس می حال
ندهد پی شکم جواب سلام
خام میکش که این سینه است
حجت آرد چو سر کند بیرون
کو دید این عقد اجرتت رواست

اب دجوی دیگران بر دهن
باجازت خود او بفرستون
منی از این کس می او از می
از هر چه از سر بازی
غلبه بانی چو خایه کنده دود
سر چو کس این فرخ چو کون
بناختن از سید و ز کس بیم
نا از دیو به امین و سیم
چو خیمه زیاب بر می سر
چون ملین و باب خاطر به
کرده نام تو عامی جابل
نانگهی با ملت جابل

بناختن
چو خیمه زیاب
بناختن از سید و ز کس بیم
نا از دیو به امین و سیم
چو خیمه زیاب بر می سر
چون ملین و باب خاطر به
کرده نام تو عامی جابل
نانگهی با ملت جابل
نوعی از سبک است
ان دادن بهای
چیزت باغ را پس
تبارش کنی نیست
شرایط شریکه آن
دفعه و قدر و وقت
رو عده و جامی است
نعمین مسر باشد

نیم
که منظر زیبای بر زانو
کتاب
بافتن
که بر زانو
قرآن در آن

۴۲۸
فضل من لفظه و خروج
من دارد از آن سالی الاخرة
ان شنیدی که از کم از کم
زندگی اندر بر بود
ان دوید از شادمانی بن
وین دو ان شادمانی کوستان
ان یکی نقش از سر مردی
که بی بیم
تو بین سوچی
که دستار بر داران
گفت اینجا که هر چه
از زنده زان به

چون در آمد نقوله در نکت پود
که وکیل اندر آستین دارد
باز ما صنیعتی بر اندازد
چون بده رفت باد و من گاه
ارزه بر سیده و حبیل فتد
شده بر گوشه حکم بر کم
که قه لاله بید در زانو
چکچکی اوفتاده در مسجد
که فقی بر که رخ ترش کرد است
ناگر ابا زخاک ریش کند
تا که از بیم ریش کوسه او
بخدایش سپارارت باید
تو مکن دعوتو آمانه
ما رنجتیلها می شوای شکنیه
که ز علم او برون علم دارد
انچس امروز ز پرورش نمود
عز انجای ذل انجا رست

تو بیار آب هر دو در شب
اسپ حاکم بر زیرین دارد
ریش پالان کند بده تا
نغره خیزد ز اهل ده گانه
تیز بر خضر و بل غلیس فتد
شده تا کون مندر دم آدم
که بیوه اجنه دین کند
ز بی منزل و ضحکه کز سر صد
باش تا بر که چشمش کرد است
تا که بر ریش او سرش کند
سلطان بر کند ز بوسه او
که کسی با جند ای بر نماید
با چنین ظالمی که بر نامی
چند سجد بروز رستاخیز
زیر پوشی ز خسل هم داد
آن ز بر پوشش حشر خواهد بود
غل امروز غل فردا رست

چه دو دم بیده سوی تباران
 که بدینجا خود از سرای حجاز
 زود باشد که از سرای پنج
 آنکه راز دل و نهان داند
 تا از یسار که کرد ما را عور
 از چنین استر با چه اندیش
 اصل دین چون علم بلند کند
 قیمتی در قیامت ایمانست
 تهمانی که شهوتی بی نبود
 بنور روز شر نوبت طین
 باش تا بکسد بوقت نشور
 چه کنی خویشی کسی که عیان
 که بر سره سوی جانش جمله بر
 مثل خویش بدو چه بقانست
 تا بود سایه بهت ز نیر خست
 ز منش چون ز دانه باشد
 سالی از هیچ حشکی آغاز

خود همی یابمش کورشان
 مرک سید زاناش آرد باز
 آوردش به پیش من بی رخ
 واد من زو و حبه بتاند
 عوری خویش بنید اندر کور
 یا چه خوشیت از چنین خوش
 بر چنین اسل رخسار کند
 نه نسب با همای انسانست
 بر آن جنس هیاستی نبود
 نوبت دین بود بیوم الید
 نلدای جان بصدت صور
 بر در آب آرت بیار دنان
 بچهره القمه داند و بنجر رود
 دست او پایی بند اقرنت
 چون فرود ریخت برک بنده
 پشک اشتر نمایدش چون
 زود و دهقان بر شکل آغاز

نام که شد چه غمناک بین
 بد ز کوفت دنان و دین
 با چنین غم چون کنی بونی
 یاد آن شب که با کینه یاری
 در دین بسیاری
 در دین خاکی اندوزی
 در دین نهد از نوحی و

فرغ فرغ
 بوی
 بوی که در کون
 لاله فرزند

آبت از نیاید
 سازه

در دین خاکی اندوزی
 در دین نهد از نوحی و

۲۳۰
 با بد بده ز از غن
 هم با در اضافت
 پس دین چند روز بچ
 خج مواب و سنج خرد
 به از خون دیده در مواب
 از درون طوبی تعیین
 با به جایی مشاخ او برسد
 سیوایی مشاخ او برسد
 که دل دین ازین غدا نوی
 خجایی از نو بیج برسد
 دوزخین جهان کران نوی
 چو بوی آن که آن نویست
 نیندین

انجان تنگ شد بر ایشان کا
 کرد هر ماد می همی کر بیان
 کرد بر خود همی طباع امیر
 اندران شش چشم سر کم دی
 اندرین حال عارف زنگی
 گفت مردم همی خورد مردم
 گفتش راست رو مکن لکنی
 تا بدانی که در سر امی و سچ
 صدق کن صدق مخرفه بکن
 دزد صدق به که اندر راه
 بد اینت در سر امی آباب
 زنی قرابت نویس نامه تنگ
 بشکند زود بد شود پیونید
 خویشی خویش ریش نامور است
 خشک او تر و سرد او گرم است
 نزد و انا چو خشک شد ترا و
 پس درین بزنگاه ما مردان

کا دمی شد چو کرک مردم حرام
 خرد و سر زنده خویش را بریان
 خون همشیره را حلال چو شیر
 سک مرده که مردمان نخرید
 پیشم آمد ز راه دل تنگی
 تو د عالی بکن که من کردم
 برو و بگذار تا بود تنگی
 هیچکس نیست هیچکس را هیچ
 ساز کشتی بجز در حسنه کن
 شیر کزید نکستین رو باه
 سر نکون بار لا الی الا انت
 که قرابت قرابه دار و سنگ
 نیک نبود چو دیر شد و بسند
 از درون زشت وز بر عود را
 ستر او پامی و سخت او مرست
 پامی دل کرد خاک بر سر او
 از پی صحبت جو انمردان

پیش ازین بس که بود سپنج کبوتر
 برو دانی زمانه کعبه در روز
 دیده عقل دار بر حسد
 بر براق خردشین پوست
 چکنی خویش خویش اند بس
 خویش ناخوش بوی من مثل
 بر کنی بدرها کنی ناخوش
 کارت آن بس گزان مد عقل
 سینه را ساز همچو چک حصار
 عمر در سود و مال چه فروشی
 باد و چشم پر آب رخ بدل آ
 که بین مایه از سر جد و جد
 خومی خود را بدین و نیکو کن
 طاعت ایزدی بضاعت را
 خدمت خلق باو باشد باد

زین سپس پس که نیز خواهد بود
 بگذرانش بقوت روز بروز
 تا ز راه محدرسی با جد
 دور باش از بدی تو از دل و دست
 هر چه بگذشت از هوا و هوس
 هست چون مومی زیر دوشوی
 تیره زو آب و کنده زو آتش
 آفت آنش کزور مد غافل
 زان پس باش کوجان پر ما
 در هوا و هوس بگم کوشی
 خنده بیده بکل گذار
 سنت احمد است و فرض احد
 منتش دار و خدمت او کن
 سنت احمد می شفاعت را
 کس گرفتار باو سپنج مباد

اللهم قیل فی ذمته المخلوق ویدایح المدوح
 و الحمد لله بالتفان

۴۳۱
 الطحانی که بار غنی گشته
 زان عمل سال و ماه شاد و خوش
 سال و ماه از برای اینک
 شده راضی بجز آنچه خود می
 ایلی را خند ایگان و زنده
 پیش او در می بیند و میداند
 در وقت روزگار بنفرد و در
 آنچه یک خواستار نعمت
 در کند عظمه در آنچه خدا
 سجده آرد بایستد بدو
 و در پیش سوختن و از پیش
 بی جمع الله که بد از پیشش

زین کبوتری
 موسی زهار

گفت سقراط حاجت اول
 گفتم محو کن بسیا مرزم
 گفت و یکم خدای بتواند
 گفت بر کوی حاجت دین
 گفت پریم مراجوان کردن
 گفت کین از خدای باید خواست
 زد و پیش آن حاجت سیدین
 گفت بر تر شو از بر خورشید
 حاجت از کرد کار خواهم من
 تو چون عاجب سیری و مجبور
 بر تری مر خدا پر از نبات
 باربای سیدی سخن رسول
 ای خداوند فرد بی بتمای

علم هست بچیک محسول
 که گرانی چو کوه البرز زم
 مرد بدو کناه بستاند
 که منم پادشاه روی زمین
 عجز و ضعف از نهاد من تبار
 از منی خواستن نیاید راست
 از من این آرزو خواه چنین
 که و طب خیره بار نار دیده
 و ز تو عالی بدو پناهم من
 و ز بزرگی و بر تری دور
 که بملکت همیشه بی بهت است
 دور کردن دل مرا فضول
 جسم را همچو اسم بخش سندی

این الجبار عالی اند اولیب
 هیچ نشناخته ز نبوت عین
 از عیبات غافل و انواع
 و در اجناس از بیح الاطباع
 ز نبض اند عالم و در ز آب
 مسله را زاده هیچ جواب
 هیچ نشنوده نفع فادور است
 ز ترتیب و نفع ز عجز و در است
 غافل از کرم و در و از زود
 پیک ز زینک این پیمانده نیک
 که از انواع پرستی و ز غفل
 نشناخته نفع و ضرر غفل

المعز
 کوهت در
 فائز زان
 بار اعز
 پادشاه زمین
 پیکر من
 از من این

فصل فی مدایح الاطباء الحاذق و مدت المدعی المناقب و سلب
 اصحاب المدعین بغیر معلوم و الریاضة بل جماعة اجمال و الکذا
 و اما اطباء العالم قال النبی صلی الله علیه وسلم العلم علمان علم الایمان
 و علم الادیان

حد این حرکت را بگویم من
انکه باز گویت بشنود

کرد و این کلمات در از سخن
باز نکر فته ام سخن بگو و

فصل فی تفصیل بعلل و الامراض و هه مخمون بابا

میگند از انداد بطن و دماغ
بشنو از من تو صد و وصف بجز
دسم از تو خوشتی که بود
انباط انکه مرکز دل تو
پس باد حال جذب راه هوا
القباض انکه ظاهر بدنت
مرحمیات را حد انکه بنام
وان حرارت غریب جایی وطن
عطش آن شہوتی که سرد و تر است
لیک میس خجکی است فروز
وانکه اورا صدراع خوانی تو
حد نیسان چنین نمود ستاد
ممن حد فساد و ذکر و فسر
بشنو از حال حد و استرخا

که عامی نباید استغراغ
خوردن و غارش زبان لطیف
جملگی لمس از تو ان برد
بگفته سوی ظاہر کل تو
لیک آن حرارت زیبا
سوی مرکز زود ز جان وقت
گرمی بدلت راه کشاد
پس سرایت کند بجمہ بدن
جمع آن شہوتی که گرم و تر است
ایچنین گفته است افلاطون
اغشیہ و جمع راس دانی تو
سہراز انقطاع خواب بنام
جمع این ہر دو آن بیکدیگر
نوع بطلان جسمکی اعضا

۲۳۰
نہ از زیادہی الاعضاء
انقطاع نفوذ قوت باہ
فالج از اصل و فعل استرخا
لیک بر جانین چہ پیرا
نقوہ کہ کنن رخ از بکو
سلی شوق آورد ز جانین
و انکہ بہب دعد و فعل با
دفعن جوہم طباع ہوا
عذر ان دان کہ چون بیب
منع قوت کنی نفس تو فعل
دعشہ زانہ ادیکہ کہ تر کا
دیروز با لالہوت و بصفت

الاعصاب
و ما

بگو
دیان

نقہ
گرم سرد

نقہ
رغشہ

سہمہ
بیداری و بیدار
بودن

قنار
نان بی نانخورش
هست درین محل
ملاک خالی بودن
است که سبکی باشد

حقیقت
کار سببی بودن
فوق دماغ

ضباب
بجسته شدن

مخرب

بد

ذبول
لاغوی و
پژمردگی

۲۶
از طبیعت ضباب نشان دادند
و طبع با هم استخوانند
درین از جمیع اعضا
مستحق گشته از جمیع اجزا
مستحق گشته از جمیع اجزا
کانه از اعضا استخوانند و در اول
اجزای انقباض اند و در اول
هر زمان آورد و بسبب اصل
خفتن آن خنک دل باشد
که نه از غده خوش و غل باشد
که نه از غده خوش و غل باشد
باز گویم فوای را من
که بین فوای را من
حکایت

بر بوزش شکل عروق عضل
دریه را از تنفس بسیار
انتصاب انکه تنگت گشت نفس
دریاست از فساد و بطین و طعالم
حد سرسام درد دماغ و درم
حد افعال و قوت برسام
ترکه از الضباب سرد بود
وزد دماغ انگی بصدر شود
حد خالوق در عضل و درمی
و درمی صعب از و پدید آید
و آنچه را نام کرده اند سعال
وز زکام و ضبابهای تباه
بشود از من توحد و صف عطل
حاصل اندر دماغ گشته طبر
سل فساد مزاج و سوداها
قوت با ضمه تباه کند
حرره العتد را زود پدید آید

و زضوارت و در مقام و محل
و زخمود عضل کران و قنار
قصبه ریه را ز قوت بس
بی قی اطلاق با جبراء مدام
وان درم کرم و تحت قنق
و درمی کرم در حجاب مدام
رذو بطین دماغ درد بود
و انگی بی محل و دست رشود
بر نیاید ترا بجسد درمی
صحبه حلق را بفرساید
قصبه ریه را کند بد حال
بسوی منخرش کشاید راه
حرکت های انخره ز قیاس
بطبیعت اذ ان گشته چو آب
بس ذبول آورد با اعضا
و انچه هم بسوی نگاه کند
ریه را فطنتا پدید آید

سره قه و ترود ما بین
 اندر جنبه ای محد جمع آید
 بیضه اسهال دمی بهم باشد
 بفساد آید آن طعام و شراب
 تخمه چون با ضمه تباه شود
 غلبه شوت و بیار و کبیر
 حد و قدر نبوع انکه بنساز
 حد قویج هست در دمی سخت
 کفست بعبط حد ایلاوس
 یرقان انتشاری از صفرا
 چون مزاج کبد تباه شود
 جو هر خون شود همه بلغم
 انکه بنساده اند حد خدام
 فیعیه المرار فی الاعضا
 تقرس اس در مفصل و آن
 حد عرق النسا بود آن درد
 جانب الوحشی و رخ ادرک

و انفعه ماسکه بر آملی العین
 بدل انطباع منع آید
 معده را بهضم و قوه کم باشد
 با ضمه زد باند اندر تاب
 معده پر مرده و سیاه شود
 حکما نام کرده اند ز حیرت
 غشیان گفت لیک بی فی باد
 در درون شکم چون بند رخت
 وجع قولن مع الفذیل بیوس
 که شود در همه بدن پیدا
 برص آید چون سیاه شود
 پوست را لون خویش کرده کم
 استحالت ز جو بهر دم خام
 شده مسکولی البدن همه جا
 کعب ابهام با عروق دورا
 که کند مرد را ز راحت فرد
 شده زان درد پای مرده کت

۴۳۷
 موی زرد می شد پدید در اسما
 عضل البطن با صفای نفس
 حکما از بیروت الامس
 این است از نفع دین و عین
 و آن مر ایت با نین با ن
 فصل فی حال الاطفا
 الذی علی زانه
 این ششیم موعده این پناه
 کرد باید که کنون سخن کویاه
 حکما جمله حد این امراض
 این نهادند بر سود و بیاض

دو تابه
 صفای
 و سینه را که در وقت
 و بخوابد و این
 پرده است از ترش
 علم

روزه شب در شمار بخت چهار
 صاحب الساعه و دلیل بنهار
 صاحب الليل و صاحب النوبه
 صاحب وجه و نیز صاحب
 سبب که خدای با بهیلاج
 صاحب الصوره است رب العوالم
 حکم تاثیر صاحب او تا در
 گردش و رفتن بسبوط و صعود
 انحطاط و حسیض و دور و شمار
 فلک المستقیم و جیب المیل
 که رحاومی و کاه و ولابی
 بعد و بهت و تفاوت مابین
 ریج سین و فاحسه نامون
 و آنکه نهاد اوج را حرکات
 ظل مقیاس و نقطه مجوس
 طول و عرض و سطوح و نقطه و خط

خانه حسد و خانه ایار
 طالع و که خدای و جان بخار
 رنجبین علم توبه به توبه
 که در احکام شان نباشد
 که مختم بد بود محتاج
 که برانند هم حکیمان قوم
 بر زار و وجه و حد و نقص و نای
 که تا تاثیر شان شود موجود
 اوج خورشید و ثابت و شمار
 غایت ارتفاع و گردش لیل
 که محال چو تیغ آهنی
 صاحب جیب غایت طویلین
 ارتفاع طالع و چه و چون
 ارتفاع و تفاوت ساعات
 که معادیر را ولایت تروس
 که در احوال جمله نیست غلط

فصل فی الافلاک الساعه و فلک السبعه و فلک الافلاک

فلک سابع است بر افلاک
 کین فلکها و را بود چه مختار
 فلک شان است عامی بود
 و در ذمه است بر ادخول و خروج
 فلک سابع آن که بود است
 که در او را بیان بود است
 فلک دس است زاوس
 که در بنده است از انشعاب
 فلک غاس آن بود است
 و آنکه در فعل و درانی خود است
 فلک رابع آن که در است
 که بملک اندرون و چه بود است

ایار است
 نام و هیوم بنهار
 از راه و وسیان
 هنگام بودن آفتاب
 در برج جوزا و در حجه
 صاحب هم است

سیلاج
 سالیبت سفهان
 که بدان دلیل عمر را
 شناسد و چهار نایم
 سرلود را نیز کونیه
 حکمشان بیکت

نیز است از کواکب این چونت

گفت
مکات و بکره

۳۴۰
 عمل در نور و سپید
 سلطان داسد و بیل تقاب
 کف مبین
 قوشه خاکی و زمار کمان
 مغرب باقی و زمار کمان
 عوجی خاکی و دلو و عورت بجم
 از یوزاب داده و چشم
 از یوزاب و طبایع
 صفة العیون و طبایع
 البروج الاثنی عشر
 بره و شیر ناریت و کمان
 کا و خوشه بره و زفاک و کمان
 باز و بیکر و زاز و دلو
 از یوزاب و بره و بیل
 بیت

فکالت البت آن ماهید است
 فکالت ثانی آن تبه آمد
 فکالت اول آن ماه آمد

زهره که نوزاد جهان میشد
 آن عطارد که و می و بستر آمد
 که اشیه اندران پناه آمد

صفة السعور و الخمس و الکواکب السبعة

دوازین هفت کانه بخش نهند
 دوازده در نهاد معودند
 دوازده معادل بخیر و بشر
 شمس خود که خدای کرد و
 همه زمین متبه بلند چو درج
 نظر سعد راه تیس است

در همه وقت بد و تبهند
 فاعل خیر و مبینع جو دند
 متوسط مجال بکت دیگر
 قاهر و قادرست و چونت
 در شو و آمی زمین دوازده پنج
 وان در کمنش و راه تلبیس است

صفة اطبایع الاربعة

جو بر گشت بعد از هفت
 بعد از آتش فضا جو بهوا
 بحر خضه سیوم نتیجه اوست
 غنچه تیره چارم ارکان
 حال و اطبایع این دوازده

که از دل سخت و زهره سخت
 که زومی تا بر کز است بلا
 آن یکی قسروین و کر همه پوسند
 پس نبات معادن و حیوان
 هر یکی بر مثال کوه هر درج

صفة البروج الاثنی عشر

نشتنک
هسته

<p>۴۶۱</p> <p>یاد بین خانه خانه پورین که در انچه و عیانت شریفین خانه پورین آن سر زین است وان اولاد و خویش پورین است شیرین خانه غایبی بیجا ریت که از دولت طاووس که از این است مغنون خانه غایبی جفت و بیجا که از آن پورین و بعد احوال شیرین است خانه نکبات که از آن مردار است که کاف نشین جای قوت و دین است نور داده او کیش و این است</p>	<p>که بر آستان شمشا ہی که شد ستند خانه مرغ ز زهره چون شاه و ثور و نیزین گر عطار و گرفتند بها شمس را حسنه اسد کجا چیر جدی و دولو از زحل بچوید</p>	<p>بست پائیت و کر دم و ماهی حل و عقربت ازین تاریخ نور میزان ز زهره دار و بر پس ازین هست خوشه خوز سرطان خانه شتر کونیند قوس و حوت خانه بر فرد</p>
<p>صفت شرفه و وبال و صغوده و بوطه</p>		
<p>شرف ماه کا و بی جد است سرطان آنکه شتر می را جا مرزحل را شرف تر از و پس ملک برام جدی از آن آمد بعد از آن جمسکی قبا ہی دان</p>	<p>شرف آفتاب و حملت رأس را خانه شرف جو ریت شرف تیر خوشه آمد پس مرزوب را کمان شرف آمد شرف زهره برج ماهی دان</p>	<p>شرف آفتاب و حملت رأس را خانه شرف جو ریت شرف تیر خوشه آمد پس مرزوب را کمان شرف آمد شرف زهره برج ماهی دان</p>
<p>ان فی هذا العلم وضعا و محترعا من حشرع الحکیم بطلمیوس</p>		
<p>اختراع حکیم بی بضع است بتکی را بهتس کلید آمد اصل این حکم بر جمال نهند همین از ما و مات و از نکبات</p>	<p>اختراع حکیم بی بضع است بتکی را بهتس کلید آمد اصل این حکم بر جمال نهند همین از ما و مات و از نکبات</p>	<p>می ندانند کین همه وضع است چون ولادت ترا پدید آمد دوین خانه بت مال نهند سیوین بیت خوه و احوال</p>

سراسر
کتاب
پورین خانه

بکست
یکین

۴۴۲
 پادشاهی در آنجا
 بود و بیگانه
 پادشاه و در آنجا
 راه از حال کرد
 پادشاه یک در جهان
 پادشاه از زمین بود
 پادشاه باطن
 گفت روزی بر کسی
 در تبعید حال
 از زمان است چه
 کرب تونه در و با
 حال گفت را می
 حال بود به
 چو

و هم از مادران هفت شمار
 خانه دولتت یازدهم
 از ده و دو نشان که داد
 زمین ده و دو نظر به رخ کنند

خانه پادشاه و حرفت و کار
 اینت بر تیبها همه مههم
 خانه دشمنان نهاد دستند
 خود درین پنج جا پند کنند

فصل فی تسویه البیوت ما بینا اولی

اختراعی چنین بر آنکه نهاد
 خلق را که در جمله سرگردان
 شخص کا پس که در شمار آید
 بعد از آن خانه نخوس و سعود
 خواهران و برادران پس از آن
 خانه رنجب و بیماری
 بعد از آن خانه مناکح و حفت
 چون بخت از بلای بند و گزند
 خانه دوست خانه دشمن
 ورنه بهوده زمین منطکم کو

راه در داد لیکت در نکشاد
 بواسطه کرد از عمل تبه گردان
 اولین مادرش بکار آید
 که در آمد می از عدم بوجود
 پس پدر تا بدایش چون جان
 کلمات و بلا و دشواری
 بد آید در آن زمان نهفت
 پس ورنه تو خانه فرزند
 بعد ازین حالها تو پی شکن
 از آن که خامی و بر بهانه حوی

فصل فی التجهین اجماع عند الملک العاقل

بود و شستی منجمن کا نانه

به همچو اهل زمانه ما بسیناه

خانه
 فدوان

هیچ کس نباشد پید
 تا از خلقی دهم در خور
 مرد آنکه برفت و روز گزید
 با مدامی بر شه آمد زود
 شاه چون دید مرورا و شاه
 گفت در حال گردش زین
 مرد در خیم مرورا بکشید
 می ندانست روز نیک از بد

خیز و دل شاه دانه پیش
 تا شود فقر و فاقه گستر
 و آنچه مقصود شاه بود دید
 که از آن روز به پیش روز بود
 صد دراز رخ و غم بر بخت
 بسته ویرا پیش من بکشید
 برد و اندر زمان سرش برید
 بود عقیده امام او خندید

کبریا گنبد برداشتی
 بیخ دیش نزار دیندانش
 نیست فرقی بیان آدم در
 هم یکسان بود طالع شهر
 همه با دانت حکم با د الخار
 نوز احکام جزوه دست
 نیست جز هرزه منزل
 زن بود بنیبه خن
 سخن خال کند ار دینود
 باد بچود کاسحان
 نیست آنا بقدرت بزودان
 نیک و بد در طباع دار

صفحه معادیر البروج والکواکب الیاء

غافلند این مخبان از کار
 همه ازرق و حلیت است آلت
 شمس کز گره هست در مقدار
 خانه او اسد نهادستند
 زهره کز ریح گره بیگانه است
 نیست تیر از گره یکی جنب
 نیست در کارشان بیسی
 می نویسند خیره بر تقویم

نیست در کارشان دل بیدار
 نیست از علم و حلمان عدت
 ز صد و بیست و چار بار شمار
 دور دور از خنده و فاقه
 نور و میزان چو او را خانه است
 باد و خاست سنبله جوزا
 خیز و بر ریش این بنجم سترا
 نیک و بد بر عموم انیت حکیم

کبریا گنبد برداشتی
 بیخ دیش نزار دیندانش
 نیست فرقی بیان آدم در
 هم یکسان بود طالع شهر
 همه با دانت حکم با د الخار
 نوز احکام جزوه دست
 نیست جز هرزه منزل
 زن بود بنیبه خن
 سخن خال کند ار دینود
 باد بچود کاسحان
 نیست آنا بقدرت بزودان
 نیک و بد در طباع دار

کبریا گنبد برداشتی
 بیخ دیش نزار دیندانش
 نیست فرقی بیان آدم در
 هم یکسان بود طالع شهر
 همه با دانت حکم با د الخار
 نوز احکام جزوه دست
 نیست جز هرزه منزل
 زن بود بنیبه خن
 سخن خال کند ار دینود
 باد بچود کاسحان
 نیست آنا بقدرت بزودان
 نیک و بد در طباع دار

در خیم مرورا
 برین محل گزید
 بجای داشت

منزل
 دانه را از نیکان
 و نیکان نمان کرد
 بر گره خور از زمین
 گشته

سخن شاعران همه عزت
 آن بدین عشق خواجگی جوید
 در دمنده می بگرد عیسی کرد
 حکما طبع آسمان دانند
 آنکه سی روزه راه ماه بود
 کاینکه تسلیم بیم و امید است
 دانشی کان فزون ز کار بود
 مکن از ظن بوی علم شتاب
 جان بی علم بسینو باشد
 جان و امان نوازند در حرکت

ملکه انبیا همه ز فرست
 وین بدان ز فر راه دین پوید
 واروی ره نشین چه خواهی کرد
 انبیا روح این وان خوانند
 شرح رازان خلقت چه جاه بود
 خود یکی روزه راه خورشید است
 همچو زود دیده است ر بود
 زانکه در ظن بود خطا و ثواب
 مرغ بی برک بی نوا باشد
 همچو بیس نوازند در برک

فصل فی حکایت اهل الزمان

اندرین عصر بود افضل چند
 هیچ نادیده از علوم اثر
 همچو خرمایه عابسه مصلحت
 همه در بنده لغت اند و جماعت
 همه چون کاه و خرگشتند با
 بنو حمیده از ضیقت کار

کرده از برد و فصلک از رفتند
 هیچ نایافته ز حال جنبر
 کرده عمر عمر بر خویش تلف
 همه را خون سیاح بالاجماع
 همه شتر صفت اسیر هم
 همه از علم دین شده ناپار

۲۴۷
 در غضب چون پلنگ در
 در طلب بس که می پند
 هموت از آنکه گشت منکلی
 هر دو بیان امام حسن
 هم کار که گشت خالی
 عدلی خواجگ گشت فاکتور
 کردشان اندازد چه بیاز
 که خدا ترس و نه ز مردم ترس
 کی بواند خشن راه از دم

بچه بخیر

خوابی
 خازن دار کلاهی
 رف
 بوده دروغ
 و کرجید

و الحائنه
 تا و پارسى ان
 باشد که جمعی من سر و
 داشت رفته هر یک
 اینها از آن سر انجام
 پس

در راه دور از دل در پیش
 نفرودین ازین دوری
 و زین کیت خطه است راه دور
 بنده باشی شوی نوساه دور
 لقب که ما جاری کن
 نفوذ در بابی بی نیاز
 گفت بکار کرد در این
 بدایم کران خود شجای
 توفیق ایمان که شایسته
 ردی تحقیق و صدق دیده
 تا از نزد اوضاع
 واضح است معنیات
 در

همه در جستوی دکانه
 شرح با جمده پشت پای زود
 کرده منوخ شمع را الحکم
 ای رسول خدای بی همای
 در دینیه ز خاک ستر بردار
 دین فروشان گرفته منبر تو
 باد بد رو دین و شرع ز دل
 باد بد رو د شرع و سنت او
 باد بد رو و صدق بو بگری
 باد بد رو و بیت عسری
 باد بد رو و عدل غیر عسر
 باد بد رو و سیرت عثمان
 باد بد رو و زخم تیغ علی
 آن کزیده جماغ اصحاب
 و ان ستوده مهاجر و انصا
 اهل صفه موافقان رسول

از شرفیت مجله بیگانه
 هر کیت از رای خویش را زود
 همه پیش بهای خویش غلام
 از بی امتت ز بنه خدا
 تا به پستی که گیت بر سردار
 زار کشته بشیر و شبر تو
 گت پید ایجای فضل قبول
 و ان پسندید راه امت او
 فارغ از ریب عیب و پر گری
 منهدم کشته جمع دیو و پری
 که از آن سایه دیو کرد خدا
 انکه بود او مرتب قران
 انکه او را خدای خواند ولی
 همه در راه دین الو الالباب
 همه در راه شرع منبکوار
 همه فارغ ز غیب و ریب و فضل

فصل فی حقیقه لطیفه

در تو شدی همی نمی بینم
 راه دین بر تو کردمی پیدا
 تا کی این میل صحبت ما اهل
 دوری از سر کار هیچ کفور
 مر ترا چشم و گوش دادند
 امر داد و ترا چه حجت شد
 که شنیدی برستی از دوزخ
 خیز و بند از خواجگه که بنفش
 و در نه کن نام خویشتن فرعون
 چه تو چه قوم عاد کردن کنش
 باش تا امر حق فرار رسد
 که در اینیم شب بگرد هلاک
 از تو چو جان بر آورند و ما را
 پرده تو حجاب دیده است
 دل تیره چون بکار در آرد
 در ره دین برود ریاضت کن
 غیرت پرشت می نماید

و در نه من صبح صادق دینم
 تا نبودی تو هیچ و شیدا
 میل ما اهل داروت بر چهل
 هست اهل انکفورا اهل قبور
 راه بنمود مرد راه غامی
 عذر بر خاست وقت مملت شد
 و در زبیک شکستی از دوزخ
 سر ز فرمان کرد کار کش
 که خدای و رسل نیای عین
 ای چو فرود عره بر آتش
 باش تا پشه را جوار رسد
 مر ترا پر پشه بس باک
 که ز قوم نمود روز شمار
 تن برنج از پول رسیده است
 تا کشید دزد تو زده کار
 و ز چنین راه بد طهارت کن
 تا چشم ترا همی شابد

۳۴۶
 کلام که در این راه در سر است
 بی هیچ سببی بی حکم هم حجت
 کلمی مصلحت دینی بول
 کلمی این سخن ز من ز بول
 فصل فی بیان میل السعاده
 و طریق السقیم
 چه تو ز در زده حساب کنی
 و در عیب بود عذاب کنی
 که ز عیب بود عذاب دبی
 کی پستی از بنده غلام و خطا
 و در توانی جزا بی و جزا

۱۰۰
 گفت حاجت ما بر تو بیجا
 نیست کار ما هم
 برین بیست و پنج
 خواجده در راه
 روز ششم تا که کبر دست
 از روی سپید روز ششم
 گامی بخوابند و آن کبر
 بازگردد بی
 مال اینام نبوده چون زیری
 کبر کند را چنانچه چون زیری
 کبر کند کبر
 کبری که در راه
 کبری که در راه
 کبری که در راه

چون حوالت کنم گنه بقضا
 خود گنه میکنیم داده رضا
 ای تراره کشته زایم و قیاس
 راه و نیست محکم تنبیل
 جز ازین جمله ترهات ستم
 پادشاه ما بر این سبک
 و صفات تو ظلم نتوان گفت
 ره نمودی رسل فرستادی
 که تو بر بنده گنه خواسته
 این معانی نظلم شده منوب
 آنچه ما را نظلم شد باره
 او تراره راست بنمود است
 که سید نفس تو شود مایل
 امله او از تو راستی خواه
 انبسیار از کجوبچه فرستاد
 بیدی حاجت رسل نبود
 هر کسی خود بهر آنچه نتواند

گفته در نامه گنه لایرضی
 پس حوالت کنیم سومی قضا
 تبر از زایم داده خود شناس
 شرع را مرنضی و چه تاویل
 کار خود کن قبول کس منکر
 خود گنه خود گنه غدا
 با کسی در جلال نتوان خفت
 بر تو جانیز کجاست بیداد
 در مکافات آن گناشته
 ای ستمه ز ظلم و جور و عیوب
 بود از نفس شوم آثاره
 که تو بر ره روی ترا سودا
 اینست ظلمی عظیم و بس مایل
 گویدت کرد بی کنی شاید
 چون و می افکنه ظلم را بنیاد
 بحر باشد جهان و پل نبود
 با کسان در جهان هم برانند

یا بگوئی تو خواستی بر من
 خیر و بهبوده ترهات گوی
 چون ز شمر لعین خدای بحق
 که چرا قره العیون رسول
 گوید آن سکه آن قصای بود
 گشده باشد خدای را ظالم
 سوز احمد خدای کی خواهد
 چه کنه کرد کین جزایش بود
 دل بیمار را دو ایتوان
 خواهد نادان و برده آرزوی
 در شبی باش تا سپید بام
 پیش ازین با تو گفت ترا نم
 که ز سبام ترا کنم آگاه
 این احاطت مراست که طبعین
 و در گویم تو هم نیا بوزی
 بعلیون را خدای در فرغان
 ز فتنه بکنم که نفیوشی

بر تو پیدا شود غنا و محن
 خوشین راره صلاح بجوی
 پرسد این لیک سخن با مطلق
 گشت بردت شوم تو مقبول
 و اینچنان فضل بر رضای تو بود
 که نیامشند کار در عالم
 جگر از وی جدای کی خواهد
 کی برین ظلمها رضایش بود
 حق را بیسج کونه چاره بد
 بار خود سوی باروان کسی
 خواب یقظه بدان نناس نیام
 که نه من به پس ایما نم
 تا بیانی بسوی دانش راه
 اگر هم بنستم چه تو ابله
 خرقة تا کی در پی و نمیدور
 پیش لایعلون نهاد مکان
 و در بر اندرون بسی کوشی

فصل فی تفسیر السیف والامانة
 ۲۵۱
 این جیات دینم بر شوم
 این جیات دینم بر شوم
 من ز بار کنه چو کرم زود
 و زین جهان خود ستوده شوم
 من یک بستم ز زنده گانی بد
 زین کاره در ملک خود بخود
 سال دو شب بکنانها مصوم
 روز و شب بکنانها مصوم

نسیجا

نسیجا

۴۰۲
 ای تو بدین مصطفی سالار
 بطریق برادران کن کار
 محمد درین برادران کن کار
 و طریق برادران کن کار
 دین حق را بحق نوح برادران
 هر ازین غیبی که برادران
 یوسف از آن دین شاه
 خود گوئی در این راه
 الی الله نزل اند که کین
 ازین غیب غزین
 ای خدا بر در می پیش آرد
 ای جان این مجاب بر در
 سر چه

ای خداوند فروزنی بجای
 که مرا زین کرده بر بانی
 که چه دارم گناه ببیاری
 و سبب را امید میدارم
 که بجاتم دهی بدین دو سبب
 همان یکی حب غلام آن رسول
 و آن دیگر بغض آل بو سفیان
 هر مرا زین سبب نجات دهی
 مایه من بر و در حشر امنست
 شکرانیزد که بنده چون در آن
 این سناد داده سنانی را
 که تو بر ظالمان نجاتی
 خاصه بر ظالمان آل رسول

حسرت این رسول راه غای
 تا که دارم جهان باستانی
 غیبتم در زمانه بازار ای
 که چه آلوده و کسند کارم
 زین چنین جمع بخیر بارب
 حب آن شیر مر و جفت بتول
 که از ایشان با رسیدن بیان
 و در چشم مرا برات دهی
 ظن چنان آیدم که این دوست
 نیست اندر شما رخسار آن
 تا بدیدم ره بر بانی را
 ظالمان را غلبه مائی
 آنکه ایمان کرده اند قبول

کتابت کتاب الی مدینه السلام الی الامام الاجل برهان
 الدین جمال الاسلام ابی الحسن علی بن ناصر الغزنوی
 الملقب بپریان که سبب طعن الطائفتین و عرض علیه و آله

الامامیه المعتمدیه اغرائد بعضه

که چه هستم اسیر بهر ناهل
 تا کی این انقباض دین دور
 عهد های قدیم را یاد آید
 این کتابی که کرده ام درین
 که چه بسیار دیده تالیف
 انس و الهامی عارفان سخن
 هر چه دانسته ام ذنوع علوم
 آنچه فضل است آنچه باخار است
 اذین نامه جمعی جمع است
 ملکوت این سخن جوهر خوانند
 عقلا را غدامی جان باشد
 ساحری کرده ام در مخنی
 که حج کنم بدین شاید
 یک سخن زین و عالمی دیش
 روح را سال و ماه همچو عدت
 من چو کرم تو خود نکودانی
 که نفس خسته است چو گل

چشم دارم که کار کرد سهل
 جسمن که تونه مغند دور
 حق نان گنگ فرو گذار
 چون رخ حور دلبر و بسینه
 هیچ دیدم بی این کیفیت
 تازه و بااره نه بی سر بر
 کرده ام جمله خلق را معلوم
 در شاخ پسته آمار است
 مجلس عقل را یکی شمع است
 حرز و تقوید پیش دانند
 فضل را به از روان باش
 زان کجی عقل و آدم این قوی
 زین سخن جاها بر آساید
 همچو فستق آن پاری دیش
 دل مجروح را با ن سفیت
 که نکر دم مجلس چو پر خوان
 نه چو دیگر حدیث با بک دهل

روز بازار فضل و علم مفید
 عرصه علم و عالم در تیب
 همچو در شبانه در خستی زیبا
 بحال و عجب چو ماه سما
 حجاب و حیل چو کربن حور
 دست ناهل و آریا با شور
 عدلی دانم این سخن را من
 من ایند همین ذوق من باشد
 کین سخنجات من باشد
 زانکه چو تجید ذوالنن باشد
 جابان حبله با ن کند
 و در هر حال در تیب کند

کربن
 کشف

در بازار آریا با شور
 جانست این
 کاشکای سخن

۱۰۹
 چاپ در کتب مطبوعه
 در عهد حکومت نادر شاه افشار
 با در نظر دارالکتاب
 چاپخانه مطبوعه
 در مطبعه مناسبت
 طبع شد و در کتب
 در قفسه مناسبت
 السلام علی سیدنا
 و صحابه العظام
 علیهم السلام
 و بعد از آن
 در کتب مطبوعه
 در عهد حکومت
 نادر شاه افشار
 با در نظر دارالکتاب
 چاپخانه مطبوعه
 در مطبعه مناسبت
 در قفسه مناسبت
 السلام علی سیدنا
 و صحابه العظام
 علیهم السلام

محل از متونی است که در این کتاب
 عزالی مشهور است که از آنجا که این
 کوس در نزد که در کتب مطبوعه
 در عهد حکومت نادر شاه افشار
 با در نظر دارالکتاب
 چاپخانه مطبوعه
 در مطبعه مناسبت
 در قفسه مناسبت
 السلام علی سیدنا
 و صحابه العظام
 علیهم السلام

